

نمونه‌های
انشاء فارسی

بازضمام نامه نگاری

باعت ١٥٠ ريال



اسکن شد

نمونه‌های انشاء فارسی

شامل مقالات متنوع درباره موضوعهای گوناگون

برای استفاده عموم

تألیف و گردآوری:

محمود سعیدی پور

انتشارات خرد

حق چاپ محفوظ

۲۲۰۰ نسخه از این کتاب در چاپخانه کیلان نوبچاپ رسید

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۵	انواع سخن و هنر نویسندگی
۸	دنیای کودک و معلم
۱۶	تأثیر برنامه ریزی در زندگی جوانان
۱۳	خاطرات کودکی
۱۵	شب
۱۷+۱۵۰	محبت
۱۹	رقیب
۲۱	جنگ
۲۵	یار
۲۷	رؤیا
۲۸	نفرین
۳۰	دلدادگان کوهسار
۳۴	مژده بهار
۳۷	دل سرکش
۳۹	مرغک مونس من (وجدان)
۴۱	اشک من
۴۲	جوورخزان
۴۳	ندای حق
۴۴	پازهم برای تو
۴۵	من و خوشبختی
۴۷-۱۴۱	دریا
۴	

۴۸	جيك جيك
۴۹	آنچه دل میگفت
۵۰	در جستجوی خدا
۵۲	بیاد خاطرات کودکی
۵۵	زیبائی طبیعت
۵۶	ماه محزون
۵۷	احسان
۵۸	قمری بی نوا
۵۹	بینوا یان
۶۱	در آرزوی آزادی
۶۲	غم بی پدری
۶۴	اگر . . .
۶۶	فرزند بد سرشت
۶۹	رقص امواج
۷۱	ویرانه دل
۷۲	خوشبختی کجاست ؟
۷۴	در آرزوی آزادی
۷۵	ساعت
۷۶	پرواز
۷۷	در انتظار مادر
۷۹	اجتماع و شخصیت
۸۲	اجتماع و وجدان
۸۳	مرد باید که در کشاکش دهر . . .
۸۵	يك قطره اشك
۸۷	وجدان
۸۸	شرافت
۹۱	نیکی و بدی
۹۳	آرامگاه آرزوها
۹۴	چرا رشته ریاضی را انتخاب کردید ؟
۹۶	كداميك از شعرا بادییات بیشتر خدمت کرده اند ؟
۹۸	تمدن چیست ؟

۹۹	عوامل موفقیت يك ملت
۱۰۱	صلح و آسایش در سراسر جهان در سایه تعمیم علم و دانش فراهم میگردد
۱۰۵	پائیز
۱۰۷	فریفته جمالید یا شیفته کمال؟
۱۰۸	آینده
۱۰۸	خودپرستی
۱۱۰	خنده و گریه
۱۱۴	از دور بودن از وطن چه احساس میکنید؟
۱۱۵	گدا
۱۱۶	دم غنیمت است
۱۱۹	مادرم
۱۲۸	خزان نیز زیباست
۱۲۹	اندیشه دانش آموزان در شب امتحان
۱۳۰	غروب آفتاب
۱۳۱	اشك
۱۳۲	دودرخت تبریزی
۱۳۳	رفوزه
۱۳۴	درد دل يك دیوانه
۱۳۵	دوست من
۱۳۶	سیل
۱۳۷	کاروان زندگی
۱۳۸	آتش سوزی - ای شب
۱۳۹	سایه
۱۴۰	گل یاس
۱۴۲	مقام زن در اجتماع
۱۴۳	دل شکسته
۱۴۵	خواب کودک
۱۴۶	رؤیا
۱۴۷	گل سرخ
۱۴۷	بخندیم . . . اما بادیگران نه بدیگران

۱۴۹	سر نوشت هنر و زندگی
۱۵۱	چه درسی از خزان میگیریم؟
۱۵۲	برگهای تقویم + زمستان
۱۵۴	امید
۱۵۵	مادر
۱۵۶	نگاه آسمانی
۱۵۸	بنفشه‌های پژمرده
۱۶۱	چند ترانه ایرانی
۱۶۳	یادی از گذشته ایران
۱۶۵	کتاب
۱۶۶	تقلید
۱۶۷	فجایع سیل
۱۷۱	معلم
۱۷۲	امید
۱۷۷	عقل و دل
۱۷۸	امروز حلقه اتصال دیروز و فرداست
۱۸۱	مهناب
۱۸۲	کامجویان راز ناکامی کشیدن . . .
۱۸۵	ارزش وقت
۱۵۶	از طبیعت چه می‌آموزیم؟
۱۸۸	نامه‌ای بدخترم
۱۹۰	از شمع تا برق
۱۹۴	گذشته مکان یادبودها . . . حال مکان . . .
۱۹۵	شمار آفتاب
۱۹۶	باید کار کنید
۱۹۸	کودک اقیانوس
۱۹۹	پروانه سوخته
۲۰۱	کنار دریا
۲۰۳	خاطرات تلخ و شیرین تابستان
۲۰۸	چه گلی برای بهار خود فراهم آورده‌اید؟
۲۱۲	شادمان باشید و بکوشید تا بهتر کار کنید
۲۱۴ + ۱۴۸	خاطره

انواع سخن و هنر نویسندگی

نثر و نظم

نثر در لغت بمعنی پراکندن است و در عرف ادیبان بمعنی عام کلامه سخنی است که به بند وزن و قافیه نیاید مانند سخنانی که مردم در گفتگو- های عادی خود بکار می‌برند و با آن کتاب و نامه می‌نویسند. اینگونه سخن در صورتی ارزش هنری دارد که از سطح معمولی و عامیانه بالاتر و دارای فصاحت و بلاغت باشد. پس نثر بمعنی خاص (نثری که ارزش ادبی و هنری دارد) سخنی سنجیده و زیبا و غیر منظوم است. نثر یا ساده است و در آن صنعتی دیده نمیشود و یا بصنایع بدیمی آراسته است. در صورت اول نثر را مرسل (ساده) و در صورت دوم مصنوع (ساختگی) میگویند. در ادبیات امروز نثر هر قدر ساده و شیرین و زیبا باشد ارزش هنری بیشتری دارد. نثرهای ادبی سنگین و عالی ادبیات فارسی در گذشته گلستان سمدی و کلیله و دمنه و نظایر آنها بوده است و امروز گرچه ما نمونه‌های عالی مانند گذشته نداریم ولی در میان استادان و نویسندگان هستند کسانی که نثر ساده و زیبا دارند و مادر این- کتاب بعنوان مثال نمونه‌هایی را نقل کرده‌ایم و در این‌جا هم يك نمونه از نثر آقای نصرالله فلسفی را که از بیچارگان اثر

ویکتورهوگو گرفته شده است بنظر میرسانیم :

... شب است. کلبه ایست ازهرسو بسته ومحقرو تاریك. ظلمت همه جا را فرا گرفته. ازدرون آن شامگاه سیاه چیزی میدرخشد. چند دام ماهیگیری بدیوار آویخته است. ازدور در گوشه ای چند ظرف ناچیز برتخته های قفسه ای برق میزند. یکسو تخت خواب بزرگی با پرده های بلند بنظر میرسد. نزدیک آن بر نیمکتهای کهنه بستری گسترده است، ودر آن بستر پنج کودک خردسال چون پنج آشیانه روح خفته اند. درون بخاری اندك آتشی باقیست و ازپرتو آن سقف سرخ نام می نماید. زنی سر بر تخت نهاده گاه دعا میکند و گاه اندیشمند و پریشان میشود. این زن مادر کودکانست و در آن کلبه تنهاست. بیرون کلبه اقیانوس شوم سیاه، کف بر لب، بر آسمان و بادهای صخره ها، برشب و تاریکی، فغان میکند.



نظم درلغت بمعنی ترتیب و پیوستن است ودر اصطلاح ادبا سخنی است که دارای وزن و قافیه باشد.

قافیه

برای آنکه تعریف نظم را درست بفهمیم وتفاوت آنرا با شریهتر بدانیم مناسب است که اذقافیه و وزن گفتگویی مختصر بمیان آوریم:

قافیه درلغت از پی رونده را گویند و چون در سخن منظوم قافیه ها از پی یکدیگر یا از پی اجزاء بیت درمی آیند آنرا قافیه نامیده اند.

در اصطلاح ادبا مجموعه حروف مشترك را که در آخر دو یا چند قرینه سخن دیده شود قافیه نامند.

خوب گفتن و درست نوشتن - هر بفری برای نشان دادن حال و احساس و اندیشه خویش نیاز بسخن دارد. جلوه سخن در گفتن و نوشتن است و چون انسان در همه چیز دوستدار جمال و کمال است می کوشد تا در گفتن و نوشتن که بهترین و ساده ترین وسیله برای بیان احساسات وعواطف و افکار و شادی ها و غمهای اوست، سوی کمال رود و هر اندازه ممکن باشد

خوب بگوید و درست و زیبا بنویسد.

برای خوب گفتن و درست نوشتن باید دستور زبان را خوب یاد گرفت

❦ فصاحت و بلاغت - برای آن که کلام خوب و دلنشین گردد و زیبایی و سادگی، معنی مقصود را برساند باید فصیح و بلیغ باشد.

فصاحت بمعنی گشاده‌زبانی و گویشی و روشنی و بلاغت سخن با آنها

سنجیده می‌شود عبارتست از معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه.

❦ هنر نویسندگی - یکی از راههایی که میتوان راهنمای ادبی

باشد استفاده از آثار نویسندگان معروف و کتب و مجله‌های ادبی و تحقیقی

است. زیرا برای راهنمایی کامل بهترین وسیله آشنایی با عقیده و نظر

استادان فن است. همانطور که نمونه‌های آثار خوانندگان بی‌تجربه و تازه

کار برای راهنمایی و غلط‌گیری مفید بنظر میرسد، دیدن آثار ادبی و هنری

کامل و زیبا نیز برای تطبیق و رفع اشکال لازم است.

آقای پرویز ناتل خانلری در شماره ۹ دوره هفتم مجله سخن درباره

«نویسندگی» مطالبی نوشته‌اند. برای راهنمایی قسمتی از آنرا ذیلا نقل میکنیم.

... . نویسندگی هنر «خوب و زیبا نوشتن» است. در نوشته‌هایی که

«مطلب» صریح و ثابت است و بر حسب ذوق و سلیقه هر کس تغییر پذیر نیست

اندیشه نویسنده مجال برای جولان ندارد و هنر نویسندگی باین متصور میشود

که نوشته درست و ساده باشد تا خواننده هر چه زودتر و بهتر مقصود را دریابد.

اما آنجا که مراد بیان اندیشه و خیال خاص نویسنده است میدان فراخ‌تر و مجال

عرض هنر بیشتر است.

نویسنده بمعنی خاص، کسی است که اندیشه یا خیالی در سر دارد که

می‌پندارد در سر دیگران نیست و این ساخته ذهنی خود را بوسیله نوشتن بدیگران

می‌نماید. باین معنی نویسنده «آفریننده» است، یعنی چیزی بوجود می‌آورد،

یا به عبارت دیگر اجزائی را ترکیب میکند و از آنها صورتی میسازد که پیش از آن نبوده است.

بموجب این تعریف است که نویسنده «هنرمند» شمرده میشود؛ زیرا که تعریف هنر جز همین خلق و ابداع نیست. اما نویسندگی نیز مانند همه هنرهای دیگر دو جنبه دارد که یکی معنی و دیگری صورت آنست، معنی، اندیشه و خیالیت که ذهن هنرمند آفریده است؛ و صورت الفاظی است که برای بیان آن اندیشه و القای آن بذهن دیگران بکار رفته است.

در این شك نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه میکند، اما از این نکته نتیجه نمیتوان گرفت که «بیان» اعتبار و ارزش چندانی ندارد یا در درجه دوم اهمیت است. آنکه معنی بدیعی در ذهن ندارد هنرمند نیست و بهتر است که در بی کسب و کاردیگری باشد. اما آنکه ذهنش میتواند معانی بکرو بدیعی بیافریند نیز هنوز هنرمند و نویسنده شمرده نمیشود. وقتی او را نویسنده میتوان خواند که آن معانی را زیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد یعنی «خوب و زیبا بنویسد».

دنیای کودک و معلم

چه دنیاهای طلائی و تسلی بخشی در انتظار معلم است، چه چشمان زنده و گیرنده، چه دلهای مضطرب و پرافتخار و چه لبان تشنه و گویائی کلام خود را در دهان معلم خود میجوید و در این جستجو زمزمه دردناک و محتاجی میکند.

این کودکان امروز و این ترانه‌های کوچک و زنده که در هر کجاستند، منبع شرم و صفا و الهامند. این چشمهای براق و رنگارنگی که بهر سو میدود، این روحمای تازه و مملو از حیات، این دستهای کوچک و سازنده و این انگشتان پر حرکت و این افکار ساده و پاک، همه و همه میگردند و میجویند میگردند و

در پی غذای واقعی خود و تأمین جان خود هستند.

میخواهند به چشمان گیرنده خود معنی، به دل‌های پراانتظار خود حیات و عشق بخشند و به لبان تشنه و گویای خود، آب گوارای زندگی و کلام درست دهند.

این‌ها غذای جان‌شان و مانده حیات‌شان میباشد. غذا و مانده‌ای که معلم، تنها معلم میتواند سالمترین و بهترینش را بدانها عطا کند و سیرایشان سازد. معلم، این چشمه خشک‌نشدنی، این آینه روح‌های پاک‌وزنده، این منبع نغمه‌های شیرین و کود کانه، این محرم اسرار و بالاخره این مرحم روح‌های افسرده و این دوست مورد اعتماد و رفیق ساعت‌های تلخ و تنهائی، این خالق‌خنده و خوشی و این عایق دردها، این انسانی که وجودش مال مردم است و زندگی در اختیار آنها است، برای خودش زندگی نمیکند و خوشی و لذت را برای خود نمیجوید، چرا که او خوشحالی عالیه‌تری در دل میپوراند. خوشحالی و خوشبختی همان ترانه‌ها و نغمه‌های زنده و شیرینی‌که بانگاه‌های مملو از محبت بی‌شائبه، زندگی و حیات او را سیراب مینمایند. کودک و معلم یا کودک و مادر، این دومی وجودی که آفریننده یکدیگرند و اساس تمدن امروز و فردا را بنیاد میگذارند.

برای کودک است که مادر، مادری میکند و معلم، معلم میشود و بالاخره با مادر و معلم است که کودک، آن شخصیتی میشود که چرخ‌های زنك زده سنگین دستگاه زندگی را بچرخ میاندازد و در تمدن و خوشبختی ملت خود نقش بزرگی را بازی میکند.

چقد نقش هر دو آنها بزرگ و پرجا است و در قرن‌ما، قرنی که چرخ زندگی ماشینی، همه را چنان منگ و گیج ساخته که دیگر کمتر میتوانیم بخود آئیم و به ارزش‌های واقعی و اهمیت آنها پی ببریم. می‌چرخیم و با سر نخ بی‌خود خود می‌پیچیم و غفلت داریم از اینکه در این چرخ، دست‌وپا و سر و چشم خود را یکی پس از دیگری می‌پیچیم و می‌بندیم و باز می‌چرخیم و غافلیم... تا آنکه آن سر نخ با خبر رسد و یکم‌رتبه از چرخیدن بازمانیم و بکناری پرتاب شویم. اما اگر در همین قرن، قرن غفلت از حقایق و ارزش‌ها، بخود آئیم و یا این

چرخ را از گردش بازداریم یا آنکه خود را از چرخیدن و گنج خوردن برهانیم، آنوقت خواهیم دانست کجائیم و کیستیم. زندگی چیست و حقیقت کجا است؟ ارزشهای واقعی و اسبیل کدامند و ظاهر سازیهای نااصل کدام؟ ... در همین تعمق و کاوش است که خیلی از حقایق برایمان روشن خواهد گشت و چشمان خواب آلود ما را بیدار خواهد نمود.

بدان نور روشن بینی و تشخیص درست خواهد بخشید و از بیخبری و بیفکری گذشته آگاهمان خواهد کرد. این آگاهی، آگاهی از تجربه زندگی بهترین درسهای ما است، درسی است که با تامل حکامها و سنجتهای خود پشته ما را لرزانده، اما بیدارمان ساخته ...

امروز ارزش معلم، همجواری دانش کودک بر همه هویدا گشته، همه میدانیم که بدست او است که این انسانهای فردا پرورش مییابند و بزرگ میشوند و اجتماعی را بوجود میآورند و همه میدانیم که با او است، بیداری نبوغ این ترانه‌هایی که در گوشه و کنار، بانگاههای تشنه و گویائی معلم خود را میجویند و در این جستجو زمزمه دردناک و محتاجی میکنند. غافل از نغمه‌های شیرین خود و بزرگی روح خود، از این سو بدان سو خیره خیره مینگرند ... بیخبرند از آن نفوذ عمیق و اثر دلچسبی که در دل دنیا بجای میگذارند و ما را بوجود خود نیازمند میکنند.

بیخبرند از اینکه بقول آن شاعر مروف، هر يك گوهری در دل دارند که آبستن سپیده سحری است و نبوغ و قدرتی را نوید میدهند که انتظار يك تشخیص درست و ملامال از محبت و يك پرورش صحیحی را دارند.

تأثیر برنامه‌ریزی در زندگی جوانان

انتظار شیرینی دل پر جوان را میفشرد. کدام جوانیست که آرزوی

خوشبختی را در دل نپرورانده باشد؟ بدون این آرزو، بدون این انتظار زندگی مفهومی ندارد.

ولی، خوشبختی را چگونه باید بدست آورد؟ کی و کجا با انسان میرسد؟ چه کسی آن را در برابر انسان میگذارد؟ این پرسش‌ها و هزاران پرسش دیگر امثال اینها در فکر جوان طرح می‌گردد. لیکن او از پاسخ بدانها عاجز است.

بهر مجلس که میرود، در هر بحث و گفتگوی دوستانه با همسالان خود در هر کتابی که می‌خواند، در هر مجله‌ای که ورق می‌زند، در هر فیلمی که میبیند، در هر برخورد، در هر قدم فکر میکند. آری هم‌اکنون است که پیک سعادتمند را در آغوش خواهد گرفت و آن زندگی ایده‌آل خود را خواهد یافت.

خیال می‌کند که سعادتمند خود بسراغ وی خواهد شتافت بدین سبب برای خود برنامه‌ای ندارد و کوشش نمی‌کند. بی‌نقشه است و بی‌هدف روز را به شب و شب را به روز می‌رساند.

اگر امروز دوستی را دید و آن دوست وی را بنوعی از گذراندن وقت، صحبت و خرید یا تماشای فیلم و مهمانی (برای یک‌دسته و سرگرمی‌های دیگر برای دسته‌ای دیگر) دعوت نمود، بدون تأمل می‌پذیرد و ساعات گرانبهای عمر خود را بدون سنجش بگوشه و کنار می‌اندازد.

محیط اجتماعی - خانواده، آموزشگاه، محفل دوستان و خویشاوندان و... با تمام عوام‌لش بر او مسلط است و او را از این سو و آن سو پرتاب می‌کند.

گیج است، روزی دل باین می‌بندد و روزی دل به آن. نمی‌داند از زندگی چه می‌خواهد و چگونه باید به مقصود خود برسد. از ظواهر خوشبختی تقلید می‌کند ولی ناراحتی و اضطراب دائمی در خود حس می‌کند.

خوشبختی، خود را بدامان هیچکس نیانداخته است و برعکس آنچه که محدودی تصور می‌نمایند بستگی به شانس و اقبال ندارد و کمتر لاتار زندگی در آن مؤثر است.

سعادتمند بدست آورد نیست، و بدون تلاش مداوم میسر نیست. هر جوانی میتواند تا حدود زیادی اساس زندگی سعادتمند را بنیاد گذارد. خود را

بدست حوادث نسپرد، بلکه برعکس اراده خود را بر حوادث تحمیل نماید و آرزوی خود برسد.

ولی چگونه؟

نخستین گامش داشتن هدف و برنامه در زندگی است. و این برنامه هر قدر عمیق تر و دقیق تر تعیین گردد سعادت پایدارتر و محکمتر خواهد بود.

محیط اجتماعی کنونی و تاثیرات آن برای هر دسته از جوانان مفهوم و هدف مشخصی در زندگی معین کرده است.

تعدادی از جوانان ما زندگی سعادتمند را در ثروت و ظواهر آن جستجو می کنند. تعداد دیگری در پی مقام هستند و میخواهند شمع هرانجمنی شده، مورد توجه و تحسین همه واقع گردند.

ولی سیر طبیعت بمانشان میدهد که همه چیز رو بیکمال میرود.

امروز جوانان بیشتر بارزش انسانی و اجتماعی خود پی برده اند.

بنابراین چه بهتر از اینکه هر جوانی هدفش این باشد که قدرت فکری و استعداد های خود را در هر زمینه پرورش دهد. چرا که در هر کس استعدادهای مختلف هست. یکی میتواند ذوق هنری خود را در زمینه موسیقی، نقاشی، خیاطی و غیره پرورش دهد. یکی میتواند در زمینه های ادبی پیشرفت حاصل نماید و بنویسد، شعر بگوید و معلومات ادبی خود را بیافزاید و در هر صورت قدرت فکری خود را بکار اندازد و سعی نماید گنجینه ای از ذوق و هنر و فکر باشد که در هر شرایط بتواند زندگی آبرومندی برای خود تهیه نماید و سرفراز باشد. یک انسان بتمام معنی بشود و در مقابل کلیه مشکلات ایستادگی کرده، زندگی را مطابق هدف و آرزوی خود بسازد و در راه پیشرفت انسانیت گام بردارد.

شکی نیست که هدف را در همان حلقه نخستین نمیتوان بطور قطع تعیین نمود.

آنچه در بالابدان اشاره شد جنبه کلی و عمیق موضوع است که بر پایه آن هر جوانی میتواند زندگی را بدان شکلی که میخواهد بسازد - یکی میخواهد معلم باشد یکی پزشک، یکی نویسنده و یکی هنرپیشه.

در هر صورت مسئله در پرورش استعدادها و تحصیل ثمره و اثری از

آن میباید که با گذاشتن آن در خدمت بخلق روز بروز زنده تر شده جلوتر خواهد رفت.

پس از آن که این هدف معین شد آنوقت باید برنامه هر سال، هر ماه، هر هفته و هر روز را مطابق آن تعیین نمود در راه اجرای آن کوشید.

خاطرات کودکی

وقتی که بچه بودم. آن زمان که بدنبال کبوترها و گنجشکها میدویدم زمین میخوردم، جیق میزد. اذ درد به خود مینالیدم، طارات اشک بر صورت کوچکم سرازیر میشد و در همان حال بایک کلمه «همبازیهای» خود بلند بلند میخندیدم. با چشم گریان بودم و لبانم خندان. زیرا در آن فصل از زندگی فاصله میان آنها خیلی کم است. با آنها بدنبال بازی دیگری میدویدم. در آنوقت دنیا مال ما بود، خنده مال ما بود، عشق و همه چیز و حتی یک نوع عقل مخصوص هم مال ما بچه ها! و وقتی هم بزرگها بمامیگفتند بچه ها عقل ندارند «پتی» میخندیدیم و در میان جرگه خودمان باین عقل آنها «مئلك» میگفتیم.

ماهی نبود که از زمین خوردن و یا از بازی کردن دست و پايم خراشی پیدا نکرده باشد و ما هم هم نبود که وقایع ماه پیش را فراموش نکرده باشیم. فقط یکبار فراموش نکردم و آن، وقتی بود که جلو پدر و مادرم زمین خوردم و دستهایم از دفعات پیش کمتر مجروح شد ولی آنها که در گوشه حیاط ایستاده بودند با تغییر فریاد زدند :

«حیوان هم از تو بهتر راه میرود!» همان روز احساس کردم يك گره و يك عقده در وجودم پیدا شد که مثل سرب ته دلم باقی ماند. آنها آمدند دستم را شستند. خاک از سر و صورتم پاک کردند ولی غبار دلم، عقده درونم با تمام آن نوازشها باقی ماند و نگذاشت خنده ای بر لبهایم نقش بندد.

از آن روز از آنها ترسیدم...

بهردلی ترس بنشیند شق از آن می برد!

بعدها وقتی که بزرگ شدم و در خانه و مدرسه - بواسطه عشقی که بادیات داشتم - اشعار فارسی را میخواندم برای نخستین بار که این شعر را دیدم (چونکه با کورک سروکارت افتاد) با خود گفتم چرا بامن اینطـور رفتار کردند ؟

از پله های زندگی چند پله دیگر را بالا رفتم . پدر و مادرم برایم اسباب بازی خریدند . لباس نو ، کفشهای تمیز ، اطاق آراسته ، همه چیزهای خوب برایم تهیه کردند ، موقع مدرسه ام فرارسید . کلاسهای مدرسه را بسرعت طی کردم . نمرات درسم خوب بود . خیلی هم خوب بود . معلمها مرا ضرب المثل قرارداداده بودند . از هوش و از کوشش من گفتگو میکردند . منم خوشحال میشدم نمرات درس خود را بایک دنیا شوق و شور بیدرومادر نشان میدادم ، اما آنها بظاهر تشویق میکردند .

ولی احساس میکردم که تشویق آنها تشویقی نبود که بدل من بنشیند و از صمیمیت و توجهی واقعی حکایت کند . مثل آن بود که یک هیجان و ناراحتی که نمیدانم مربوط به چه علتی بود اعصاب آنها را بطوری تکان داده بود که بهیچ چیز دیگر توجه نداشتند .

اغلب با گفته ها و یا اعمال خود در روح و دل مرا بدون اراده جریحه دار می ساختند . این جراحتها روز بروز روبه زونی میگذاشت و عکس العمل آن نیز در میان ما بچه ها قوت می گرفت . بعدها فهمیدم آثار آن روی اعصاب منم باقی مانده و هر چه عضلات و استخوانهایم درشت ترمی شدند ، این حالت عصبانی دائم هم با عضلات و استخوانهایم درشت و درشت ترمی گردیدند . احساس می کردم که گره هایی که کم کم در دلم باقی میماند ، بکلی روحیه بفاش و پر طراوت مرا از بین برده است .

زندگی مادرم شکست . حوادث ناگوار که هر یک آنها ضربتی با اعصاب یکایک افراد خانواده ما وارد می آورد پیش آمد .

اینهارا که من با جمال گفتم برای آن بود که هر خانواده ممکن است تحت تاثیر عوامل مختلف محیط قرار گیرند و بشکلی اعصاب خود را از دست بدهد خواه این خانواده فقیر باشد یا اعیان . و این حال عصبانی او یا آنها ، روز بروز افزون می شود و از آن غفلت دارند تا این که یکمرتبه مانند ماهی در تور بافته شده می افتند .

دست و پامیزند ، پدر به فرزند می گوید تقصیر تو است و فرزند هم همین را میگوید و همه غافلند که در آن تور افتاده و اعصاب خود را از دست داده اند .

محبت

این کلمه که شاید برجسته‌ترین کلمه از کتاب آفرینش و همچنین زیباترین واژه فرهنگ زبان بشر می‌باشد، محال است دیده هر صاحب نظری را بخود جلب نکند و قلب هر صاحب‌دلی را از شور و شغف نلرزاند.

آن‌ها که دلی دارند، میدانند تأثیر و نفوذ این لغت در معانی جملات دفتر زندگی تا چه اندازه است و تا کجا میتواند سطور آن را درخشان جلوه دهد.

دلی که بنور محبت روشن نگردد و قلبی که بصدای طوفان مترنم نباشد، تاریک‌خانه‌ای ناپاک و خاموش و دیاری ترسناک است.

اگر بوستان جهان را سراسر بگردید و ریاحین روح پرورش را یکایک استشمام نمائید، گلی خوش رنگ و بوتر از (محبت) نخواهید یافت.

آری وقتی که خورشید فروزان دوستی و محبت در آسمان حیات اجتماع تابیدن گیرد و جهان را بنور خود فروزان سازد و تخم نفاق و بدبینی را از ریشه بسوزاند، دیری نخواهد گذشت که ابرهای قیرگون کینه و تقار ناپود و سقف هوای زندگانی دلربا و نیل‌قام گردد.

هنگامی که مردم یک سرزمین نسبت بهم دلبستگی داشته باشند بسیاری از

شیوه‌های ناپسند که مایه بسو، گرفتاریهای اجتماعی و بدبختی‌های فردی است از میان خواهد رفت و بهترین صفات انسانی جایگزین آن منش‌ها می‌گردد. در جوامعی که دوستی و صمیمیت حکمفرمائی دارد، اتحاد و یگانگی وجود پیدا می‌کند و نفاق و لجاج را مجال نفوذ باقی نمی‌ماند. لذا بهترین وسیله برای برقرار کردن اتفاق و همکاری مهر و محبت است که راه خلاف را مسدود می‌نماید.

ولی افسوس... که سالیانی است از این جهان پر هیاهو، فرشته زرین-بال دوستی و محبت دامن در بر کشیده و دیو مهیب دشمنی جانشین آن گردیده است در دنیا لفظ (محبت) بمعنی واقعی خود تفسیر نمی‌شود. گلزار جهان که باید تجلیگاه الهه مهر بوده و بلبلان عاشق پیشه بر شاخه درختانش خوش آهنگ‌ترین و موزون ترین نعمات محبت را بسرایند، امروزه بخارستانی مانند است که پنداری نه گلی بخود دیده و نه آواز عندهایی شنیده است!

از این ماجرا اگر آدم حساس خون بیارد عجیبی نیست زیرا همین وسیله یکی از موثرترین واسطه‌هاست که در این محیط موجد و روئی و نزاع خانگی گشته و بغیر از ابراشیب هولناک تیره بختی سرنگون ساخته است. آری این حقیقتی است که خود بخود ثابت شده و نیازمند باثبات نمی‌باشد گفتار ملکوتی خواجه بزرگوار نیز موید قول ما است که فرموده: درخت دوستی بنشان که کام دل پیار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

بنابر این باید یکی از علل پریشان‌روزی بشر را نداشتن مهر و محبت به‌دانش و متأسفانه باید اقرار کنم که سرچشمه این دورنگیها و اختلافات همه و همه نتیجه مستقیم بسی مهری تمام مردمان جهان است. تا زمانی که جمله مهربانی و نو دوستی نیاراسته و لباس کینه جوئی را از تن بدر نکرده‌اند نباید انتظار سعادت و خوشبختی را داشته باشند.

رقیب

... چقدر زیبا بود! چگونه بگویم. بی اندازه زیبا بود، چشمان سیاه و بادامی شکلش با آن رنگ سبز تیره شفافش، بیننده را بیاد شاهکار يك نقاش نقاشی زیبا پسند و عاشق، نقاشی احساساتی، مردی که روحش همیشه در آسمان های لایتناهی، در آسمان خیال و اندیشه پرواز میکند، بالاخره نقاش ماهری که تمام زیبایی را از هر لحاظ و از هر حیث در روی کشیده خود، در روی مصنوع خود ظاهر میسازد می انداخت. منتهی این مدل نقاشی، يك چیز دیگر داشت که برتری او را از بهترین مدل نقاشی نشان میداد، و آن نوری بود که از چشمان درخشش بیرون می آمد. نوری که از چشمان گیرا و جذابش ساطع میشد، مانند آبهاری از میان مژگان های بلند و طویل و سیاه برگشته اش، میریخت و جوانان زیبا پسند دهکده را که هر روزه اطراف این بت زیبا، این بت قابل پرستش حلقه میزدند، در خود میسوزاند و خاکسترشان میکرد و دیگر هیچ بجز شبه خودش، منتهی با آرزوها، با تصاویر مجازی و یک دنیا آلام و احلام شیرین، در ذهن ایشان چیز دیگری باقی نمی گذاشت. برای اینکه بی اندازه زیبا بود.

آر و زهنگامیکه برای نخستین بار، چشمانم به چشمان گیرایش افتاد، با آن خردی و کوچکی، مانند آهن ربائی، مرا بطرف خود کشید، آن هنگام چنان لرزیدم و چنان تشنگی یمن دست داد که احساس کردم قلبم، قلبی که تا آن لحظه بخوبی کار میکرد، بشدت، در اثر نوره تلاشی کننده چشمان زیبایی او پاره پاره شده است. احساس کردم که خود را باخته ام، در مقابل زیبایی خیره کننده او، خود را گم کردم.

چشمانم، از چشمان سیاه مخمورش، مخصوصا با آن چشمانی که از ملاحظه جوانی مانند من، جوانی عاشق پیشه و زیبا پسند، حالت مخصوصی بخود گرفته بود، برداشته نمیشد. نور چشمان او قلبم را میسوزاند. زیبایی چهره او بقدری مرا منقلب ساخته بود که فراموش کرده بودم که این صورت

این چهره زیبا این لبان خوش ترکیب و گلگون، روی پیکری ایستاده است. اما چه خوب شد در آن لحظه فراموش کردم، زیرا محققا پس از دیدن سینه‌های برجسته‌اش^۱ که همیشه در زیر لباسهای تنگش، با آن هیكل برآمده و خوش تناسبش، اختیار مرا از کف میر بود و نمیتوانستم دیگر در مقابل زیبایی خدا- دادی، اینهمه زیبایی که هرچه از آن بگویم، آنطوریکه خود میدیدم و احساس میکردم، نمیتوانم بیان کنم، نمیتوانستم خود را نگهدارم افسوس که زبان و قلم من لال است و نمیتواند ترجمان احساسات قلبی من گردد، اما اینطور بهتر است. زیرا ممکن بود شما از خواندن این سطور بزیبائی خدادادی او پی میبردید و در دل احساس تمایلی باو میکردید، در این صورت من دشمن درجه يك شما میشدم. حق هم داشتم، برای اینکه زیبایی او، آن نوع زیبایی که مرا شیفته و دیوانه خود کرده بود برای من، برای منی که جز وصال او و در اختیار داشتن او، آرزوی دیگری نداشتم، بزرگترین و مشکلترین کارها هیچ بود؛ هیچ.

ولی افسوس که این پیکر زیبا و قابل پرستش را قلبی آهنین و سرد در فشار گذاشته بود بیک چیز فکر میکرد... و آنها... من نبودم، خدایا چگونه بگویم، باز از اینکه فکر میکنم، در خود یکنوع حسد، یکنوع رشک، رشکی که دیوانه‌ها بیشتر ممکن است گرفتار آن شوند، احساس میکنم، آری کسی را که من بیشتر از جان حتی بیشتر از خدای خود میپرستیدم، دل بدیگری داده بود!

حالا هم از اینکه ملاحظه میکنم که الهه عشق من، کسی دیگر را دوست داشت، ناراحت میشوم، چه برسد بروزیکه دریافتم... معشوق من... هیكل خود را، هیكلی که همیشه در نظر مجسم و آن لبان کلفت و سرخش را برایگان در کف دیگری خواهد گذاشت. و تسلیم مرد دیگری... دشمن من خواهد شد. بنا بر این فکر کنید، خوب فکر کنید، خود را بجای من فرض کنید، حق نداشتم حق نداشتم که.. دشمن خود را، کسی را که میخواست برونوس من، بر الهه عشق من، بر بت طنز من دست یابد و در میان گریه‌ها و زاریهای من در میان آه

وناله‌های من که ناشی از تاثیر وشکست بود، سرمستانه معشوق مرا دربر گیرد
 و از شهد او سیراب گردد، اذ دل معشوق زیبایم بیرون کنم ؟
 پس بمن حق بدهید ، آری باز میگویم که حق داشتم ولی نمیدانستم
 مطمئن باشید . این عذاب‌هایی که من میکشم ، برای من بزرگترین دردها ، و
 بزرگترین مجازاته‌هاست ، مرا رها کنید و بدانید که روح درهم فشرده من ،
 پیکر مرا راحت نخواهد گذاشت و دیربازود ، در اثر فشار سهمگین غم‌واندوه
 متلاشی خواهد شد .

فکر کنید ، پس چرا ساکت نشسته‌اید ، چرا بحال من تاسف نمی‌خورید
 چرا بر من نمی‌گریید ، بشما هستم ، فکر کنید . اگر ببینید که معشوق شما ،
 کسی را که می‌پرستیدش در مقابلش سجده میکنید ، در مقابل شما در خون خود
 می‌فلطد چه میکنید ؟ آیا این بزرگترین خیانتها از طرف معشوق و بزرگترین
 مجازاته‌ها از طرف عدل الهی نمیباشد ؟ جواب دهید . حتما می‌گویید چرا او
 را گشتی ، نه ! دستانی که مدام در اثر فشار عشق او می‌لرزید ! رمق نداشت تا
 آن پیکر زیبا را در خون خود بفلطاند . بخدا من او را ... نکشتم کاش کشته
 بودم زیرا وجدان من ، روح من بیش از این در فشارم نمی‌گذاشت ، من نمیدانستم
 که او ... آن کسی را که من ... دشمن مینامیدم .. تا باین درجه دوست دارد ،
 فقط باو گفتم . رفیق تو ، کسی را که تو دوست میداری معشوق
 دیگری دارد !

جنگ ...

مادر امشب احتیاج دارم برایم لایمی بخوانی ... بیشتر از همیشه ...
 خیلی زیادتر از آن وقت که کودکی کوچکی بودم و در گهواره‌ام مسحور صدای
 دلاویزت میشدم ... اوه ... آری شاید که نغمه جان‌بخشت مرا بخواب فرو
 برد ... خوابی که ترس و وحشت از مردن مدتهاست آن را از من ربوده ...
 شاید بخوابم و لحظه‌ای همه چیز را فراموش کنم و این وجود متزلزل و روح
 وحشتزده‌ام را آرامش ببخشم ... آن وقت این صداها‌ی مخوف گوشم را

نمیآزارد... حتما چشم به این شعله‌های آتش که از خانه‌ها و باغها برمیخیزد
نمیافند و فراموش میکنم که دارم می‌جنگم... جنگ.. جنگی که نفرت مرا
برانگیخته.. این محیط خون‌آلود برایم نامانوس و اعجاب‌آور است.. غریبه
و ناآشناست... برای اینکه مادرم، تو هرگز صحبتی از این دیو بامن نمی‌کردی
نه آن هنگام که کوچک بودم و برایم قصه می‌گفتی، نه آن زمان که بآرزو از
دامادیم حرف می‌زدی... لالائی تو همیشه پر از خوبی بود... قصه‌های مملو
از امید بود... برایم از زندگی کبوترها و زنبورهای عسل حرف می‌زدی...
اما هرگز نمی‌گفتی روزی میرسد که من باید رشته حیاتی را پاره کنم...
نمی‌گفتی چشمهای بیخپال من شاهد صحنه‌هایی خواهد شد که بدنیا بدبینم
میکند. کنار چادرم نشسته‌ام، امشب نوبت نگهبانی من است و باید بیدار باشم
اگرچه برایت گفته‌ام که در اینجا خواب و آسایش مفهومی ندارد... فانوسی
را که بر چادر آویخته‌اند باد تکان می‌دهد و سایه‌های عجیبی بر زمین می‌افکند
شاید اگر اینها را مدتی پیش میدیدم می‌ترسیدم، ولی حالا نه.. چون وحشت
عظیم‌تری دارم.. خوف جنگ و ترس از مرگ که در برابر آن سایه‌های خیالی
و حشتناک حباب صابونی بیش نیست که بآسانی می‌ترکد و نابود میشود. اما
باز هم ترا می‌خواهم. مثل همان روزهای پیشین.. بی اختیار صدا میکنم مادر
مادر. ولی صدای من درغباری از ناله سربازان مجروح گم میشود. تو نمیایی
و من سعی میکنم بنحو دیگری خودم را از این منجلا ب، از این جنایت دور
نگهدارم.. سعی میکنم به گذشته فکر کنم.. بآن جاده باریک دهکده که در
دو طرفش درختان سرو و توسکا سایه انداخته و ترا از آفتاب داغ تابستان
محافظت میکنند. صدای آواز گنجشکها.. آه.. طاقت فرسات. دوری از آنجا
می‌ترسم مرا از پا ببنداند. به خانه‌مان.. بآن ایوان سفید رنگ که پیچکهای
نیلوفر از سر و رویش بالا میرفت و در آخرین روز تو با پدر و خواهرم و نامزد
قشنگم فلورا... برایم دست تکان میدادید... فلورا، راستی احوال چه میکند
حتماً برای زمستان آینده‌ام پولور پشمی می‌بافد ولی مادر.. تو باو بگو که
حتی به فردا اعتماد ندارم، تازمستان که خود فاصله‌ای طولانیست. مادر، تو
در مکتب مهر بانیهات مرا نازک دل و دل‌رحم بار آورده بودی. برای من از
دنیا بی صحبت می‌کردی که باید پراز مهر بانی باشد. در نخستین روزهای ورودم

باینجا، همه چیز را به شوخی و مسخره میبنداشتم، مثل کسی که فقط باید در يك نمايشنامه بازی کند.

خیال داشتم با همه مهربان باشم. در عوض نفرت مهربانی نشان بدهم تا جنگ زودتر پایان برسد و باغوش گرم بازگردم... اما نخستین تیری که بازویم را شکافت، خون داغ و سوزان واقعیت جنگ را نشانم داد. حرص زندگی... عشق به دنیا و دفاع از کشورم، سرزمینی که تو در آن میزیستی و بهمین خاطر وجب به وجبش را دوست دارم، باید بکشم... بکشم تا زنده بمانم... زنده بمانم برای تومادر... برای دیدارتو که همیشه صورت شفاقت با من است... حتی در میان جنگلهای مخوف. روبروی لوله‌های تفنگ دشمن که از پشت سنگرها بمن دهن کجی میکرد... برای اینکه یکبار دیگر صورتت را لمس کنم حاضر بودم همه را بکشم... دست بروی ماشه گذاشتم... اندر زهای ترا که همیشه میگفتی با «همه مهربان باش» بیاد فراموشی سپردم و... دوباره بیاد خانه میافتم. و ناگهان گلوله‌ای صغیر کشان از کنار گوشم میگذرد... او مادر... جنگ اینست... تو نمیدانی چقدر به مرگ نزدیکم. گوئی صدای پایش را میشنوم... حرارت سوزان نفسهایش را حس میکنم... اما نه. اینجرفها فایده‌ای ندارد. چون میترسم باعث نگرانی و ناراحتی تو شود... اما آیا تو وجود داری؟ اشک توی چشم‌هایم میجوشد. همیشه میگفتی يك مرد نباید گریه کند. ولی امروز یک هفته است که از مرخصی برگشته‌ام. کاش هرگز نمی‌آمدم نمی‌آمدم و رویاهایم، عشقم و آرزویم متزلزل نمیشد و از بین نمی‌رفت... وقتی که از قطار نظامی پیاده شدم قلبم پراز امید بود. مجسم میکردم که در اولین لحظه خودم را باغوشت رها خواهم کرد، اما وقتی که به مزرعه‌مان رسیدم داشتم دیوانه میشدم... او... باور نمی‌کردم... آن دیوارهای شکسته... آن تل خاک ریزی خانه ما بوده... وقتی که جلوتر رفتم، گلبرگهای نیلوفر تکه تکه... لای آجرهای خرد شده بود و بمن اطمینان داد که بمباران‌های دشمن چنان آتشی بر سر خانه من. تو... پدر و خواهرم ریخته‌است. به گردشی غم انگیز در آن ویرانه‌ها پرداختم. آشپزخانه که بیشتر اوقات را در آنجا میگذراندی و عطر مطبوع غذائی که می‌پختی و تمام خانه را پر میکرد، يك خرابه بود. بجای جوجه‌های قشنگ که توی حیاط راه میرفتند و صدای آرام

بخش جيك جيك شان گوشم را نوازش میداد، لاشخوره‌های بیرحم در پی طعمه پرپر میزدند... هوهوی جغد از باقیمانده اتاق بگوش میرسید...

اوه... دشمن همه چیز را از من گرفته بود... آن احساسات نرم و ملایمی که در من خانه داشت. آن حس نوع دوستی ناگهان به تنفر و انزجار مبدل گشت. دسته تفنگم را محکم میان انگشتانم فشردم... برای من از زندگی فقط او باقی مانده بود. دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم بجز گلوله‌های سربی داغ که باید از آن برخیزد و به قلب دشمن فرو رود. خانه نامزد من نیز دست کمی از ما نداشت. سنجاق سینه‌ای که باو هدیه داده بودم کنار خرابه‌ها افتاده بود و برخشم و عصیانم دامن میزد...

صبح به جبهه برگشتم... با عزم و اراده بیشتر... از این پس به خاطر انتقام می‌جنگم که بمن نیروی بیشتری خواهد داد... خیلی‌ها را در خون غلتاندم... صدای تیری برمی‌خیزد. قلبم می‌سوزد و بدن بال آن تیری دیگر... آه ملایمی میکشم... زیاد هم ناراضی نیستم. جوی باریکی از خون از شقیقه و قلبم جاری میشود... اگر اینکار ادامه یابد زندگی من هم پایان می‌رسد: راستی تا بحال فکر مرگ را نکرده بودم... ولی حالا که نیستی تا برایم لالائی بخوانی... حالا که حتی نامه نوشتن بیهوده است، احساس میکنم... شیرین است. جذاب است. بگذار بمیرم، شاید در دنیایی دیگر ترا به بینم. هر چه گشتم در اینجا... دوباره ترا بدست نیاوردم... اما در دنیایی دیگر؟ اوه... آری ممکن است.

یار !

من بودم واو. هر دو فارغ از دنیا و هر چه در آنست. تنها در گوشه‌ای خلوت نشسته بگفت و شنود مشغول بودیم. او میگفت و من میشنیدم. اغلب اوقات که باهم هستیم بدین طریق میگذرد. او همه چیز میگوید. از همه چیز اطلاع دارد. سخنانش دلچسب و شیرین است هم چنان مینماید که از مغزی بزرگ و توانا تراوش میکند. پیوسته در گفتارش دورنمایی از نیک بختیها، خوشیها، سعادتها و یا شور بختی و ظلم و فساد دیده شود. هنگامیکه بر اوج تخیلات و افکار بلند پرواز میکند، هنگامیکه از عشقها، دوستیها، صمیمیتها، یکرنگیها و بالاخره دیگر عواطف پاک بشری صحبت میکند، موقعیست که شنونده هر چند سنگدل و بی احساسات باشد باز خود و اطرافیان خویش را از یاد برده و روحش در همان آسمانها بسیر و گشت میبرد. بقدری در ترسیم خیالی مناظر طبیعی استاد است و هنگام صحبت آنقدر آنها را قشنگ و دلچسب در قالب کلمات و الفاظ میریزد که طرف خود را در همانجاها می‌یابد و وزش نسیم را در بین شاخهای درختان و چه چه بلبلان خوش آواز و ریزش آبشارها را از بالای تخته سنگها و لبخند غنچه‌های گل و فروغ ماهتاب را همانطور که او میگوید می‌بیند و لذت میبرد.

دست در دست من گذاشته بود و یکپارچه ذوق و احساسات از زمین و آسمان از طبیعت از گیتی از انسان و سایر موجودات صحبت میکرد. او میگفت و من سراپا گوش بودم. هیچ باطراف خود نظر نداشتم. میرفتم که باز خود را از یاد برده و سر رشته افکار و خیالات و عنان قلب و دل و عقل را بدست او سپارم. کم کم چون جان شیرین در آغوش گرفته لجام احساسات و عواطف خویش را بدست او سپردم. کاری از دستم ساخته نبود. همیشه همینطور است. چون اولب سخن میگشاید همه سراپا گوش میشوند و چشم بدهانش میدوزند گفتارش بیشتر بدون هیچگونه شائبه و ریائی همانطور که ازدل بر میخیزد بردل می‌نشیند. ظواهر را کنار گذاشته و اصل مطلب را بیرون از پرده و لغافو خالی از هر نوع تزویر و کینه بیان میکند. هیچگاه طرف صحبتش يك شخص

معین نیست آنطور میگوید که خرد و کلان، فاش و نهان آنرا بخوبی درک مینمایند .

چون از جوانمردی، فتوت، مردانگی، نیکخواهی، تقوی، راستی و سایر نیک و بد روزگاردم نمیزند جای هیچگونه حرف و سخنی باقی نمیگذارد و آنرا تا سرحد امکان بحث و حلاجی کرده و چنان درقلب و مغز انسان استوار میکند که طبیعت و ملکه ثانوی شخص میسازد.

و یا چون داستانی نفوذ دلکش آغاز کند و سرگذشتی جانسوز شنیدنی سرائیدن گیرد در پرتوی قوه و قدرت خود در عالم پندار پرده‌هایی زیبا و نقشه‌هایی گیرنده و جذاب از آن رنگ آمیزی و ترسیم میکند و صحنه‌های خیالی را چون میدانهای حقیقی بنظر میرساند . آنکاه و زمانی که سخن در وصف جبروت و عظمت مخروبه‌های باستان و قدرت پادشاهان گذشته و جلال و شکوه بارگاه و دستگاه سلطنت آنان میگوید تمام آن مناظر را مانند پرده نقاشی در نظر مجسم ساخته، تمام آن شوکت و افتخار پیشینان را مینمایاند.

میدان تخیلاتش وسعت زیاد دارد و آنچه را که مادسترسی بآن نداریم، نظر جزئیات تاریخی و افسانه‌هایی که مدتها از زمان آن گذشته و یا فرسنگها از عالم بدور، بقرینه در ذهن نمایان میسازد

مدتها بود که گفتار شیرین و پرمعنی آن رفیق و همدم بیزبان با تمام رسیده‌ولی همچنان باز بر روی زانویم قرار داشت و من بعد از دقایقی چند که هنوز سرمست از بادۀ نعمات و ترانه‌های شورانگیز آن بودم بخود آمده بملایمت آنرا بسته و آهسته و آرام آنرا بگوشه‌ای نهادم.

آری او کسی جز (کتاب) یعنی مونس و همدم اوقات بیکاری و تنهایی من نبود .

شهید نورائی

رویا

شب مهتاب بر روی تخته سنگی کنار رودخانه نشسته ام ، آبشار باز مزه دل انگیزی روح سر مستم را نوازش میدهد ستارگان دلفریب ، این دختر کان پاکدامن طبیعت ، این آشوبگران فلکی با چشمک‌هایی که یک دنیا ناز و عشوه از آن میبارید مرا ببزمگاه عیش و سرور خود دعوت میکنند . ماه با پیشانی شسته در صحن نیلگون آسمان از ترس تعقیب خورشید شتابانه بمقصد نامه‌لوهی میشتابد. دوشیزگان فلکی دست افشان و پایکوبان بدور آن عروس شبگرد حلقه زده سرود مهر و محبت میخوانند!

ای طبیعت، چه زیبا و فرح انگیزی، ای شب مهتابی! چه خاوش و پر معنائی؟!



نواى روح بخش نى ساربانى از يك كيلو متری بگوش میرسد .
آهنگ زنك شتران ... زمزمه دلپذیر آبشاران ... صدای لطیف بهم خوردن برگهای درختان ... و این طپش منظم قلب بی قرار من دست بدست هم داده شور و نواى عجیبی بر پا کرده اند !!!
صدای نى ... آن نئی که از جدائیه‌ها شکایت میکند شدیدتر شد ...
آوازی که تار و پود وجودم را لرزاند بگوشم رسید ... ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود. آن دل که با خود داشتم بادلستانم میرود. دیدم بی اختیار قلبم بشدت میزند با خود گفتم : ای دل! ... ای مرغ گرفتار ... ای روح ... ای پرنده بال شکسته ، بازترا چه میشود ؟ درین آهنگ ساده روستائی چه چیز وجود داشت که ترا چنین آشفته و سراسیمه کرد ؟
او پاسخی نداد - پیوسته از تنگی قفس مینالید ، میخواست سینه‌ام را شکافته چون پرنده سبکبال برفراز ابرها رود !
آه ! بیادم آمد ... بگذارید ... بگویم .

دلدارم را بیاد آوردم که خرامان ، با چهره متبسم و خندان ، در حالیکه کیسوان پر چین و شکنش همچون دسته گلی بر جبهه تابانش پریشان چون

قلب من بود بادامن آبی آسمانی رنگ روزها از برابر دیدگان زیبا پسند من
 میگذشتو در نظر و نگاه اول قلب من را بهمراه خویش برده بود ولی چه سود؟
 افسوس که اکنون فرسنگها کوه و دشت و اقیانوس میان من و او فاصله است!
 چه خوش بوداگر او هم اینجا سرش را بدامان من گذاشته و راز محبت
 دلدادگی را بگوشتم فرو میخواند آنوقت من معنی زیبایی طبیعت، ذوق، ادب
 را می فهمیدم .



غرش شدیدی بگوشتم میرسد.... عرق سردی بر روی پیشانی ام نشست...
 مثل اینکه هراس دراست پنجاهم خیس عرق شده ام یا یا اینکه آب
 را میفهمیدم آه از آن نرگس جادو که چه بازی هامی کند امواج خروشان مرا با
 تخته سنگ بقعر امواج متلاطم فرستاده است .

نگاهی با آسمان کردم ... ابرهای سهمناک غرش کنان قطرات درشت
 خود را با ضربات منظمی بگونه ام سرازیر میسازند.

مثل اینکه ... ناله قلب زار من ... آنانرا متأثر کرده بود

باران شدیدتر میشد و با قطراتی که همچون در غلطان از دیدگان من
 فرو میریخت مخلوط شده بکام تشنه زمین فرو میرفت.

این بازی شیرین طبیعت مرا از سیر آن عوالم ملکوتی باز داشت.

مدتی است در اندیشه فرو میروم ، سبب آن آرزوها و احلام جوانی

که چون خاطر فرح بخشی از نظرم گذشت جستجو میکنم. بالاخر فهمیدم .

آه ! آنها فقط رویائی بیش نبو دند. چه رؤیای شیرینی ، رؤیای عشق،

روایای شاعر .

تقرین . . .

آن ابر سفید حاشیه طلایی که اینک بر نهالهای برنج سایه افکنده است
 صدای ناله اورا که با ضجه ای جانسوز توأم بود شنید و با او هماهنگ شده

بمن نفرین فرستاد این پرندگان زیبا که با شتابزدگی در نقطه نامعلومی در پروازند و پروبالشان در شعاعهای پریده رنگ شفق سرخ رنگی شده است، عجز و لایه او را شنیدند و بسنگدلی من دشنام فرستاده مرا نفرین کردند .

پرستوهای زیبایی که از سرزمین (چانشاه) بازگشته اند با نوای دل- انگیز خود در میان نفرینهای زننده او دویده بی گناهی مرا تایید کردند . ولی او . . او که همه چیز حتی سلامتی خود را در راه رسیدن بمن از دست داده بود، دیگر نمیتوانست بی اعتنائیهای مرا ببیند و تحمل آنرا نماید. پس اگر بمن نفرین میکرد مرا شایسته این کیفر دانسته بود . . .

زیرا من همان جوان شوریده حالی هستم که در یک بهار پراز طراوت هنگامی که سطح دریاچه (بموچوخو) بر اثر وزش نسیم مانند دریای مواجی بنظر میرسد و کرانه آن در زیر غلغلهای خودرو و گللهای رنگانگ وحشی مستور بود، او را در آغوش گرفته و نفسهای مطر را مکیده عاشقانه صورت خود را در میان امواج گیسوانش پنهان کردم و سرود محبت را در گوشش زمزمه کرده بایکدیگر پیمان بستیم که تا ابد هم را فراموش ننمائیم. در آن لحظه که او مرا پیاداری در عشق خویش میخواند صدای نعره امواج دریاچه که بر شن زارهای ساحلی بایک زمزمه ملایمی خاموش شده و فرو میرفت از دور بگوش میرسید، ناگهان او خود را از آغوش من بیرون کشید و مضطربانه بدریاچه نگرست بالحنی ملایم گفت (باو) مگر نفرین دریاچه را نمیشنوی دست از من بردار، چرا بی جهت مرا میبوسی .

آزرو من بتند خوئی او دشنام فرستادم و او را نفرین کردم ولی امروز که با آنروز گاران سالها فاصله دارد، او با کوه و دشت و مرغان صحرائی هم نوا شده مرا نفرین میکنند.

ترجمه: شاه حسینی

«دلدادگان کوهسار»

سپیده دم که بر بهاری چهره گلها را شسته و دامن دمن را زینت بخشیده بود و عروس سیمین بر شب خرامان خرامان بجمله گاه خویش قدم مینهاد ، قزل باشان خسرو خاور آهسته آهسته از دریچه گام فرانهاد و یگانه مونس دیدگان ، آن خواب نوشین را از من ربودند و دل را از وصال محبوبه ای که جز در خواب دست بدامنش نمیرسید محروم و از آن یگانه رؤیای شیرین نیز منع نمودند . صف مژگان با احترام قراولان خسرو کامکار بحال خبردار در آمده بار دیگر چشمانم بر روی بامدادی فرح انگیز باز شدند .

قطعات ابرهای بهاری چون دوشیزگان پاکدل روستائی که بهنگام آوردن آب از چشمه کنار کوهسار یکدیگر را دنبال نموده منظره ای زیبا بوجود میآورند از پس یکدیگر در دشت بیکران آسمان شتابان بسوی سرچشمه ابدیت رهسپار بودند .

بنابوده دوشین با یاری بی ریا آهنگ دشت و دمن و قصد صعود از کوههای باباکوهی نمودیم . بهار فصلی زیبا و ایام تفرج و تفریح است خاصه اردیبهشت ماه آنهم در شیراز .

نوازش نسیم بامدادان گلهای وحشی دامن کوهساران را برقص و شغف در آورده و بیننده را جانی تازه می بخشید . اشعه طلایی خورشید گاه و بیگاه از لابلای ابرهای گسسته چون آغوش گرم دلبری مارا تنگ در برگرفته سردی خفیفی را که از دیو سیاه فام شب بازمانده بود از ما دور مینمود . ازدور نغمه نی کدوک چوپان بگوش میرسید و با آهنگ روح بخش دوست خوش الحانم توأم شده نغمه ای ملکوتی بوجود آورده بودند .

دلداده و سرمست بکلبه کوچک درویشی رسیدیم که از شهر و مدنیت فرار کرده و بطبیعت پناه آورده بود . آن دلداده طبیعت مارا با فنجانی چای پذیرائی و با سخنانی شیرین بدرقه نمود . بحقیقت روزی بس زیبا بود و دل از دیدن زیباییهای طبیعت سیر نمیشد .

درویش را بخدا و خود را بدست طبیعت سپرده از این کوه بآن کوه واز

این دره بان دره میرفتیم. صدای روحپرور رفیقم در هوای صاف کوهستان -
طنین انداز و انمکاس آن چون ویولونی آهنگها را همراهی مینمود .

کوه مرتفعی در پیش داشتیم و برای صدودان آن پشت به صخره‌ای نهاده تا نفسی
تازه نمایم. رفیقم خواندن را ترک گفت ولی صدای دیگری در کوه طنین انداخت
و از دور بگوش میرسید. در دامنه کوه گوسفندانی چند مشغول چرا و شبانی نیز
در چند قدمی آنها نشسته سرگرم نواختن نی بود. نخست تصور نمودیم آوازی
از آن شبان میباشد. ولی چگونه ممکن بود در آن واحد کسی آواز خوانده و
نی نیز بنوازد، در کمر کوه درختی سبز و تنومند دل سنگها را شکافته و از دور
خود نمایم میکرد. آنرا هدف قرار داده بسوی آن روان شدیم.

صدائی جان‌پرور که گوئی از حنجره پریشی بیرون می‌آید سامعه‌ما را
در حرکت چالاکتر مینمود. هر قدمی که فرا مینهادیم صدا بما نزدیکتر میشد
و معلوم بود که زنده دلی در نزدیکیهای قله بساط عیش را فراهم آورده و دور از چشم
اغیار باریقان بعیش و آواز خوانی مشغول است.

رفیقم گفت چه خوب شد مانیز به آنها پیوسته جمع آنان را جمع‌تر و در
شادی آنان شرکت نمایم. بدین خیال آهنگ بالا نمودیم صدائی که از
دور بگوش میرسید تصنیف محلی یکی از دهات اطراف شیراز بود و روح را
به پرواز درمی‌آورد. صدائی زیر و معلوم بود خواننده آن زنی یا جوانی ۲۵
ساله است. صدا نزدیکتر و نزدیکتر شد و این‌طور بنظر می‌آمد که صد قدمی بیشتر
بمقصود باقی نمانده است. ولی کسی یا جمعیتی از دور دیده نمیشد. من برای
رفع نگرانی رفیقم گفتم: «شاید در پس یکی از سنگها خلوتی آراسته‌اند تا از آنظار
محفوظ باشند.»

رفیقم میخواست حرفهای مرا تصدیق کند که ناگاه گفت: «پیدا کردم
نگاه کن در کنار آن صخره یکی از آنان نشسته‌اند مثل اینکه دیگری هم پهلوی
او دراز کشیده باشد.» ده قدمی نزدیکتر شدیم و آنجا بود که باشتباه خود پی-
بردیم، اینان جمعیتی یا عده‌ای نبوده‌اند. تنها دو نفر بودند یکی نشسته و دیگری
در کنارش دراز کشیده و سر را در دامان وی نهاده بود. من دستهای خود را
بر روی شانه رفیقم نهاده او را به سنگی کشانیده بحالت نجوا با او گفتم:
«امروز ما شاهد منظره‌ای خواهیم بود که کمتر کسی آنرا دیده است. اینان

دو نامزد جوانند که آنجا را میعادگاه قرار داده و باهم برآز و نیاز و خنده و آواز مشغولند. قطع شدن آواز و شروع صحبت گفتار مرا تأمید نمود. ما نمیخواستیم برای آنان، مزاحم بوده و عیش آنها را منقض نمائیم.

من و رفیقم درحالی که راه را کج نموده و برای اینکه مبادا حضور ما مانع صحبت و آواز و عیش آنان گردد از پشت سنگی به پشت سنگ دیگر می جهیدیم و باهم از حالت آن دو عاشق پاکدل صحبت میکردیم و از شما چه پنهان لذت میبردیم. ما از اینجا به بعد آنها را نمیدیدیم ولی هدف را بخاطر سپرده از راه دیگر بآنان نزدیک میشدیم.

رفیقم گفت بیا بقسمی که دیده نشویم کاملاً بآنها نزدیک شده از صحبت های عاشقانه آنان نیز لذت بیشتری ببریم. من نیز جوان بودم و خریدار داستان محبت و درس عشق.

آهسته بطور نهانی خود را به بیست قدمی آنان رسانیدیم بطوری که میتوانستیم صدای صحبت آنان را بشنویم. جوان خواندن آواز را قطع نموده مشغول صحبت بود ولی کلمات صحبت او بخوبی و بطور واضح شنیده نمیشد. چند قدمی با احتیاط هر چه تمامتر نزدیکتر شدیم بآهستگی قدم برمیداشتیم و بنز می نفس میکشیدیم و هرگاه میخواستیم باهم صحبتی نمائیم بطور نجوا حرف های خود را رد و بدل مینمودیم.

- اه . . . گوش بده.

قلبهایمان از شدت اشتیاق در سینه می طپید. آری ما امروز شاهد و ناظر عشق بازی دو نامزد دلباخته خواهیم بود و درس محبت را از آنان فرا خواهیم گرفت.

- مثل اینکه این دو دل داده خیلی جوانند. ببین چه صدای صاف و نازکی دارد.

- هیس . . . گوش بده.

صدای طپش قلب نزدیک بود ما را رسوا کند. آنچه می شنیدیم قلب را سریعتر به طپش می آورد.

جوانی که از صدایش معلوم بود بیش از بیست سال ندارد با آهنگی شنیدنی و دوست داشتنی میگفت: «آه عزیزم! اگر بدانی چقدر ترا دوست دارم. اگر دوست

نداشتم اینهمه راه را نمی پیمودم... چرا فرار میکنی؟ .. بیاترا ببوسم.

این سخنان مثل نیشتر در قلب من و رفیقم که هر دو جوان و تابحال لذت عشق بازی را نچشیده بودیم فرو میرفت و ما را بسوی جلو میراند.

از نسیم آهسته تر و از نورماه ملایم تر پیش میرفتیم تا به پشت سنگی رسیدیم که عاشق و معشوق در سایه آن درس محبت فرا میگرفتند و خوش خلوتی داشتند.

جوان بسخنان خود ادامه داد:

و میدانی چقدر در راه تو زحمت کشیدم؟ آه که تو بی وفا بوده و قدر دوستی مرا نمیدانی. آخر بگو چرا از من فرار کردی؟ مگر من بتوجه کردم؟ بیا ترا نوازش کنم... ببوسم.

از سخنان جوان چنان بر میآمد که رنجها برده و زحمتهای کشیده تا این ساعت را در این گوشه خلوت بوصال و زیارت معشوقش نائل شده است. گاهی چنان تصور میکردم که شاید معشوقه اش او را دوست ندارد. وای چرا با او باینجا آمده است! گاهی فکر میکردم که زیادهم تقصیر از دختر نیست زیرا ممکن است پسر و مسادر او را از معاشرت با وی منع نموده و ممانع آمدن او بسوی معشوق بوده اند.

سخنان اخیر جوان مرا از شك و تردید بیرون آورد. میگفت.

میدانم تو نیز مرا دوست داری. ولی باور کن آنقدر که من ترا دوست دارم تو نمیتوانی مرا دوست داشته باشی.. عزیزم لابد خسته شده ای.. کم راه نیست. بخدا منم خسته شده ام ولی باکی ندارم همینکه تودر کنار منی خستگی هایم رفع شده است ولی اصلاً بگو ببینم چرا گاه و بیگاه از من فرار میکنی..

مگر از من بدت می آید... آخر جز محبت جز فداکاری چه خطائی کردم بخدا دیگر نمیگذارم از من جدا شوی.. بیا.. بیاترا ببوسم..

صدای بوسه یکمرتبه آتش بهستی بخرم خود و رفیقم زد دوست من خود را بمن چسبانید و بادستهای خود بازوانم را بسختی فشرد دانستم که او را چه میشود. انگشت خود را بعلامت اینکه خاموش باشد بر روی بینی گذاشتم.

دیدم سرش را بگوش نزدیکتر نمود و از صدای قلبش آهسته تر گفت من دیگر طاقت ندارم. میخواهم این دو دل داده را به چشم ببینم و این رویا را صوت حقیقت دهم.

– من از سنك بالامیروم و از بالای سر آنان این منظره را تماشا میکنم .
هر چه خواستم ممانعت ننمایم سودی نبخشید دل بدریا زده و نك رسوائی
و عقوبت این گناه بزرگ را بخود هموار نموده منتظر لحظه رسوائی بودم . بنظرم
میآمد که اکنون جوان برخاسته با فحش و ناسزا و شاید هم كك حق این عمل
نا بجای ما را كف دستهایمان خواهد نهاد . رفیقم آهسته آهسته با احتیاط هر چه –
تمامتر خود را بیالای سنك رسانید .

آه . . . اینك جوان برخاسته با سنك سرما را خورد خواهد کرد .
يكمرتبه فریاد دیوانه وار رفیقم يك وجب مرا از جا بلند کرد . قهقهه پی در پی
یعنی چه ؟ ! !

آیا شدت احساسات او را دیوانه کرده است ؟
علت این قهقهه را شهن پانزده ساله ای که بزغالہ سیاه رنگ خشنکی در بفل داشت
و پشت آن سنك نشسته بود بمن فهماند .

او در جواب سؤال رفیقم که پرسید اینجا چه میکنی ؟ گفت :
این بزغالہ از گله دور شده فرار کرده بود و من پس از جستجوی زیاد او را
در اینجا یافتم و ساعتی برای رفع خستگی خود و بزغالہ ام در اینجا نشسته بودم .
سپس بزغالہ را بردوش نهاد و راه خود را پیش گرفت . او بسوی گله ای میرفت که
مادر دامنه کوه دیده بودیم .

این است محبت و دوستی حقیقی و این است عشقبازی بیرای دلدادگان
کوهسار .

مژده بهار

يك چراغ ريسك كوچك بازآمده و در آفتاب زمستان بالای سر من بر
شاخه خستگی و نوامی خواند . او بیک بهار است و مژده شگفتن گلهای بهاری
را آورده

ای پشاهنك بهار، نوای تو یادگارهای مرا دریام بیدار میکند و
اشکهای مرا بافسوس فرو میریزد . دلم برای تو میسوزد و این اشکها که
میریزم برینوائی تو است.

ای پرنده كوچك چرا نابهنكام بازآمدي ! بروزگار خویش چرا
اندیشه نکردی ؟ هنوز روزهای زمستان نگذشته و شکوفه‌های بادام نشکفته
است. بیهوده، نابهنكام لانه خویش را ترك کردی. زمستان سرماها در پیش
دارد. برف‌های دیگر خواهد آمد. این آفتاب دلنشین پایدار نیست و این
خوبی هوا دگرگون خواهد شد .

برفها و سرماهای زمستانی چند روز دیگر فرا خواهد رسید و شاد -
كامیتر از میان خواهد برد، اگرچنین شود تو بدمهای شادمانی من مانندی
که تا یکروزند گانیم بخوشی میگذرد ماههای تنهایی و سرگشتگی افسرده‌ام
میکند. آن ابرهائی که اکنون سرانپشت کوه بالا آورده بیگمان روزی خواهد
رسید که آسمان آبی را تیره کند و باز برف بیارد در آن هنگام چه خواهی
کرد و از زیرپاره‌های برف کجا خواهی گریخت!

تو از کجا بازگشته‌ای و تابهار اینجا چگونه خواهی ماند؟ چه بنوائی!
من بر بهار امسال امیدها دارم . تو همانگونه که پیش چشم من از
این شاخ بآن شاخ میبری، امیدهای مرا بیدار میکنی.

نوای تو مژده بهار میدهد، تو چه خوبی که از بالای سر من نمیگریزی
و برشاخهای درختهایی که نزدیک من است می‌نشینی. خوشی ترا که می‌بینم
و بباریدن برفها که می‌اندیشم دلم برای تو میسوزد و برینوائیت اشك گرم
میریزم .

ای مژده بهار چه شورها داری !

پیایی نوا میخوانی، از این شاخ بآن شاخ میبری، گاه از کنار من میگریزی
و برشاخهای درختان دور دست می‌نشینی، گاه بکنار آن تالاب پائین میروی و
نوك خویش را در آب فرو میبری و شادی میکنی و باز اندك اندك بمن نزدیک
میشوی و بالای سرم برشاخه‌های خشك مینشینی و مرا که امیدها برای بهار
دارم برمی‌انگیزی .

ای چرخ ريسك كوچك، چها میکنی هنوز زمستان است، با سرما چه

خواهی کرد. دیگر از بالای سرم دور شو ، بیشتر از این مرا بیاد بهاره یانداز. کوتا بهار بیاید و شکوفه های بادام بشکند؟ تو هفته ها زود بازگشته ای و اگر اندیشه مرا بهار برسانی این روزها که از زمستان باز مانده بر من بملخی خواهد گذشت .

ای بینوا، از پیش چشم من دور شو و مرا که بکوهستان آمده ام تا دمی آسوده باشم، تنها بگذار. تو ناهنگام آمده ای و اگر تا هوا خوش است باز - نگردي برفهای زمستان، دل افشردات خواهد کرد. چرا بهار نیامده آمدی؟ بر سرهای زمستان چرا اندیشه نکردی؟ خوب کردی که از نزدیک من گریختی اگر خود نمی رفتی بر میخاستم و بامشتمی از سنک ریزه های ته جوی ترا از بالای سرخویش میراندم. برو و بر شاخه های آن درخت دور افتاده بنشین تا نوای ترا دیگر نشنوم.

راستی اگر تیره ابرهای زمستان باز آید و برف بیارد، توجه خواهی کرد؟ لانه ای نداری که تادر گوشه آن پنهان شوی. ای مژده بهار باز گرد و بر شاخه های بالای سرم بنشین، شبانگاه که من بخانه باز میگردم همراهم بیا و در گوشه اطاقم لانه گیر. من در اتاق خویش گل میخک سفیدی دارم تو آسوده میتوانی برای او نواخوانی کنی. اگر بامن بیائی تا بهار از تو نگاهداری خواهم کرد و همه نوشته های خویش را برای تو خواهم خواند .

من در اطاقم نواهایی دلنشین تر از نواهای تو دارم. شامگاه همراه من بیا و در گوشه اطاقم لانه کن، اگر نیائی سرمای زمستان روزگار را بکامت تلخ خواهد کرد. ای زیباتر از همه پرندگان بهار، باز گرد. من بینوائی ترا که پیش چشم میبینم، بخدا دلم برایت میسوزد و این اشکها که بخاموشی فرو می ریزم همه برای توست.

دل سرکش

خدای ندانستم از چه ام ساخت و کجایم بوجود آورد؟
از نخستین روزهای زندگی خویش بیاد ندارم. تنها یادبودی
شیرین همچون چراغیکه ازدور سوسومیزند در اعماق قلبم بجای مانده است.
میدانم که آنجا خوش و باصفا بود.
در هیچ گوشه‌ای کینه و حسد وجود نداشت. اما نمیدانم کجا بود؟ فقط به
خاطر دارم که بهشتش مینامیدند،

فهمیدید! ... بهشت!

او! پروردگار! هنوز هم موقعیکه بیاد آن زمان میافتم، ناله سرمیدهم
و فغان می‌کنم. بکودکی و نادانی خود افسوس میخورم و بدان ایام، اشک
حسرت میبارم. چه بدبختم!

* * *

یاد دارم که روزی احساس کردم دیگر همه جای بهشت را تماشا نموده‌ام.
فهمیدم که کم کم دل کوچکم دارد تنگ میشود. آنوقت بود که پشت درخانه
خدا، زانو بزمین زدم و گفتم:

— خداوند! دیگر حوصله‌ام از دست این پاره گوشت سرخ خون آلود
برآمده. بفرمای تا مرا بزمین برند.

پروردگار دادگر «خوشبختی» را فرمود تا مرا بدین سرای ناپایدار
راهنمایی کند، اما او بکاری رفته بود. آنگاه مرا گفت:

— عنان دل بدست گیر و همینجا بنشین تا خوشبختی باز گردد و ترا
بآرزوی دلت برساند.

ولی این دل واژگون باز جوشیدن آغاز کرد و خروشیدن. که تا چند در
این قفس محبوسم داری! آزادم کن تا اندیشه‌ای بحال زار خود کنم.

... و چندان از این سخنان یاوه سرود که جانم بلب رسیده و بزاری

گفتم:

— خدایا! مرا صبر و شکیب نمیباشد. بفرمای تا دیگری مرا بزمین برد.
صدای آهسته‌ای بگوשמ رسید که بیا، «بدبختی» بیا. بیا این کودک بی
صبر را بزمین بر.

در ملك زندگی نیز دیری نپائیدم. بایکدنیا بیشرمی سر بخاك گذاشتم
و بدرگاه جلال یکتا بناله گفتم:
خدایا! این دل دست از سرم نمیدارد. چه خوب بود که میفرمودی مرا
بجائی بر ندکه تاحال ندیده باشم.
هنوز طنین سختم در گوشم بود که ملائکه‌ای بال و پر زنان رویم فرود
آمد و گفت:

— بیا، بیا بدانجا رویم که خواسته بودی.
دستم را بدست گرفت و براه افتاد.

پستیها و بلندیها توانم را ازدست ربودند و نشانه چین و خمهای راه
بر گونه‌ها و صفحه پیشانیم رفته رفته نقش بست. از تعب فریاد بر آوردم:
ای فرشته زیبا، مرا بکجا میبری؟ دیگر بس است، گردش خوبی کردیم
باز گردیم.
در جوابم گفت:

— چیزی دیگر مانده است. بیا تا خواسته‌ترا از مال دنیا بگو نمایم. به بین
نگاه کردم: گودال کوچکی بود. گفتم:

— اینجا چه نام دارد؟ گفت: گود!

از ترس لرزیدم و بناله گفتم:

— ترا بخدا بیا باز گردیم! آهی کشیده و جواب داد:

— افسوس، این راهی است که چون رفتی باز نتوانی گشت!

فغان بر آوردم که: ای فرشته زیبا، پس نام این بیابان را که بسختی در
نوردیدم باز گوی. گفت:

— این صحرای پراز رنج، دشت زندگی نام دارد! ... زندگی
بادیده‌ای از سر شك بر تافته، از بس کوئی از اشك پرداخته، نگاهی بسینه

جایگاه دل سرکش خویش نمودم و بازبانی که ازرنج و تعب خشکیده بود ،
بناله گفتم:

— آخر، دیدی ای دل سرکش!

احمدشاملو

مرغك مونس من

(وجدان)

سالا هست که با مرغك زیبایی آشنائی دارم. بامدادان بر اثر آواز سحری
او دیده ازم می گشایم و از تجلی جدل صبح برخوردار می شوم .
آوازه دلنشین او کسالت شبرا از روحم دور میکند و برای ایفای وظایف
روزانه بدلم نیرو میبخشد. وقتی که از مادرزادم و هنوز نهال ضعیفی بیش نبودم،
خدا بتهائی من رحم کرد و این مرغك را مونس من گردانید تا از تاریکی و
دهشت تنهائی خلاص شوم. تاریخ مؤانست مامثل سایر الفتها از قهر و آشتی پر
است. اینست چند سطر کوچک از آن دفتر بزرگ:

روزی در کنار جویبار کوچکی که گلهای چمن را آب میداد ، از صدای
نیلیك چوپانی از خود بیخود شدم. من محو تماشای جمال طبیعت بودم. آفتاب
اشعه زرین خود را از بالای سرما جمع میکرد. دختران روستائی برای پسر
کردن کوزه های خود دسته دسته روان بودند. از آن میان دختر کی جدا شد و
از همان جویبار کمی پائین تر ازم، سبوی خود را پر کرد و بمنزل بازگشت
و دل مرا نیز به همراه خود برد. از آن پس مرتباً هر روز سبوی او را پر میکردم
و بشانه اش می گذاشتم. هیچ نمیگفت میخندید و از آن خنده ها دلم فرو می ریخت.
یک روز کمی دیرتر آمد، از هر روز هم خوشگلتر بود. یکمرتبه چه
تصمیم گرفتم یادم نیست. دستش را گرفتم، سرش محاذی سینه ام بود، ناگهان
مرغك مونس من در رسید. از آوای او دختر را رها کردم او همچنان میخندید و

راه میرفت و بعقب خود نگاه میکرد. من نیز شرمسار راه خانه گرفتم و دیگر بدانجا باز نگشتم. شب شد. تب کردم، هذیانها گفتم. صبح که بیدار شدم مرغک زیبا بالای سرم میسرود:

« جوانی لغزشها دارد، قدرت جوانی شهوترا کسوت عشق میپوشاند.
برای چون توئی برازنده نیست گردهوا وهوس بگردی،
مرغک اینها را میخواند، چهچه میزد. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود.
برخاستم و بشکرانه اینکه آلوده بگناهی نگشتم ام یکمرتبه در مقابل عظمت
خدائی زانو بر زمین زدم.

روزی که در نتیجه معاشرت یاران میخوار برای نخستین بار لبم بمی
آلوده گشت، عالم دیگری سیر کردم، اطوارها در آوردم، عریضه ها کشیدم، رفقا
میرقصیدند، من نیز کف میزد، مجلس بازی ما گرم بود. در این میان دیدم
کیف رفیقم کمی دور بر زمین افتاده. دزدکی برداشتم، بیچاره تازه حقوق گرفته
بود، چند ثانیه نگذشت که باز مرغک مونسم بسراغم آمد و عیش مرا برهم زد.
فریادها کرد، مذمتها نمود، بامتقارش گوشه کیف را میگرفت و آنرا از
دستم بیرون میکشید. هرچه دلیل آوردم قانع نشد. سرانجام تسلیم شدم، رفیقم
را بکناری کشیدم و کیفش را در دستش گذاشتم. از فرط شادی در پوست نمیکنجید
و نمیدانست باچه زبان از من تشکر کند.

باری، من و این مرغک عالمها داریم، شبها وقتی میخوابم بالای سرم
حساب کارهای روزانه ام را از من باز میستانند. برای حرکات بدم سرزنشها
میکند. برای کارهای نیکم نویدها میدهد. صبح وقتی که تاج گلها از نسیم
سحری تکان میخورند و من دیده میکشایم مدتی بمن پندها میدهد، بعد مرا
بدنبال وظیفه میفرستد. اینست وضع زندگانی من، اینست وضع گذران من ...
خدایا بنیمن روزی را که این طایر زیبا شکسته بال شود، چه، آنوقت است
که از بیکسی و بیرهنمونی آواره و گمراه خواهم شد، زیرا این مرغک زیبا،
این مونس همیشگی من که هیچگاه از من جدا نمیشود، وجدان من است !
وجدان !

احمد مصباح طباطبائی

اشك من

ای اشك، سیل آسا جاری شو، من سرشکی را که قطره قطره بر گوشه چشم فروغلطد، دوست ندارم. جاری شو. ازپیش پای من تاکنار افق، دریائی پرچین و شکن چون طره عروسان بگستران. میدانی چرا؟... میخوام جسم بی جانم را چون زورق بی سرنشینی بدست امواج توسپارم تادمی آنرا بدان نقطه زیبا که دامن نیلی آسمان باروپوش مخملی زمین تماس پیدا میکند، بدانجا که خوابگاه خورشیدش مینامند ببری تا احضه ای مرا ازین دنیای پرغوغا دورسازی.

ای اشك سوزان، آتشین تر از آنچه هستی فروریز. من سرشکی را که چون دل بی محبت سرد باشد دوست ندارم. جاری شو، ازبالین من تاکنار افق دریائی گرم و سوزان بگستران. میدانی چرا؟... میخوام آنگاه که حرارت زندگی از بدنم زایل میشود، آنگاه که جسد سردم را باغوش بیروح خاك میسپارند دل را بدست تودهم تا آنرا باخود بدان نقطه سربلند افق بری و بدست نسیمی خوشبو و دلپذیر که جان را نوازش می دهد دل را بستایش و امیدارد بسپاری تا با آسمانهایش برد و شاید پس از من، دمی از اندوه و غم رهائی یابد.

ای اشك، یکباره جاری شو، فروریز و ازپیش پای من تاکنار افق دریائی رخشان بگستران. میدانی چرا؟. روزی درکنار آن افق پرتوی دل انگیز درخشیدن گرفت. نمیدانم شراره ای بود که از توشه ابرها حاصل شد، یا فروغ امیدی بود که بر دل نومیدی سرگشته تابید. هرچه بود زیبا و دوست داشتنی بود. من آن شراره دلنشین، آن پرتو امید را دوست میدارم و میخوام دست درامواج شفاف آن زنم و بان گوشه دور افتاده روم تا شاید بار دیگر ابرها لب لب نهند و یافرشنگان از گنجینه لطف خداوند، فروغی بر دل دردمند من افکنند.

ای اشك خونین، گلگون تر از آنچه هستی فرود آی. من سرشکی را که چون تبسم بیماران بیرنگ باشد دوست ندارم.

جاری شو و ازلبه دامن من تاکنار افق، دریائی لاله گون بگستران.

میدانی چرا؟ میخوام آنگاه که زورق ماه بر اقیانوس پر گهر آسمانی مینشیند،
 آنگاه که دوشیزگان شوخ چشم آسمان، بر اشکهای سوزان و آههای آتشین
 من میخندند و چشمک میزنند؛ منظره زیبا، چین و شکنهای سرخفاه را نشان
 دهم و در دلشان غوغائی شورانگیز و حسرت بار بوجود آورم.
 ای اشک صفا بخش، جاری شو و دنیا را با همه زیباییهای آن در میان گیر.
 میدانی چرا؟ من ترا که بفرمان دلهای سوزناک فرومیریزی دوست دارم. ترا
 که بر غمها، غصه ها و دردها، رنجها و آلام بی انتهای بشر مرهم میگذاری میستایم.
 ترا از ژاله بهاری، از شبی سحرگامی بیشتر دوست دارم. ترا که بدلهای صفا
 میبخشی میپرستم. آری، اگر دلهای پر شور نبود، اشک نبود و اگر اشک نبود،
 صفا وجود نداشت.

جورخزان

پائیز از بر گهای زرد درختان زمین جنگل را پوشانده بود. گلزار و
 تاکستان بی نوا و هزار داستان بی صدا بود. جوانی بیمار و اندوهگین که هنوز
 سپیده عمرش ندمیده غروبش فرا رسیده بود، در جنگل آه ته قدم برمیداشت
 و بانگاهی حسرت بار بهر گوشه و کنار مینگریست و از روزگار کودکی و نخستین
 عشقت یاد کرده می گفت: «ای جنگلی که از جان و دل دوستت میدارم، دیگر از
 زندگیم چیزی نمانده.. خدا نگهدارت باد!

غمزدگی و سوگواریت از سر نوشت شوم خویش آگاهم. میسازد و در هر برگی
 که فرو میافتد مرگ آتیه خود را میخوانم.

هنگامی که دایه ام نوازشم میکرد زمزمه کنان برایم میخواند: «سالها
 شکفتن گلهای گلشن و فرو ریختن بر گهای جنگل را خواهی دید». بیچاره
 نمیدانست که آخرین مرتبه آن بدین زودی فرا خواهد رسید! ... ولی یاد دارم

که فال گیری بمن گفت: «جوانیت قبل از کلهای چمن پژمرده خواهد شد.»
 آری ایام مرگم فرارسیده، نفس سرد تندباد اجل بر من گشته و بهار
 عمرم دستخوش جورخزان گشته است، ای بر گهائی که چون من عمرتان سر-
 آمده زودتر از شاخسارها فروریزید و این راه غم انگیز را بیوشانید و آرامگاه
 فردای مرا از مادر ماتم زده ام پنهان بدارید. تنها از آن دلخوشم که محبوبه
 فکارم غروبها ازخم راه نمایان خواهد شد و از صدای پای جانفزایش دمی از
 خواب سنگین بیدارم خواهد کرد.»

جوان این بگفت و آهسته از آنجا دور شد. رفتنش را باز گشتی در پی نبود
 و آخرین برگی که از شاخسار بزیر افتاد پایان آخرین روز عمرش را اعلام
 داشت .

آرامگاهش را زیر درخت بلوط کهن سال بنا کردند، ولی معشوقه هرگز
 بر تربتش نگذشت و بر سنگ سردش اشک گرمی نیفشاند . تنها صدای پای
 شبان دهکده گاهگاهی سکوت و آرامش آنجا را درهم میشکست .

ترجمه: محمد علی معیری

ندای حق

نیمه شب ، راهب مضطرب زیر لب بخود چنین گفت : «هنگام آنست که
 ترك خانه گویم تا در درگاه خدا خانه گیرم. آه ، آن چه کس بود که در طول
 این مدت مراد را اینجا نگذاشت : در این منزل که گمراهی ؟؟»
 از جانب خدا ندا آمد که : «من» .. لیکن گوش راهب این ندا نشنید!
 در گوشه ای از بستر، زن راهب با آرامی خفته بود و کودکش نیز تنگ سینه
 اودر عالم خواب سیر میکرد .
 راهب دگر باره بخود گفت :

«آیا کیست آنکه مرا درینمدت بخواب غفلت نگهداشت»
ندا آمد که : «خدا» ..

لیکن گوش راهب همچنان قاصر از شنیدن آن ندا بود !
درین هنگام ، کودک راهب ، خواب آلوده ناله‌ای کرد و بیشتر بسپینه
مادر چسبید .

خدا بر راهب امر فرمود : «بایست‌ای نادان .. خانه‌ات را ترک‌مکن» ..
لیکن راهب کمتر از آن بود که ندای خدا بشنود ؟
آنگاه .. خدا آهی از سر حسرت و اندوه برکشید و گفت :
«چرا آفریده‌ام من از من میگریزد و مرا ترک می‌گوید ، بدین پندار
که مرا بجوید و بوصول من نائل آید !»

از کتاب «باغبان» اثر منظوم «تاتاور»

باز هم برای تو

همیشه بنو و برای تو ، برای توای آواز عشق برای توای آواز زندگی .
چگونه می‌خواهی که چنگ من جز این آهنگی دیگر بنوازد ؟ کدام عامل
دیگر قادر است که احساساتم را برانگیزد ؟

آیا آواز تازه‌ای فرا گرفته‌ام یا راه دیگری یافته‌ام ؟
این نگاه تست که شب تار زندگی‌م را روشن میکند . تصویر تست که در
خوابهای شیرینم ظاهر میشود . این توهستی که مرا آنگاه که در تاریکی و ظلمت
قدم بر میدارم ، هدایت میکنی . من نور خداوندی را در نگاه تو می‌جویم .
سرنوشت زندگانیم را نماز و دعای تو محافظت میکند . تنها اوست که در
آن لحظه که فرشته نگهبانم بخواب می‌رود مرا نگهداری میکند .
و قتی که قلبم صدای شیرینت را می‌شنود ، چنان نیرومی‌گیرد که تقدیر
را بچنگ می‌طلبم .

آیا در آسمان صدائی نمیشنوی که ترا بخود میخواند ؟ آیا تو آن گل خود
روئی نیستی که در مزارع دل مامی روئی ؟
ای خواهر فرشتگان آسمان ، روح تو برای روح من ، چون انعکاس
اشعه آسمانی و آواز دلنشین همان فرشتگانست .
وقتی که دیدگان سیاه و جذابت بمن حرف میزند و مرا مینگرد ،
وقتیکه لباسات را در حالی که صدای خفیفی از آن برمی خیزد لمس می کنم .
گمان می کنم که بچادر مبعدی مقدس دست زده ام و آن گاه چون موجودی مقدس
بخود می گویم : «فرشته ای در حیات تاریک و سیاه من بال گسترده است.»
آن گاه که ابرهای غم و اندوه زندگیم را برکنار زدی ، فهمیدم که
سرنوشت مادونفر باید در هم آمیزد .
ترا بحدی دوست دارم که تنها ذکر نام کافی است که سیل سرشک از دیدگانم
جاری سازد . می گریم برای آنکه زندگی زیاد از اندازه بدی و زشتی در
بردارد .
تو دیگر در این صحرای غم انگیز ، مسکن نداری و درختی که در سایه اش
می نشستیم ، شاخ و برگش را در جای دیگری برافراشته است .
خدای من ، صلح و صفا را در کنارش گذار و زندگی را تاریک مساز .
چون او از آن تست ، او را بیمارز ، زیرا روح تابناکش خوشبختی را جز در
تقوی و طهارت نمی جوید .

من و خوشبختی

در آن روز صدای زنگهای کلیسا مو بر تنم راست کرد . بی اختیار میلرزیدم
و قلب کوچک رنج دیده ام چون آسمان تیره ، از غم و اندوه پوشیده شده ، راه
نیستی پیش گرفت .
آهسته بطوریکه کسی نشود ، بخود گفتم : «هان ! ای موجود ضعیف دست
بردار و راه خوشبختی را چون دیگران در پیش گیر ، تا کی و تا چند دم از

احساسات می‌زنی و این دل کوچک را هدف نومیدیهای زندگی قرار میدهی و
کوش کن. درست بنگر، در آنجا.. دورتر از این محیط کثیف‌نوای فرح‌بخش
ایمان شنیده میشود. نام این آهنگ جان پرور که ترا چون مرغ، سبک‌بال
کرده است، «رهنمای خوشبختی» است.

* * *

می‌بینم باز دل بتوفیرمان میده‌د تا مگر پیش این مقدسان راه یابی.. و تو
نیز جرعه‌ای از آب خوشبختی بنوشی.

تقاضای ترا بخدا باز می‌گویم و اجابت آنرا درخواست میکنم.
طولی نمی‌کشد ترا در آسمانها یعنی آنجا که آمرزیده شدگان مسکن
دارند، مشاهده میکنم در پی فرشته سعادت در پروازی. لبان ترامی‌بینم که شاد
و خندان است و با هستگی میگوید: خوشبختی اینست و جز این نیست.

* * *

من نیز می‌خواهم در پی تو روان شوم ، در پی تو میدوم تا مگر بتورسم،
ولی زمین کجا و آسمان کجا؛
می‌گیریم ، ناله و تمنا میکنم ، ولی صدائی اسرارآمیز آهسته‌بگوشم
میخواند :

- تو گناهکاری، تو پاک نیستی و سزاوار فنائی!
سر بزمین می‌گذارم، اشکم بر خاک تیره جاری میشود و آنرا ترمیکند،
ولی طولی نمی‌کشد این رطوبت‌آنی باروح من هم آهنگ شده و پس از اشباع
در آسمان، بنزد من باز میگردد.
آری، در آن موقع موفق میشوم خدا را خشنود ساخته و دل خود را که پیش
از من آمرزیده شده است بازیابم.

آلفرد دوموسه

دریا

آبهای بیکران دریا باز هم بتلاطم و خروش درآمده اند . باد کینه توز همچون اندیشه های تاریک که بناگاه بر مغز آدمی بتازند و آراءش دل را برهم زنند ، سطح نیلگون و آرام آبرآ آشفته میسازد . امواج کوه پیکر گوئی بایکدیگر درستیزند و صحن ظلمت زده دریا هر لحظه قیافه هولناک تری بخود میگیرد . دیدگان من این منظره سهمگین را بآرامی مینگرد و روح من ازدهشت و جنون آن ذره ای نمیهراسد . چرا که در دل من نیز طوفانها برپاست .

* * *

من نیزای دریای پر آشوب : دلی چون تو آشفته و پریشان دارم . پس ؛ اینک که میبینی من و تو مردویک سر نوشت داریم ، آیا بهتر نیست که بهم نزدیکتر شویم و داستان غم و اندوه خود را باهم در میان بھیم ؟

* * *

ای دریای عظیم ، آیا ترا نیز دل پر شورست که آرزوها و خواهشهای بی پایان ترا چنین آشفته و بی تاب نموده است ؟ آیا امیدهای فراوان تو نیز همواره بنا کامی انجامیده که از درد یأس چنین سخت میخروشی و ناله ها سر میدهی ؟ گردابهای هولناک تو ، غوغای مهیب امواجت دیده میگریاند و دل میشکافد . آه .. این همه آشفتنکی و دگرگونی از بهر چیست ؟ آیا تو نیز مشتاق مهر و محبت و جویای لطف و حقیقت هستی که بجای آن از دیدن کینه و عداوت و سفکدلی و شقاوت چنین میخروشی و دستخوش این اختلال جنون انگیز شده ای ؟

* * *

انبوه ابرها قیافه درهم و تیره ترا از آسمانها میپوشانند . ستارگان رخشنده از خشم و غضب تو بخود میلرزند . ماه فروغ خود را در پس ابرها می کشد . عروس زیبای آسمان ، رخسار خود را در پس مه غلیظ پنهان میکند .

* * *

ای دریا ، لحظه ای آرام شو و بمن بگو آیا کاخ زیبای آرزوها و امیدهای

تونیز بدست ناکسی فرو ریخته است که بدینگونه بخشم و هیجان در آمده ای؟
ای دریا، اگر برستی چنین است، چرا پس از آنهمه غوغا و خروش باز
بآرامش و سکون میرائی؟ .. و حال آنکه این دل پرسوزمن که بهمین سبب در
تشویش است، لحظه ای آرام نمیکرد! ..

(جیک ، جیک)

ماسه برادر بودیم که تیز پر و تیز بین و تیز چنگ نام داشتیم. لالما بر سقف
خانه پیرمردی عابد بود که گربکان فراوان داشت.
روزها پدر و مادر ما از لاله بیرون میشدند و شبانگاه باذانه و آب
باز میگشتند .

* * *

جیک . جیک ،
ستارگان چشمک میزدند و ماه میخندید. لکه ابری خوش رنگ با ستارگان
بازی میکرد و چهره آنان را بشوخی میپوشاند. آواز نی چوپان که گوسفندان
را بده می برد، بگوش میرسید.
جیک ، جیک!
زمان بتندی میگذشت . آواز اذان عابد شب زنده دار بگوش میرسید.
چیزی بصبح نمانده بود. هنوز پدر و مادر ما بازنگشته بودند .
آه ! چه شده بودند؟
شاید کودکان شرور ، سنگ بر سر آنان کوفته بودند یا صیاد بیمروت
تیر بر سینه آنان زده بود! چه بدبختی!

جیک ، جیک!
از گرسنگی جانم بلب رسیده بود. دیگر طاقت خودداری نداشتم، نزدیک
بود از فرط گرسنگی و بیخوابی و تشنگی از فراز لانه فرو افتم. آه خدایا ! دوروز

بود که پدر و مادر ما بازنگشته بودند. گر بکان عابد دیده بما داشتند!

o * o

جيك، جيك!

سرانجام پايم بلغزيد. از لاله فروشدم و بر زمين افتادم. كودكان عابد در رسيدند. فرياد بر كشيده‌ند، سنگها انداختند. بالم را شكستند و درخونم كشيده‌ند.

پر شكسته و مجروح فرياد كشيده : رها كنيد ، رها كنيد ! از هم چومني شما را چه شود ؟

آواز دادند كه : نى، نى .. كنونت بند بر پاي نهم و بال بچينيم تا به گردى . آنكاه باتو باز يها كنيم و شاديها نمائيم .

جيك، جيك !

اكنون مرغى پر و بال شكسته‌ام .

سالهاست كه در كنج اين قفس محبوسم . اميدها از دلم رخت بر بسته‌اند و آرزوها دگر روى بمن نميكنند . تنها انتظار دارم كه روزى گر بكان عابد در قفسم باريابند و يكمباره كاخ هستيم را واژگون كنند و طومار عمرم بدرند .
احمد شاملو

آنچه دل میگفت ...

نیمه شب ، هفگامیكه دل ناله می‌کرد ، لب بدن‌دان گرفته خاموش بودم .
گوش میدادم ولی جز آه‌هایی كه زائیده احساساتم بود چیزی نمیشنیدم . آه سرد از سینه پردرد برميكشيدم و آبی بر آتش پشیمانی فرو می‌ریختم ، آری ، غم می‌خوردم و گریه می‌کردم . دقیقه‌ای چند بگذشت .. ولی دیده دست از ریزش بر نداشت و دل همچنان می‌نالید . سرانجام ، دل نالان ، آهسته و ملایم آغاز سخن کرد و گفت :

تاکنون آنچه می‌خواستم، برهنمونی عقل بمن عطا می‌کردی و مرا هوس‌باز می‌پنداشتی، اما اگر روزی از چاره‌سازی عقل و دین بترك آمدی بیا و باین گوشه ویرانه دل نظری افکن. من داروی درد تو و راز خوشبختی را برایت باز خواهم گفت.

عاقبت آنروز فرارسید و من از فرط حسرت بسراچه دل پناه بردم و فریاد زده گفتم: هان ای دل حساس، ای آخرین پشتیبان من، دیگر تنها امیدواری من بمو است هر چه میدانی باز گو که عقل و فکر، دین و ایمان همه از دست من رفته و همه بامن دشمن شده‌اند و من از ستیزگی آنها بجان آمده‌ام. دل گفت: «چه می‌گوئی، عقل و فکر، دین و ایمان کی بر انسان می‌ستیزد رهنمائی آدمی دین و ایمانست و عقل و فکر.» بزاری گفتم.

— افسوس که تو هم ای دل؛ بر بیچارگی من رحمت نمی‌آوری و من همچنان باید پریشان و سرگردان باشم.

دل زود رنج من پس از اندک تأملی چنین گفت:
— هان ای غریق زندگی، اینک که از عقل‌اروی برتافته و بمن پناه آورده‌ای از من بشنو: اگر می‌خواهی سعادتمند شوی، دیوانه باش! دیوانه.
آری، بیا و پا بر سر این جهان گذار و بدان که حساسان را در این کیتی نصیبی از خوشی نیست.
راستی که چه خوب می‌گفت: «پا بر سر هستی گذاریم و دل باندیشه نیستی خوش داریم!»

در جستجوی خدا

«دخترك مصممانه با خود گفت: «اینبار دیگر باید خدا رو پیدا کنم باید بفهمم خدا کجاست.»
از وقتی که مادر بزرگه گفته بود آفریننده تمام این جهان و

سیارات و آدمها و همه چیزهای روی زمین خداست ، کنجکاو شده بود که بداند خدا کی و چه شکلی است ؟ و با این فکر بود که آن روز تابستان دریلاق از تپه بلندی بالا رفت ، به این امید که شاید در بلندترین نقطه زمین خدا را پیدا کند ؛ قبل از آن برای یافتن خدا همه جا را جست جو کرده بود و سراغش را از همه کس گرفته بود ، ولی چیزی نیافته بود و بهمین دلیل فکر کرد شاید خدا در يك جای خیلی بلند ، مثلاً بالای يك تپه است ، ولی از این جست و جو هم چیزی عایدش نشد ، بجز يك پای شکسته زانوی زخمی و خون آلود . کم کم داشت از این کار خسته میشد از خود میپرسید یعنی چه ؟ این چه جور وجودیست که اصلاً دیده نمیشود ، مگر او احتیاج به غذا و وسایل زندگی ندارد ؟ جواب این سؤالات بیش مادر بزرگ بود :

— مادر بزرگ ؟

— بله دجترم.

— میشه یه سؤال بکنم ؟

— البته دخترم

— خدا کیه ؟

مادر بزرگ از این سوال کمی جا خورد .

— این چه سؤالیه که میکنی ، خب خدا .. خدا آفریننده تمام این جهان و ...

دختر توی حرفش دوید و گفت : اینو میدونم ، یه بار گفته بودین :

میخوام بدونم اون چطور زندگی میکنه ؟! کجا میخوابه ؟! چطور غذا میخوره ؟!

مادر بزرگ آهسته لبش را گزید و گفت :

— هیس دختر جون ، کفر نکو ، خدا اصلاً به این چیزها احتیاج نداره

— آخه چطوری ممکنه ؟! اگه اون غذا نخوره ، نخوابه ، اونوقت که

زنده نمیمونه !

مادر بزرگ سرسختانه گفت :

— نه. نه. نه . این حرفها چییه ، باز که کفر گفتی ، خدا که جسم نیست

تا به این چیزها نیاز داشته باشد .

و بعد که فکر کرد منظورش را خوب بیان نکرده ، برای اصلاح آن

گفت: خوب دختر جون منظورم اینه که اون مثل ماها نیست که اگه غذا

نخوریم گشمنون میشه.

فکر کرد با این حرف توانسته دخترک را قانع کند ، اما کودک همچنان چشمان جست وجو گرش را باو دوخته و معلوم بود هنوز چیزی نفهمیده باز مادر بزرگ سعی کرد مجابش کند و از اطلاعاتی که خودش يك عمر بدست آورده كمك بگیرد :

میدونی ، خدا یه جسم نیست بعضیها میكن مثل بخاره . عده ای میكن نوره ، خلاصه هر کس یه چیزی میكه به عقیده منم اون نوره ، ولی خلاصه هر کسی باشه تو باید بدونی كه اون خیلی بزرگه ، خیلی محترمه ، خیلی عزیزه تو باید اونو دوست داشته باشی فهمیدی ؟

طرز بیانش کمی تهدید آمیز بود .

دخترک ترسید با عجله گفت :

بله . بله . فهمیدم !

مادر بزرگ لبخند رضایت آمیزی زد و از اینکه توانسته بود مقام خدا را به يك بچه كوچك بشناساند خوشحال بود دخترک بیرون رفت ، ولی علاوه بر اینکه چیزی نفهمیده بود سوالش هم بیشتر شده بود باخود گفت :

- اكه خداوند انسان نیست پس چطوری میتونه به قول مادر بزرگ همه چیزو ببینه و بشنوه و از تمام بدیها آگاه باشه ، اگرم نوره ، آخه نور كه نمی تونه این همه قدرت داشته باشه و بنا به قول مادر بزرگ ، مالك تمام جهان باشه و در صورتی كه من دوستش نداشته باشم مرتكب گناه شده باشم .
بعد فکر كرد شاید از مادرش چیزی دستگیرش بشود :

- مامان !

- بله

- خدا كیه ؟

- منظورت چیه ؟

- میخوام بدونم اون كیه ؟

آخه چطور شد يكهو به این فكر افتادی ؟

چون پافشاری دختر را دید ، برای اینکه او را از سر خود وا كند گفت بهتره برای جواب بری پیش مادر بزرگ !

- پیش اون رفتم، حالا میخوام عقیده شمارو بدونم .

خدا به عقیده من ...

بنظرش آمد هیچ چیز در این باره نمیدانم . اصلا در این مورد فکر

نکرده بود، از دخترک پرسید :

- مادر بزرگ چی گفت ؟

گفت خدا یه نوره ، شما چی میکنن ؟

- همون که مادر بزرگ گفت درسته :

مسلمانا اون اطلاعیاش در این مورد از من بیشتره .

- یعنی مادر بزرگ راست میگفت که اگه کسی خدا رو دوست نداشته

باشه ، کفر کرده و تو آتیش جهنم میسوزه ؟

- بله . حالا خواهش میکنم برومن کار دارم .

دخترک مطیعانه بیرون رفت . از مادر هم چیزی نفهمیده بود . او فقط

سخنان مادر بزرگ را تایید کرده بود . پس حالا پیش که برود ؟ یقینا پدر هم

همین چیزها را خواهد گفت .

دیگر داشت عصبانی میشد . فکر میکرد آخه چه علتی داره که خدا نمیخواهد

خودشو نشون بده ، وگرنه مگه میشه کسی اینقدر مورد احترام و علاقه باشه ،

اینهمه ملک و املاک داشته باشد و نخواه ازاونا استفاده کنه .

با خود فکر کرد : « شاید هم خودشو نشون میده ، امانه به بچه ها ، بلکه به

آدمای بزرگ . اصلا شاید مادر بزرگ واقعا بدونه خدا چه جوریه ، اما اجازه

نداشته باشه ببا بگه . مثل خیلی چیزای دیگه که بزرگابه بچه ها نمیگن ، یا اگه

بگن راستشو نمیگن !

- بزرگتر که شدی خودت میفهمی . این جمله ای که همیشه اونا بمامیکن ،

احساس کرد که کمی راحت تر شده است . انگار دیگه عصبانی نبود . با خود گفت :

- حتما وقتی بزرگتر شدم خودم میفهمم .

ورفت تلویزیون را روشن کرد و نشست پایش !

سوسن مقصودلو (۱۴ ساله)

بیاد خاطرات کودکی

روزی در تو ای گاهواره قشنگ میخوابیدم. صدای یکنواخت نوسان تو و آوای دلتواز مادرم که در کنار تو مثل بت پرستی در مقابل معبود ، زانو بزمین نهاده بود ، بهم درآمیخته روح کوچک آرامم را نوازش میداد .

هرچند بیشتر مینگرم ، در اطراف تو چیزی تغییر نکرده ؛ شیشه دارو ، پستانکی که آنوقت مرا بخود مشغول میداشت ، میخ و چوب گهواره ، بالش و بالاخره پارچه ای که بزوی من میکشیدند ، همه و همه صحیح و سالم هنوز هم مثل این است که مرا نگاه می کنند !

پس کو آن موجودی که خود را نسبت به همه شما قادر میدید ؟
کو آن دستهایی که تو را حرکت میداد ؟ چه شد آن دیدگانی که بروی تو ومن مینگریست ؟

ای گاهواره ، ای خاطرات کودکی ، ای چیزهایی که بیاد نخستین دوره زندگی من ، هنوز هم دست نخورده اید . شما چه درس حکیمانه و پر معنائی بمن میدهید .

همه با زبان بی زبانی خود میگویند : روزی دستهایی زیبا ما را لمس میکرد و دیدگانی شهنشاه بر روی ما خیره میشد ، اینك از آن دست و از آن چشم اثری باقی نیست !

ای گاهواره زیبا ، روزی که با دیدگانی بسته در تو غنوده بودم ، در عالم رویا شاید چیزی جز پستان مادر ناكام نمیدیدم ، فکری جز او نداشتم ، ولی اینك بیاد روزهای گذشته و ایام کودکی اشك حسرت میبارم . آری ، همه چیز سرعت میگردد و ما را بوا دی نیستی سوق میدهد . روزی در تو میفتم و لای لای مادر ، سرود عشق بگو شم فرو میخواند . روزی هم ترا ترك كردم و روزی هم خواهد رسید که تو همه دنیا را ترك گفته در دل خاک جای خواه ام گرفت . ای ساعات و دقایق زود گذر ، ای روزهای جوانی ، ای خاطرات پر شور ، اینك که مجال کمترین درنگ ندارید ، پس بروید ، زودتر ، بتازید و مرا بآنجا که سرانجام باید بروم ، هرچه زودتر ببرید !

زیبائی طبیعت

هنگامی که آفتاب دل افروز بر نوك كوههای خاکستری رنگ خاوری
بوسه میزند ، هنگامی که پرندگان زیبا از لانه و آشیانه های خود دسته دسته
پروازکنان در فضای لایتناهی بگردش میروند ، هنگامی که افق لاجوردین
با جلوه دلفریبی رنگین میگردد ،
چه خوش و فرح افزاست که لحظه ای غمهای جهان را فراموش کنیم و
آهسته آهسته راه دامن طبیعت در پیش گیریم .

آنجا که سبزه های مخملی زیبا دامنه کوهها را میآراید ، آنجا که آب
رودخانه غرش کنان راه پر پیچ خمی را در پیش میگيرد .
آنجا که زنبق های سفید در پاسخ نوشند آفتاب دلفریب ، خنده ای شیرین تر
و ملکوتی تر میکنند. آنجا که در دامنه کوههای سرسبز گل های لطیف ، نرگس
مخمور و بنفشه محبوب من مات و مبهوت زیبایی سحرانگیز خود میسازد آنجا
که همه چیز ، و بالاخره آنجا که بغیر از روح زیبایی چیز دیگری مشاهده
نمیشود ، یعنی در دامن طبیعت ، چه خوبست که بنشینیم و مظاهر جمال طبیعت
را از نزدیک مشاهده کنیم و بر آن سرخ گل زیبا بوسه زنیم ، بآن زنبق لطیف
آنهمه زیباییش را تهنیت گوئیم و آن بنفشه خوش رنگ را که از حجب و حیا
سر بزیر افکنده است تحسین کنیم .
آنگاه پس از آنکه روح را از آنهمه زیبایی سیراب نمودیم ، سر بسوی
آسمانها برداشته خدای بزرگ را بیش از همیشه ستایش کنیم .

ماه محزون!

امشب زیبایی و درخشندگی ماه باز مرا بیاد خاطرات محزون گذشته انداخت!

این منظره باشکوه، مانند نسیمی که بر آتش خاکستری شده ای بوزد، قلب مجروح و یاد بوهای فنا شده و سوخته مرا دوباره زنده کرد! دوباره، پس از مدت ها خاموشی، آتشکده دل روشن گردید و باشباح سایه های بی جان خاطرات گذشته، روح و جنبش داد. روزی این کوی زرین فلک در چشم من آنقدرها ارزش و قرب داشت که تصورش ممکن نبود: زیرا در صورت این ماه، من آرزوها و امیدهای خود را می دیدم.

برای آنکه از نگاه بآن نقش رخسار «تو» در نظرم جلوه می نمود.

یاد آن روزها بخیر...!

من از آن شب بیعد، از آن شبی که برای اولین مرتبه در رخسار ماه حزن و اندوه فراوان دیدم، از آن شب خوش که ماه من در محاق شد! آری، از همان شب منحوس و زشت دیگر بماه نگاه نکردم...!

روزها آمد و رفت، ماهها از هلال بیدرواز بدر بهلال رسید!

حتی توجهی هم بسوی آسمان، بسوی آن ستارگان و ماهیکه اغلب شبها مونس و همدم من بودند نکردم!

بعد از آن چند مرتبه چشم بی اختیار بماه افتاد، بهمان ماهیکه روزی سرمایه از تو گرفته بود. از ترس اینکه مبادا آن را بیشتر به بینم دستها را بروی دیدگان خود نهادم!

تو میدانی آن شبها تا صبح، همان شبهایی که ماه را ناخواسته دیده بودم، بمن چه گذشت!

امشب هم باز این ماه شکسته و محزون را، این ماه تاریک و سرد را دیدم اما تنها ماه نبود، درخ او را زها و امیدها، هجرانها و دردها و عشقها و آرزوها

دیدم : خیلی چیزهای دیگر ، اذ همان هائی که دلم را آتش می زنند و میسوزانند
دیدم . در آخر هم چهره زیبا و بی وفای ترا در آن دیدم ۱۰۰۰
وای بر من ! که از دست یاد بودها و خاطرات تو تا سحر چه خواهم
کشید !!!
امشب کوئی دیگر سحر در پی ندارد ۱۱۰۰
(م.خ.یحیوی)

احسان

برائر آواز در ، روان گشتم تا بدانم کیست که در این باد و باران در کلبه
من همی کوبد .
نیمه شب بود ، آتش از کام آسمان بر میخاست . باد خشمناک میغرید و
ابر مظلومانه میگریست .

اورا گفتم :
- نام خویش بگوی . کیستی که من تو را نشانم ؟
پاسخ داد :
- مسکینی هستم و مسکینان را نامی خوشتر از بینوا نیست . اکنون که
از سرما جانم بلب رسیده است ، ای صاحب خانه ، از تو امید احسان دارم .
گفتمش :
- صفا آوردی ای مسکین . بدرون آی ، باشد که از رنج سرما برهی ..
... و چون بدرون آمد ، کاسه ای از شیر بدشش دادم . پس آنگاه پیرهنی
بیاوردم ، پیش رویش نهادم و بدو گفتم :
- از جامه ات آب میچکد . بر خیز بدر کن تا با آتش بخشکانیم .
پس تکمه لباس وی بگشادم و پیراهن پرازه و راخش را از تن بدر کردم .

همیشه ای چند بر آتش افزودم و جامه تاروپود از هم گسیخته را که برنگ آبی بود ، بر نیمکت آویختم .

از میان سوراخهای فراوان و ریز و درشت پیراهن او شعله آتش فروزان آنچنان مینمود که بر آسمانی آبی رنگ اختران بیشمار جلوه می کنند !

نیمه شب بخواب اندر فرشته ای را دیدم که سر بگوشم نهاده بود و میگفت :

— تو بدین احسان که به بینوایی رواداشتی از سؤال ایزد بروز حشر برستی !

صدقه بدهید و احسان کنید ، زیرا ابر صدقه است که ژاله رحمت می بارد .

احمد شاملو

قمری بی نوا

ای قمریک زار که مدام از جدائی مینالی آیا ممکن است بالهای خود را بمی عاریت دهی تا بدلخواه سوی دلدار پرواز گیرم ؟

من نیز چون تو از مونس جان و همدم جاودان خود دور مانده ام . روی دلارایش هرگز از یادم نمیرود و در هجرش روز و شب اشک حسرت از دیده ام روان است .

بیاز راه وفا بسویش بال و پر گشاوروی درختها و برجهای سر راه دمی آرام بگیر ، زیرا از فراقش نزدیک بهلا کتم .

ای مرغ دلنواز ، زنده که روی نخلها و کنار چشمه ها لحظه ای بیاسائی ، یکسر بکوی دلدار رو کنار پنجره اش قرار گیر . این نامه را بوی رسان و بجای من بوسه ای از لبان لعلگونش بستان .

آنگاه با پیام وی بسویم باز گرد و روی سینه ای که مدام آتش اشتیاق درونش را میکدازد و هرگز روی آسایش ندیده ، از خستگی راه زمانی بیاسا .

بینوایان

غنچه زیبا بگلی خوشبو مبدل میشود. روزی چند در آغوش چمن جلوه گری و خود نمایی میکند و طبیعت و آسمان و بلبل و گلشن را از زیبایی خود خیره و سرمست می سازد .

آنکاه رفته رفته پژمرده میشود و گلبرگهای زیبای خود را بدست باد یغما گر مغربی می سپارد تا بیستر سرد و ژرف زمستانش برد . میرود ، معدوم میشود و از خود هیچ چیز بجای نمی گذارد .

چرا ؟ مگر هر چه قشنگی و زیبایی و عشوه گری وجود دارد باید معلوم شود ؟

برای چه ؟ مگر هر که طناز و دلارا باشد ، باید محکوم بمرگ و نیستی گردد ؟

* * *

بهار می آید، جهان را روح نشاط می بخشد. همه شادند : طبیعت بافتاب، آفتاب با آسمان آسمان به گلها و کلهها بجهانیان و جهانیان بیکدیگر لبخند میزنند. بلبلان نغمه سرا در کنار گلهای خوشبو «سرود عشق» میخوانند و در مهد شاخها و در میان گلها برای تماشاچیان جشن طبیعت ، عود و چنگ می نوازند . اما ناگهان چرخ روزگار براه دیگر می رود و همه چیز را افسرده می سازد . بلبل را خموش و زار بماتم هجران گله می نشاند .

چرا ؟ مگر نباید چندروزه زندگی را بشادی سپریم ؟
مگر هر که عاشق شد باید بدرد هجران مبتلا شود ؟

* * *

ببهار در رکاب موکب بهار می آیند و در کشور گلستان میان درختان آشیان می سازند و هنگامی که از روی شاخسارها چمن را تماشا میکنند ، چشم کوچک سیاهشان با چشمک گلها برخورد می نماید و بهمان يك نگاه عاشق و شیفته میشوند و بخاطر این عشق . شبها تا صبح دیده برهم نمی نهند و تا سحر بپای

گل میافتند و راز و نیاز می کنند و درد سوزان خود را با چه چه دلنواز در نزد
محبوب فاش می سازند و بوعده وصل گل سرمست می شوند و از گلی بگلی و از
شاخی بشاخی و از درختی بدرختی دیگر می پرند .

اما ناگهان آتش حسد دهر ، یکباره خرمن هستی آنها را خاکستر می کند
و آنهمه آرزو ، آنهمه نغمه و سرود ، آنهمه ناله و زاری را با خاکستر وجودشان
بدست نسیم فراموشی می سپارد .

برای چه ؟ مگر آنکه آوازی فرح انگیز دارد ، جز بهنگام نومیدی نباید
ترانه آغاز کند ؟!

آدمی با هزاران رنج و تعب پا بجهان مینهد ، بروی روشنائی و تاریکی ،
زمین و آسمان ، ماه و آفتاب ، و بلبل ، شمع و پروانه دیده می گشاید و از نخستین
دم بر آنها می اندیشد .

به آواز بلبل گوش فرامی دهد و در آن هزار نکته از رموز عشق درمی یابد :
ناگهان لبخندی بدو می زنند و دلش را میربایند ! آن وقت .. احساس میکند
که دوست دارد و در راه این دوستی از هزاران پرتگاه مهیب میجهد و بارها از
زیر چنگال مرگ بدر می رود ، با فرشتگان دمساز میشود ، با سرار خدایی میبرد
و تابه آنجا که باید ، پای می گذارد و آنجا از میان میلیونها خار کشته ، دست
دراز می کند و افسوس که خیلی زود تر طبیعت قهار ، آن گل زیبا را از شاخسار
وجود در برده است !

طبیعتا !! اینهمه راشنیدی ؟ آیا این قطرات سوزان که از گونه و بینوایان ،
سرازیر می شود در دل تو اثر میکند ؟ هیهات ! هیهات ! مگر باران درسنگ
خار اثر دارد ؟

احمد شاملو

در آرزوی آزادی

مرغ کی محزون: در کنج قفس نشسته و با چشمان حسرت بار خود طلوع خورشید را نظاره میکرد. مرغ خوش آوازی بود که دریکی از نقاط متمدن، یاد رجائی که چنین بام داشت محبوس بود.

درافق نیلگون، کوهساران تیره رنگ دیده میشد.
مرغ فکر میکرد: «آنجا، پشت آن کوهسار، منطقه جنوب قرار دارد.
من فقط یکبار بآن سمت پرواز کرده‌ام فقط یکبار نه بیش..
کوههای دور دست بنظرش نزدیک می‌آمد. آرزو و حسرت او آنها را بقدری نزدیکش می‌آورد که بنرده‌های قفس می‌چسباند.

«آه! این کوهستان چقدر نزدیکست. اگر این نرده‌ها نبود، اگر این قفس یکبار باز میماند فقط و فقط یکبار، آن دم لحظه خوشی فرامیرسید و من میتوانستم با چند بال بهم زدن خود را پشت آن کوهها برسانم..
در آنحال بجنوب مهاجرت میکردند و فریادهای شکایت آمیزی در هوای پائیزی سرمیدادند.

نعره‌های شکایت آمیز و درعین حال مسرت بخششان ندای مهاجرت بجنوب بود.

رفته رفته در پشت کوهساران ناپدید میشدند.
مرغ خود را بنرده‌ها میزد، اما زمستان نزدیک میشد و او را، چپور بسکوت مینمود. برف میبارید و منظره کوهستان را سفید میکرد و راه جنوب درمه پوشیده میشد.

زمستانها و تابستانها در پی هم سپری میشد. سالها میگذشت. کوهساران سبز و سفید میگشت.

مرغان مهاجر نیز از جنوب می‌آمدند و بجنوب میرفتند، اما مرغها همچنان در انتظار آن لحظه خوش بود.

يك روز آفتابی پائیز در قفس باز ماند. البته اشتباه باده آن شد، و گرنه هرگز چنین کاری بد نخواه انجام نمی گرفت!

لحظه خوش فرارسید .

مرغ از شدت مسرت و هیجان میلرزید. با ترس و احتیاط از قفس بیرون جست و بزحمت خود را بنزدیکترین شاخه درخت رسانید .

همه چیز او را متوحش میکرد ، زیرا بهیچ چیز عادت نداشت و بهیچ چیز مانوس نبود.

درافق نیلگون، کوهساران نیلی رنگ دیده میشد. اما بنظر خیلی دور می آمد برای بالهای فرسوده مرغ که سالهای متمادی در پشت زردهای قفس از کار افتاده بود ، این مسافت خیلی دور بود . بهرنحوه است باید پرید ، زیرا آن لحظه بزرگ فرارسیده است !

بازحمت و مرادت بسیار تمام قوایش را جمع کرد تا رو بجنوب پشت کوهساران پرواز درآید : اما هرچه کوشید . فقط توانست خود را بر فراز نزدیکترین شاخه درخت برساند .

آیا پروبال او فرسوده شده بود؟ یا چیز دیگری او را از پرواز بازمی داشت؟ خودش هم نمیدانست .

افق نیلگون . خیلی . و خیلی بیشتر از آنچه در تصور آن پرنده کوچک گنجد دور می نمود، بیچاره! نومید و حسرت زده بایک جست؛ و آهسته به قفس برگشت .

در آنحال بجنوب مهاجرت می کردند. نعره های شکایت آمیزی در هوای پائیز پرمیکشیدند. نعره های شکایت آمیز و در عین حال مسرت بخششان ندای مهاجرت بجنوب بود .

رفته رفته پشت کوهساران ناپدید میشدند ،

مرغ سر خود را پائین انداخت و زیر بالهایش فروبرد :

لحظه خوشی که او انتظار داشت فرارسید ، ولی افسوس که در آن لحظه نیز بآرزویش نرسید !

غم بی پدری

ای بلبلان سرگشته ، ای پرندگان بی خانمان ، بیائید بادل من هماهنگی کنید، بیائید شما هم ترانه غم بسرائید . آنگاه که دشت و کوهسار جامه گل نگار

نوروزی پیر میکنند. آنگاه که درختان برای جشن فروردین، خود را بنیکوترین و باشکوه ترین زیورهای آرایند شما از غصه ها و غمهای جانکاه دست بر میدارید و بر فراز شاخه های پر گل، و در برابر لاله های نوین خود می نشینید و برای بوته های سرخ گل یا قوت گون نغمه شادی اذدل بر میکشید ؛ اما صدآه و هزار افسوس که غم و اندوه من پایان پذیر نیست . آری، این منم که دیگر تابد بی پدر خواهم بود. ای ابرهای سبک پی که دمی از پرتو خورشید، همچون دوشیزگان پر آزر م گلگون میشوید و گاهی در دریای پر گهر آسمان همچون پاره های زورقی سفید فام بنظر می آئید، بیایید بهم دردی دل تنگم سردرهم آرید و سیل آساشک از دیده بیفشانید . باغبان طبیعت بیاس اینهمه گهرهای گرانها ، خرمنها از خوشبو ترین و دل انگیز ترین هدیه ها و گل های بهاری بشما پیشکش میکند، ولی من اگر سیلها از اشک دیده فراهم کند، گل سر بخت آسوده ام هرگز از این تیره خاکدان سر بر نمی آورد. آری، این منم که تابد برای پدر گمشته ام سر گشته خواهم بود. ای جویبار، بامن همداستان شو. مویه کنان، شیون زنان، از فراز سنگها و ازین دره ها، از راههای پر پیچ و خم بگذر. سنگ برسینه زن و برو که بیادش این رنجهای دلخراش، روزی در آغوش نرم دل پذیر دریای پر چین و شکن نیلی رنگ جای خواهی گرفت ولی دریغا که من برای همیشه از آغوش گرم و پرحرارتی بدور افتادم. آری، من دیگر پدر ندارم تسا بامهر و محبت سرشار مرا برسینه فراخ و مردانه اش بفشارد . ای ماه، تندتر گام بردار، تا چند خیره خیره در دیدگان اشک آلودم مینگری برو و در آغوش آن افق سر بلند چون کودکی ناز پرور بخواب و این شب پر درد والم را بر من کوتاه گردان و خوش باش که شبهای دیگر باز هم از افق خاور سر بر میآوری ؛ ولی افسوس که خورشید سعادت آسمان زندگی من برای همیشه غروب کرد و صد افسوس که با اینهمه گریه ها و ناله های من هرگز سر از خواب گران بر نخواهد داشت !

ای پرندگان سحر خیز که بامدادان پیش از آنکه دوشیزه آسمان سراز بالین افق بردارد ، بانوای شورا انگیز خود مرا از خواب برمی انگیزتید؟ ای نسیم صبحگاهی که نیکوترین و شور انگیز ترین عطرها را برای خوش آیند دل من از گلزار بر میگرفتی و باووش دلپذیرت کیسوا نم را شانه میزدی اکنون بروید، دست از من بردارید و بگذارید بخوابد و فروروم. من آن عزیزی را که بمهرش

سرازابالین بر میداشتم، ازدست دادم. شمارا بخدا بروید، ازاین پس طره گل‌های
چمن را بیارائید که من دیگر پدر ندارم تا برگیسوانم شانه و بوسه زند .
ای بنفشه‌های خوشبو، ای سرخ گل‌های دلفریب ، بروید برای وصف
زیباییهای خود دلی دیگر بجویند دل زیبا پرست من تا او پسین دم زندگی از مرگ
پدري عزیز داغدار خواهد بود .

اما توای نسیم بلند پرواز ، بیا و از این پس برای تسکین دل شکسته و
غمبار من مرهمی بپرداز . بیای پیک آسمانها بدانجا که آرامگاه روح شده داست
پرواز گیر و پیام مشتاقانه مرا بپدر عزیزم برسان و بگوید دختر دل شکسته تو از
مسافتی دور، از آن تیره خاکدانی که زمینش مینامند، برگونه تو که گلگون و
خون آلود داست بوسه میزند .. و تا آنگاه که جان در بدن دارد ، شقایقهای
خوشرنگی را که از خون پاک و خالص تو روئیده است ، با اشک دیده آبیاری
خواهد کرد .

اگر ...

اگر هنگامی که دیگران منانت و خونسردی را از دست داده اند و ترا
مسئول میدانند بتوانی بردباری کنی .
اگر وقتی که مردم بتو سوءظن دارند بخود اعتماد و اطمینان داشته باشی
و بدگمانی مردم را منظور نظر قرار دهی ،
اگر دروغی را که بتو نسبت دادند تو معامله بمثل نمودی و هوای خود
را در پیروی از اعمال نکوهیده صرف نکردی ،
اگر مورد تنفر مردم قرار گرفتی و تسلیم نفرت نشدی و خود را زیادتیر
از حد معمول ، عاقل و دانا تصور نمودی ،

-۲-

اگر در عالم رویا رفتی و تسلیم خیالات واهی نشدی ،
اگر وقت خود را باندیشه و تفکر بسر بردی ، لیکن هر گونه اندیشه‌ای

را هدف خود قرار ندادی ،
 اگر پیروزی و عدم موفقیت را همواره بطور یکسان تلقی کردی و درقبال
 این دوشیاد مکار یکسان رفتار نمودی ،
 اگر وقتی که حقیقت را مردمان پست و فرومایه تغییر شکل داده آنرا دمی
 جلوه گر میکنند قادر به تحمل بار گران بدبینی شدی ،
 اگر بنائنی که حیات خود را وقف آن نموده ای فرو ریخت و بار دیگر به
 افزارهای کهنه و مستعمل آن را بنا کردی ،

-۳-

اگر از مفاخر زندگی خود توده ای ساخته آن را در معرض خطر انداختی
 یا در قمار زندگانی از دست دادی ، بدون آنکه اذ دست رفتن آن موجب غم و
 اندوهت گردد ، مجدداً بهتیه آن پرداختی و از نو مفاخر گذشته را بنیان نهادی
 اگر زمانی که قلب و اعصاب و قوای تو در شرف از بین رفتن است قادر شدی آنها
 را بادامه و وظایفی که بعده دارند برای مدت زمانی دیگر وادار سازی و مقاومت
 نمودی ، وقتی که در وجودت هیچگونه قوه ای نبود مگر اراده ای توانا که بشما
 بگوید : «مقاومت کن»

اگر توانستی با توده مردم معاشرت کنی و فضائل اخلاقی و تقوی خود را
 اذ دست ندادی .

اگر با سلاطین ملاقات کردی و خود را نباختی .
 اگر در قبایل اذیت و آزار دشمنان و حتی دوستان صمیمی شکایت
 ننمودی ،

اگر تمامی مردم را بیک چشم نگرستی و بین آنها تبعیض قائل
 نشدی .

اگر دقایق نادر زندگانی را که بسرعت میگذرد و هر دقیقه ۶۰ ثانیه
 ارزش دارد با معرفت و دانش سپری کردی ، در اینصورت .. زمین و آنچه در
 اوست بشما تعلق خواهد داشت . از همه بالاتر آنکه «فرزند من» شما مردی
 کامل و انسانی شریف خواهید بود .

فرزند بدسرشت !

هر نعمتی که نوازنده روح و محرك احساسات باشد عدمش المناك و جانگداز
 بیست: دیدن روی زیبا ، وزش نسیم عطر بیز بامداد بهاری ، شنیدن نغمات و...
 آوازه‌های مطبوع و دلکش، تفرج دردانه کوهسار و بر خورداری از تماشای گلها
 و شکوفه‌های جوان و هزاران زیباییهای دیگر عالم آفرینش عوالمی هستند که
 وجودشان موجبات فرح و شادمانی روح و جان را فراهم میکند . روح ماهر
 قدر هم باین زیباییها علاقمند بوده و دلپاخته محض باشد از فقدانش رنجی بر
 دل نمیکشد. اما محرومیتها و ناملایمات زندگی که نبودنش خوشحالی و سپاسی
 در قلبمان ایجاد نمیکند وجودش دردناک و جانخراش است ؛ یکفرد نیرومند و سالم
 ممکن است از نعمت سلامتی که خدا باو عطا کرده است چندان لذتی نبرد، ولی
 يك کور چشم بسته دل سیاه همواره از رنج نابینائی در شکوه و عذاب است .
 مادریکه از وجود یکفرزند صالح و بالیافت و با استعداد بهره‌مند است شاید داشتن
 این نعمت گرانها را برای خود خوشبختی و سعادت نداند، ولی آن مادر تیره
 روزیکه از بدسرشتی و بیلیاقتی و بدجنسی فرزندش متأثر و غمناک است خود را
 دوچار مؤحشرترین بدبختیها میداند !

ای بدسرشت ! وجود ناپاک و روح شیطانیت چنان تحت فشارم قرار داده
 که نزدیک است قلبم از شدت غصه و ناکامی منفجر شود. تو از داشتن هر نعمتی
 که باعث خوشبختی و سعادت شود محرومی . در قلب سنگت یکفرده رحم و مودت
 و رأفت راه نیافته است. در آن مغز بیفکرت حتی پرتو ضعیفی از عقل و فکر و
 مال اندیشی روشنی نبخشیده است . در آن جثه قوی و برومندت پر کاهی اراده
 و استقامت و یا پشتکار خلق نشده است ! ای بدسرشت ! شاید منظور خداوند از
 آفرینش وجود باطل و زحمت‌زای تو رنجوری و اعدام روح و جسم مادر بیچاره‌ات
 بوده است ! خدایا تو که مهربانی، تو که عادل و بنده‌نوازی، چرا عزرائیل این
 مادر بیچاره را در عامل دیگری که سهلتر و قابل تحمل‌تر باشد قرار ندادی ؟ راستی
 مردن راحت و بیدرد سرهم بجای خود نعمت بزرگ و قابل ستایشی است .

ای بدسرشت. تو بخوبی میدانی که مادر بی‌بشت و بااراده‌ات رنجهای زایدالوصفی در راه تربیت تو بر خود همواره کرده و همیشه آینده درخشان و سعادتمندی را برای تو آرزو میکرد: ولی افسوس که آنهمه مراقبت و کوشش‌ها چون پرورش تخم در زمین شوره‌زار عقیم و بی نتیجه ماند.

ای بدسرشت. زمانیکه تو بسن شش سالگی رسیدی مادرت دریافت که اکنون موقع تعلیم و تربیت تو فرا رسیده و بامید آنکه روزهای پیری و ناتوانیش از او پشتیبانی کنی، تو را بمدرسه سپرد اینقدر مراقب احوال و رفتار و حرکات بود تا دوره ابتدائی را بپایان رساندی. او بازیگوشی و تنبلی تو را آن زمان حمل بر کودکی و نفهمی تو میکرد و پیوسته با وعده و وعید، تشویق و تنادیب، تو را مجبور میکرد که درست را نزد خودش از بر کنی

آیا هیچ بخاطر داری که تو وقتی بمذره‌ای موهوم از رفتن بمدرسه شانه خالی میکردی مادر بیچاره‌ات با چشم گریان و قلب حزین نتیجه تنبلی و بیفکری را بگوشت خوانده و میگفت: «پسرم سعی کن که با خوشبخت کردن خویش موجبات شادمانی و سرفرازی مرا فراهم کنی، پستی و بیایاقتی تو علاوه بر آنکه مرا مادری لالابالی و بی‌عرضه معرفی میکند خودت را هم مردود و منفور فامیل و آشنایان فرار خواهد داد.»

مادرت ترا بدبیرستان فرستاد و با عملی کردن خواهشهای دلت بتوفهماند که چقدر غم‌خوار و نیک‌خواه هست. اما از آنجا که سرشت و طبیعت تو ناپاک بود کتابهای خود را بفروش رسانده و سر درس حاضر نشدی، نصیحتها و وعده‌ها و تشویقهای مادرت نقش بر آب بود. چندین بار برایت کتاب خرید و روانه مدرسه‌ات کرد. تو بمذره اینککه استعداد تحصیل نداری از مدرسه فرار کردی ارتکاب کارهای زشت تو شروع شد و البته تو برای تبرئه خودت همیشه مجبور میشدی که بدروغ و خدعه متوسل شوی!

ای بدسرشت! هر حرفه و پیشه ایکه مادرت برای تودر نظر گرفت پس از چند روز اشغال ترك میگفتی و با اینکار رنج و آلام جدیدی در قلب و روح مادرت ایجاد میکردی.

این رنج و ناراحتیها مادرت را بر آن میداشت که هنگامیکه همه در خواب عمیقی فرو رفته بودند تادم صبح برای تو فکر کرده و اینقدر گریه کند

تامدهوش و از خود بیخبر شود . روزها هم از ترس اینکه مبادا کسی بدرش-
 وقوف یابد گوشه تاریک و تنهای خانه را انتخاب کرده و بافشاندن اشکهای
 گرم، آتش دل را سرد میکرد. ولی چه فایده که این آرامش خاطر موقتی بود.
 ای بدسرشت! تونه تنهایی کاره و بیسواد و دروغگو بار آمدی، بلکه بیکاری
 و بدجنسی ترا تشویق کرد که دست به دزدی و خیانت بزنی و باموال و اندوخته مختصر
 مادر بیوه ات دست دراز کرده و آنها را بیغما ببری. درد فعات اول مادرت با چشم پوشی
 و کنایه از تو خواهش کرد که لااقل دست از دزدی برداری ولی چون سرشت تو
 فقط برای انجام کارهای نامشروع و پست آفریده شده بود بناراحتیها و گریهها
 و ناله های مادر پیرت رحمت نیاوردی و افکار خود را دنبال کردی. اوه! قلب
 مادر چقدر رؤوف و پراحساس است، هرگز انقلابیکه در اثر پشهاد من در روح
 مادرت ایجاد شد از خاطر من محو نمیشود . بیچاره مرا مجرم اسرار خود دانسته
 و از دست تو ناله و شکایت سرداد . منم از راه چاره جوئی و رهنمائی آگاهش
 کردم که معالجه عضو فاسد قطع کردن عضوی از بدن است. یکمرتبه از شدت تأثر
 و عصبانیت بازوان مرا با فشار زیادی بین دودست گرفته و در چشم من خیره شد.
 آننگاه شروع بگریستن کرده و اظهار داشت : عزیزم او چشم من است ، همین
 فرزند ناصالح و بدسرشت مورد عشق و علاقه من است ، چطور قادر باشم که او
 را از خود دور کنم ، و آنکهی حال باز امید دارم که شاید نفس گرم و نصایح
 مادرانهام اثری در او بخشیده و تغییر روحیه دهد و البته همینطور هم خواهد شد
 زیرا فرزند من است ولی اگر بیرونش کنم خیانت بزرگی باور داشته ام .
 ای بدسرشت ! بالاخره تو زحمات و رنجهای مادرت را بهیچ نگرفتی .
 همانطوریکه بودی صدم مرتبه زشتخو تر شدی . دیشب مادرت با چشم گریان و
 گونه های فرو رفته در همان موقعیکه هر شب دست نیاز بدر گاه آفرینش دراز
 میکرد هدایت و رستگاری تو را از خداوند خواستار بود ، باز هم دستها را بلند
 کرده و کلمات زیر را ادا میکرد :

خدایا . اگر چه میدانم که خواهشها و ناله های من در نزد تو اثری نیست!
 ولی هیچگاه دست نیاز از در گاه تو کوتاه نخواهم کرد زیرا جز تو ما جزا و پناهی
 ندارم . خدایا اگر چه مرگ او بر من غیر قابل تحمل است ولی من خوشبختی او
 را بر راحتی خود همیشه مقدم داشته و میدارم . خدایا او را مرگ بده تا دست

عدم‌نیستی خط بطلان و فراموشی بر کرده‌های ناپسندش کشیده و پیش از این بزشتکاری و بدنامی خویش ادامه ندهد . خدایا هیجده سال است که در راه تریتش رنج فراوان بخود هم‌وار کردم و اکنون که نهال برومند و فردزورمندی است، حال که ممکن بود برای من بهترین اندوخته‌های روزگار پیری باشد، از نظر سعادت‌مندی و خوشبختی محروم نش کن .»

ای بدسرشت! مشاهده میکنی که با این همه رنج و تپیی که بمادرت روادشته‌ای هنوز هم خواهان خوشبختی توست ...؟

رقص امواج

بین که این امواج بر تالطم دریا، چه شور و غوغا برپا کرده‌اند و این آب‌های، رخشنده و غلطان در هر لحظه با جنبش پایان خود منظره بدیع و سحر آمیزی بوجود می‌آورند .

من این امواج رخشنده و زیبا را دوست دارم، زیرا غوغای شورانگیز آنان در دل من خاطره روزگار شیرین و لذت‌بخش و لحظات پراز سرور و دوران کامروائی را زنده میکنند و روح مرا باهتزاز می‌آورد .

زمزمه آهسته آنان همچون سخنان ملایم و پره‌هر مردمان پاک‌باز گوشت را مینوازند و گاهی نیز نوای دل‌نشین و مرموز همین امواج ، مانند زمزمه عشق سوزان یکدل بر حرارت، قلب بی‌آرام را در هیجان مطبوع و وصف ناپذیری غوطه ورمی‌سازد .

افق دوردست دریا را به بین که چه جلوه غریبی دارو این امواج پر نوسان در آن صحن دلگشای چگونه گوهروار میدرخشند ... آنجا جز زیبایی و رخشندگی و جز زمزمه دل‌نشین چیز دیگری نیست .

بیایای تشنه سعادت ، بیاتان این کرانه تیره و غم افزا که صحن خموش

آن دل را بانده و اضطراب میکشاند، رخت بر بندیدم... زیرا سستی، خموشی و ظلمت بهرجا که راه یابد، دل مردگی و سرگشتگی می آورد و منظره ناپسند آن همچون چهره عبوس و لبان بهم فشردۀ سیه کاران، آشوبی در دل برمی انگیزد و بسان نگاه خیره و بیحرکت فتنه جویان حیلۀ ساز، روح آدمی را بسختی میفرساید،

بیاتاهر چه زودتر بسوی آن مهد سرور و شادی و باغوش گرم این امواج پرغوغا بشتاییم.

در صحن پر عظمت این دریا، همواره يك تلاش حیرت انگیز و شوریدگی عجیب پدیدار است و این موجهای پرتلاطم بی شمار در این غوغای شورانگیز، همچون توده های نوع بشر که برای ایجاد سعادت ها مدام در تلاش و کوششند حتی دقیقه ای نیز از حرکت باز نمی ایستند؟

گاهی پس از طوفانهای شدید، حرکت ملایم اینان چنان زیبا و موزون مینماید که گوئی آنهمه موجهای بیشمار همگی در رقص فرحبخش و پایان ناپذیری سر مستند.

و زمانیکه ماه سیمین فام در آن حاشیۀ دوردست سر از خواب بر میدارد پرتو ملایم آن در چین و شکن این امواج چنان انعکاس سحر انگیزی دارد که گوئی پرتو دل تا بناکی است که در چشمان زیباتری منعکس گشته که چنین لطف می بخشد و دل مینوازد.

در این لحظات، در میان منظرۀ خیره کننده دریا و در زیر اشعه ملایم ستارگان آسمان صدای برخورد این موجها چنان شیرین و پر معنی و سحر انگیز بنظر میرسد که گوئی براستی صدای بوسه های آتشین دو دل باخته سر مست است که در این همه زیبائی بدینگونه مرموز و پر لطف طنین مینماید.

آری من چنین دنیای پرغوغائی را دوست دارم، زیرا سستی و دل مردگی خموشی و اضطراب که همواره از دل های تیره ما سر چشمه میگیرد مخصوص گورستان است، گورستان...

بیا ای فرشته زیبا، بیا تا زورق حیات خویش را بدست این امواج

شوریده و پر هیجان بسیاریم و بگذار این دوران کوتاه عمر ما یکسره در میان رخسندگیهای این دنیای پرغوغا و زمزمه دلانگیز این امواج سپری گردد. از آنجهت که زندگانی حقیقی نیز جز خنده و سرو و تلاش دائمی و مهر و رخسندگی و غوغا چیز دیگری نیست.

ویرانه دل

همه بسوی صفا و زیبائی بسرچشمه کمال و روشنائی می شتابند

ای مظهر سرور و آزادی وای پرنده زیبای آسمانها ، اینقدر در پیرامون دلم بیهوده پروبال مزین و بدان که این خرابه تاریک آشیانه تو نیست . زیرا سالهاست که گلستان آن خزان شده و غنچه های دلفریب امید و آرزوهای آن ناشکفته سر ب خاک نهاده . فروغ عشق و شوریدگی آن هنوز ندرخشیده بود که بتیرگی گرائید . اینک از قمر این ظلمتکده ، جز ناله های حزین آوازی بر نمی خیزد .

همه بسوی صفا و زیبائی و بسر چشمه کمال و روشنائی می شتابند: تو نیز ای پرنده زیبا پروبال بکشای و بسوی خوشیها و زیبائیها پرواز گیر که باتارهای گسسته تیره دلم هرگز ترانه ای ساز نتوانی کرد . چرا که این دلم من از آنروزیکه طوفان شهوت و هوس ، سیل مهیب لغزش و بی خبری ، همه چیز زیبای آن را از میان برد ، بویرانهای چنان هراسان مبدل گشت که خود نیز از آن سرگشته و حیرانم . ای بهار فرحبخش زندگی ، ای دوران زودگذر و جوانی ، آیا تو با چنان سپهرتند خود که طراوت و نشاط را از خسار ما میستانی بس نیست و آنگاه صفا و

رارت دل را نیز بیدریغ بدنبال خویش میکشانی و در عوض، این پاره گوشت
بیحس و این تیره دل منجمد را بر جای مینهی و میروی!
بمن بگو: آنهمه تاثیر قلب، احساسات سرشار، تصورات شیرین و ندیشه‌های
بلندمن چه شد؟

* * *

ای موسم سرور و شادی‌وای دوران شورانگیز جوانی، لحظه‌ای باز گردودل
آن ایام مرا با همان حرارت و پاکی، با همان هیجانهای لذت بخشی که از
خفیف‌ترین ضربانش نغمه‌های شیرین حیات و نشاط برمیکشاست بمن بازده شاید
بار دیگر فروغ عفت و شور یکی، زوایای تیره آن را روشنی بخشد و گل‌های نوشگفته
امید و آرزو دگر باره آن را بزیبائی بیاراید. تا مگر آن پر نده دلفریب نغمه
سرای، دگر بار بسویم پرواز گیرد و در دلم آشیان سازد، زیرا همه بسوی صفا و
زیبائی و بسرچشمه کمال و روشنائی می‌شتابند!

خوشبختی کجاست؟

بارها با خود میگفتم، پس خوشبختی کجاست؟ چه از آن بیخبر بودم! ای
خدای مهربان، تو آنرا بمن ارزانی داشتی و من نمیدانستم.
پای دنیا مینهم و روزگار شیرین و خوشی را باشتاب می‌گذرانم و نمیدانم
که زمان کودکی جو بیار شیر و شکر است. از بهترین و درخشان‌ترین روزهای
زندگانی بشر بدوران جوانی میرسیم و در گنجینه دل، نامی مرموز بر زبان
داریم که هرگز بر زبان نمی‌رانیم.
روزی کلمه‌ای چند بر کاغذ می‌نویسیم و بدستی لطیف می‌سپاریم. پس از آن
روز گاری می‌رسد که از بوسه‌های شیرین عشق سرمست می‌شویم و همه چیز را زیبا
می‌بینیم. می‌خواهیم روی آنها بنشینیم و در چمنزارها بگردیم و با ابرها در آمان

بپرواز آئیم . از شنیدن آوازی دلنشین و سخنی شیرین ، دلمان می‌طپد و می‌خواهد از هم بپاشد .

روزها را با پندار می‌گذرانیم و شبها را با سوختن و بخود پیچیدن بروز می‌آوریم و در گذشتن جوانی و رسیدن روزگار آرام پیری سرشک میباریم . همواره پریشان و شوریده‌ایم . بچمن و بوستان می‌رویم و پی گل خوشبوی و زیبا می‌گردیم و هنگامیکه روز پایان می‌رسد دیده بسرخی کرانه آسمان چشم می‌دویم و چهره درخشان خورشید را جستجو می‌کنیم . در چشم‌ها می‌نگریم و نگاه آشنائی را می‌جوئیم .

در پایان جوانی همسری می‌گزینیم و زمانی شیرین کام و شادمانیم با این همه از زندگانی خشنود نیستیم و روی برمی گردانیم و با چشمی اشکبار بر گذشته خود مینگریم و آن روزهای تیره یاد درخشان را که امیدی بازگشت آنها نیست بار دیگر تماشا می‌کنیم و بدینگونه با مداد زندگانی و بهار جوانی سپری می‌شود ، خیالهای خوش و امیدهای دلفریب می‌روند و آنکاه آگاه می‌شویم که زیر بار پشیمانی و غم‌ها هر دم نتوان تر و خمیده ترمی گردیم . پس پیشانیرا از غم پاک می‌کنیم و بشعر سرگرم می‌شویم و بسفر و گردش دلخوش می‌کنیم . بجاهای دور افتاده و کنار دریا می‌رویم . جوانی را می‌جوئیم و سال‌ها تیرا که خواب آرام نداشتیم باز می‌خواهیم و بخود می‌گوئیم : دبی جای اندوه و پریشان نیست ! آدمی باید خیلی دیوانه باشد که هنوز ده سال از جوانیش نگذشته ، بیشتر روزها از با مداد تاشام در بروی خویش ببیند و نامه‌های عشق و جوانیرا بازخواند و اشک بدامان فرو ریزد !

سرانجام خزان عمر فرا می‌رسد . دیگر بر راستی پیری می‌شویم و مانند بوته گلی که گلبرگهای خشک شده‌اش را در پیراهون خویش می‌بینند مانیز موهای سپیدمانرا روی سر ، و سالهای سپری شده را زیر پامی بینیم .

زمان کودکی و روزهای خوش جوانی را بیاد می‌آوریم و آخرین قطره تلخی را که در پیمانۀ زندگی با زمانده است می‌نوشیم . دست بدامان دانش می‌زنیم و بعشق و شعر می‌خنندیم و هنگامیکه با آرامگاه ابدی خاموش خود نزدیک می‌شویم ، با چشمی اشک آلود فرزندانمان را که در پی کودکان خود رفته اند می‌نگریم .

ای خدای من ، بشر بدینگونه راه از گهواره تا گور را می‌پیماید . پس زندگانی چنین و زیستن همین است آنکس را که از عشق و شاد کامی بهره‌ای

دارد ، گله از دست غم و سختی نشاید .
اکنون دانسته‌ام که در پیمانه زندگی چه شهدها بوده و من بی سبب بتلخ
کامی زیسته‌ام .

دریفا ! بگیتی برای زیستن می‌آئیم ، ولی هر دم آرزوی مرك می‌کنیم و چون
بزرگ میشویم ، برگزشتن روزگار کودکی دریغ می‌کوئیم و چون پیری میرسد ،
از رفتن جوانی افسوس می‌خوریم و هنگامیکه مرك می‌خواهد مارا در بر بگیرد ،
بروزگار پیری و پایان یافتن زندگی دریغ می‌کوئیم .
ترجمه ناصر ایراندوست

در آرزوی آزادی

کوچک بودم ، در آشیانه‌ای بالای درخت بیدمجنونی که بر فراز استخری
خم شده بود بسر می‌بردم . پدر و مادرم هر روز هنگام سپیده دم آنگاه که افق -
نیمه روشن بود ، در طلب دانه ، پر گشوده و در میان مه نیم شفاف صبحگاهی
از نظر ناپدید میشدند .

باچشمان پرتشویش بازگشت آنها را انتظار می‌کشیدم . زمانی بماهیان
زیبای استخر ، لحظه‌ای بخدنگهای سوزان خورشید که در آب نفوذ میکرد
و دمی بمرغان سبکبالی که چهره زنان در آسمان نیلگون پرواز آمده بودند
خیره مینگریستم .

دوست داشتم منم مانند آنها بتوانم پرواز کنم ، خود دانه برگیرم و
با نوك خود از استخر آب بیاشامم .
آری ، آنروز یگانه آرزوی من این بود ...

اندك اندك بزرگ شدم . پرواز را از پدر و مادر آموختم ، در آسمان

بال کشوده و بهر جا که میخواستم پرواز کردم و بر هر گل که زیباتر بود فرود آمدم .

هر دم در گلستانی و هر لحظه با گلی نرد عشق میباختم . از هر مزرعه‌ای دانه‌ای بر گرفته و از هر چشمه جرعه‌ای می نوشیدم .
شبانگاه بر شاخ گلی زیبامیآرمیدم و با خیالی راحت بخواب میرفتم .
دوست داشتم زودتر صبح شود تا در هوای لطیف کوهستانها پرواز کیرم .

آری ، آروز یگانه آرزوی من این بود ...

* * *

روزی غافل از گردش ایام . بر شاح در ختی نشسته و آبشاری را که -
غرش کنان بر بستر جویبار فرو می ریخت می نگریستم .
ناگاه سنگی بیالم خورد و بزیر افتادم . کودک کی که سنگ را رها کرده
بود از کمین جست و اسیرم کرد . از آنرو مرا در گوشهٔ این قفس تنگ محبوس
ساخته و قفس را باین درخت آویخته است .
هر روز با نگاهی حسرت بار ، یاران خود را مینگرم که آزادانه از
از شاخی بشاخی بسته و هر دم نغمه‌ای ساز میکنند .
آنها را مینگرم و بسمادشان رشک می برم
اکنون آرزویم اینست که از این قفس آزاد شوم ؛ ...

ساعت

تیک تاک ... تیک تاک :

من ساعت کوچکی هستم که با گامهای استوار و یکسان عقربه های
خود پیش میروم ...

پیش می‌روم ، همیشه بآینده می‌نگرم و هرگز بگذشته نمی‌اندیشم. شب و روز بیدارم ، خواب ندارم و زندگی‌م یکنواخت است؛ اما از آن خسته نشوم . -
از تن آسائی می‌پرهیزم و از کوشش باز نمی‌ایستم . برای همه رفیق راستگو و دوست مهر بانم . بهیچ کس دروغ نمی‌گویم و با همه انس می‌گیرم .
اما گاهگاهی آدمیان بر من خشم می‌گیرند و بسختی مورد بی‌مهریم قرار میدهند . زمانیکه در انتظار دلدار بسر می‌برد ، هر دم بیقرار بمن مینگرند ؛ اما من دوستانه ساعت موعدا را بنان نوید میدهم و با آوای ظریفم نغمه شکیبائی در گوش آنان فرو می‌خوانم ولی این ادوستان ناسپاسگزار ، این آدمیان بی‌قرار ، آنگاه که از بدعهدی و بی‌وفائی دلدار خسته و افسرده میشوند نگاهی تند، تند و پراضطراب و خشمگین بر من می‌افکنند. گوئی علت دیر کردن محبوبه خویش را در من جستجو میکنند و می‌پندارند که من کند می‌روم...
زهی اشتباه که من همیشه یاری مهربان و دوستی راستگو بوده‌ام.
اینان فراموش کرده‌اند آن شهارا که در کنار دلدار و در روشنائی ماه باچه دلی بروز آورده‌اند و با امداد آن گله از تند رفتن من داشته‌اند.
اینان از یاد برده‌اند که دقایق انتظار چون سالی دراز مینماید و شب وصال بسامان می‌کوتاهست!
اما من از این تند رفتن بخود نمی‌بالم و نیز از آن کنندی و تنبلی سخت می‌هراسم.
کار من پیش رفتن است، اما آرام کوشیدن است؛ اما بدون شتاب. کار کردن است ولی بی‌آسایش! ... تیک تاک. تیک تاک! ...

محسن آشتی

پرواز

وقتی کتابیکه همه شب اندیشه‌هایم بدامانش می‌آساید؛ غمهای خانوادگی و غوغای شهر که همواره از آن ناله و فریاد بگوش میرسد و هزاران گرفتاری و

بدبختی دیگر دیرزمانی مراد در حلقه‌های سخت و درهم پیچیده خودنگاه می‌دارند و بسان شاخسار درختی که همواره سربروی زمین خم می‌کند نمی‌گذارند یکدم روی از جهان بگردانم و چشم از این سرزمین خاکی و شادیها و غمهای بیهوده‌اش برگیرم، ناگاه روح بلند پروازم بنداز پای می‌کشد، بدشت و چمن می‌گریزد و بسامان سواری هوشیار و چابک با آزادی هر جا پیش آید می‌رود و به‌رسو می‌تازد؛ ولی راه خویش را خوب می‌شناسد و هیچگاه گمراه نمی‌شود. بجنگل‌هایی که تیرگی و روشنی در آن موج می‌زند و با یکدیگر می‌رقصند و زمزمه‌ها و آوازه‌ها بهم می‌آید می‌زند می‌شنابد، بنخستین درختی که می‌رسد، پرنده خیال را بر شاخسارش نشسته می‌بیند هر دو با آزادی بال و پر گشوده در کنار هم روی درختها و فراز جنگل‌ها پرواز می‌آیند.

ویکتور هوگو

در انتظار مادر

شب سایه سکوت و وحشت از روی عالم بر گرفت و فرشته نور عفریت ظلمت را از تیرگی گریزان ساخت. اولین اشعه خورشید چون طلای مذاب بر سر شاخسار افتاد و قلل جبال را برنگ گونه دلدار نمایان ساخت. آهنگ فریاد و آواز پرندگان در دل آسمان طنین افکند و صدای بال کبوتران دیده خواب‌آلوده را از هم گشود.

کبوتری از آشیانه خود برای تهیه قوت جو جگانش بیرون جهید و در فضای بی‌انتهای سحر ناپدید شد - دوجوجه کوچک او که هنوز قدرت پرواز نداشتند چشم بمداخل لانه خود درخته و ساعتها در انتظار ورود ماسا در خویش بسر بردند.

ساعتها گذشت ...

هیچ‌عذایی باندازه عذاب انتظار در عالم وجود ندارد. آنهم انتظاری که با هستی و زندگانی مربوط باشد و بامرک و حیات تماس داشته باشد.

گرسنگی و وحشت آهسته آهسته دردل کوچک دو جوجه بیچاره راه یافت
 و خیمه ظلمت کم کم بر فراز گردون افراشته شد.
 هر پرنده‌ای که از نزدیک آن آشیانه میگذشت، دو سر کوچک آنها متوجه
 در آشیانه میشد و هر صدای بالی که بگوش میرسید آنها را بفکر مادر می انداخت.
 دختر گیتی فروز دامن کشان در پس گوه‌ساز مغرب فرو رفت. عقاب شب
 بآرامی بال سیاه خود را بر سر عالم کشید.
 مادر نیامد ..

چهار چشم کوچک و درخشنده، دوسر ضعیف و لرزان، دو قلب پر ضربان و
 وحشت زده هنوز در انتظار ورود مادر چشم برا آشیانه داشت!
 فرسنگها دور از این کانون محبت و درد، دور از این آشیانه بی صاحب،
 صیادی بیرحم، بشری ظالم، برای اطفاء آتش نفس سرکش و آرامش هوای دل
 خویش تیری بیال کبوتری می‌زند و چند لحظه بعد سر کوچک او را و حشیانه
 بادستهای خونین خود از بدن جدا میکند!
 بنگاههای مظلومانه و استرحام آمیز آن پرنده بینوا توجهی نمیکند،
 بزندگانی و سرنوشت او اعتنائی نمینماید.

همان موقعی که چشمهای بی‌نور و دل‌های ناتوان آن دو جوجه بدبخت
 در گوشه آشیانه خود از گرسنگی و تنهایی و وحشت از حرکت افتاده و ساقط
 میشوند، همان لحظه‌ای که سرهای کوچک و لرزان این دو موجود مظلوم برای
 همیشه بزیر بال‌های بی‌حرکتشان فرو می‌ریخت!
 در چند فرسنگ دورتر، بر سر سفره‌ای رنگین، بر خوان یکتا از اشرف
 مخلوقات! مادر بینوا و بدبخت آنها، آن سینه‌ای که برای عشق و محبت فرزند
 بیقرار بود، آن دلی که از صدای کودکان خود بسختی میلرزید و دیوانه میشد،
 فقط چند لقمه لذیذ برای صاحب آن سفره رنگین بشمار میرفت!

«اجتماع و شخصیت»

هنگامیکه زندگی و کوشش های خود را برای گذران مورد معاینه و بررسی قرار میدهم بزودی خواهیم دریافت که تقریباً تمام اعمال و امیدها و آرزوهای مامستقیماً بوجود انسانهای دیگر بسته است. می بینیم که تمام طبیعت و زندگی ما بحیوانات اجتماعی شبیه است. غذائی میخوریم که دیگران تهیه دیده اند، لباسی می پوشیم که دیگران ساخته، و در بنائی ساکنیم که خشت خشت آن را افراد دیگری بر روی هم قرار داده اند. بزرگترین قسمت معلومات و عقاید ما توسط زبانی که پدران ما آفریده اند، بر ما مکشوف و معلوم گردیده است. بدون زبان و سخن، گنجایش گنجینه ذهن و عقل ما چقدر فقیر خواهد بود !! برای اینکه این موضوع را بخوبی تصویر کنیم لحظه ای بزندگی عالیتترین حیوانات بنگرید، آنوقت مجبور خواهیم بود اعتراف کنیم که امتیازات ما بر دیگر حیوانات مدیون و مرهون طبیعت اجتماعی ما و زائیده چهار دیوار این شهرها و اجتماعات بزرگ است، فرد چنانچه روز تولد دور از هر نوع اجتماع و تمدنی باشد، چنان عاری از هر نوع رشد و نمو مغزی خواهد ماند و چنان رفتار و اعمالش بجانوران وحشی شباهت خواهد یافت که فکر از تصور آن وحشت می کند.

این حقیقت وجود فرد بمعنی اخص و واقعی و در حال فردیت او است. جزاین هر نوع پدیده و نمود دیگری در وجود و حرکات و سکنات و فضایل فرد به چشم بخورد، مدیون تمام اجتماع، و محیط اجتماعی است و فضیلت او از آن نظر است که عضو جامعه بزرگ بشری است، جامعه ای که جنبه های مادی و معنوی وجودش را از گهواره تا گور هدایت میکند.

ارزش یک فرد در اجتماع آنقدر است که عقیده و افکار و عملش زندگی افراد دیگر را بسوی تعالی و ترقی راهبری مینماید.

ما که فردی را خوب یابیم، مینمایم، مقیاس و معیار ما جزاین نوع قضاوت چیز دیگری نمیتواند باشد، گوا اینکه در اولین نگاه چنین می نماید که ملاک سنجش ما کاملاً با امتیازات اجتماعی اشخاص بستگی دارد، ولی چنین نظری

غلط است، زیرا روشن است که هر چیز با ارزشی (خواه مادی یا معنوی یا اخلاقی) که از اجتماع دریافت میکنیم و جزء امتیازات فردی ما میشود، ممکنست رد سازنده یا مبدء آن، از نسلهای پیشماری بگذرد.

طراز استفاده از آتش، کشف گیاهان خوردنی، ساختن لکوموتیو، و غیره و غیره... بالاخره همه توسط کسی بظهور رسیده و اولین معرف آنها یک نفر بوده است. فرد میتواند فکر کند و از این راه ارزشهای جدیدی در اختیار اجتماع بگذارد. نه تنها بنشیند و اصول اجتماعی و اخلاقی نوینی استخراج کند که زندگی اجتماعی و روابط افراد خود بخود با آن مطابقت دارد. بدون کار و تفکر و قضاوت مستقل اخلاق سیر صعودی اجتماعی غیر ارادی و بیهدف، درست همانگونه است که فردی دور از اجتماع آثار تمدن و افراد دیگر، و بدون هر نوع زمینه اجتماعی و بشری رشد کند. سلامت و عافیت اجتماع همانقدر که بر روی کار سازنده و مستقل افراد تکیه دارد، بارتباط و پیوستگی سیاسی آنها هم مربوط است. ولی حقیقت را نمیتوان نادیده گرفت که گفته اند: ترقی و تعلیم و تربیت نوع یونانی - اروپائی - امریکائی عموماً ورنسانس ایتالیا که یکباره بگنبدی و رکود قرون وسطائی اروپا خاتمه داد، خصوصاً بر روی آزادی و تفکیک و تقسیم نسبی افراد و وظایف آنها بستگی داشته است.

حال اجازه بدهید تا نظری بزمان خودمان بیافکنیم: اجتماع چگونه پیش میرود؟ افراد چگونه اند؟ جمعیت کشورهای متمدن در مقام مقایسه با زمانهای گذشته، بطور سرسام آوری انبوه و بیشمار شده. اروپا امروز تقریباً سه برابر صد سال پیش سکنه دارد، ولی بدبختانه شماره مردان بزرگ بشدت کاهش یافته، بطوریکه فقط چند نفری بواسطه پیشرفتهای موفقیت آمیز و سازندشان، انگشت نما هستند، سازمانها مخصوصاً در محیطهای فنی جای مردان بزرگ را گرفته و این جایگزینی در جوامع علمی هم بچشم میخورد فقدان مردان مشخص و نمایان، بالاخص در قلمرو هنر و محسوس است. نقاشی و موسیقی بطور نامحدودی رو بفساد میروند و میتوان گفت بکلی اصالت خود را از دست داده است.

آنقدر خمودگی و بی‌ارادگی در سراسر وجود افراد مستولی
گفته که تبلیغ دو هفته روزنامه‌ها کافی است که محیط را چنان هیجان-
انگیز و جنون‌آور نماید که توده‌ها گوسفندوار، بدون هیچگونه سؤال و جوابی،
تفنگ بردارند و بخاطر هیچ، بخاطر هدف بی ارزش عده‌ای ذینفع و سودجو،
بکشند و کشته شوند.

شاید هم امروز هم رسولانی وجود دارند که انهدام قریب الوقوع تمدن بشری
را پیش‌بینی مینمایند.

بگذارید آنها بگویند، خواب ببینند و از آینده خیالی خودشان وحشت
نمایند. ولی من از آن بدبین‌ها نیستم، من معتقدم که بشریت هم اکنون بسوی
سعادت می‌رود و دنیای بهتری در انتظار ما است.

بگذارید بیش از این پرده از این راز بردارم و مجبور با استدلال بیشتر نشوم،
بعقیده من این فساد و تباهی کنونی، قنور بی‌سابقه در روحیه و اخلاق افراد،
و کمبود مردان بزرگ بخوبی میتواند نتیجه پیشرفت صنعت و توسعه ماشینیس-
م باشد که روز بروز در تزايد است و رشد آزاد افراد را محدودتر میکند. از طرف
دیگر پیشرفت صنعت و گسترش ماشینیسیم برای ارضای احتیاجات بشری جبراً
کار کمتری را ایجاد میکند. در نتیجه کار با نقشه و محدود بیش از پیش بمنطقه
لزوم نزدیک میگردد، و این تقسیم کار، اجتماع و افراد را بطرف سلامت و
مصونیت مادی رهبری میکند. این سلامت و مصونیت باضافه اوقات فراغتی که
در نتیجه تقسیم و تحدید کار عاید فرد میگردد، باز هم او را در جاده رشد و ترقی
فردی خواهد انداخت. باین طریق که ممکن است اجتماع صحت خود را باز
یابد و امیدوارم که تاریخ نویسان قرون آینده علامات فساد و تباهی را که اکنون در
اینجا و آنجای اجتماعات بشر بچشم می‌خورد، بیماریهای گریزنناپذیر ایام کودکی
تمدنی ترقیخواه بدانند، که سرعت مفرطی بسوی تکامل پیش میرفته است.

آلبرت انیشتن

ترجمه فریدون سالکی

اجتماع و وجدان

این نیروی آسمانی که در سرشت انسانی نهانست، از آسمانها الهام میگيرد و ما را بدین سو و آنسو میخواند.

در اینکه وجدان طبیعی و یا قراردادی است و یا از تجلیات اجتماع میباشد اختلافهاست.

روسو و دیگر نویسندگان را نظریاتی است.

از این بحث در میگذریم و به نقش آن در اجتماع میپردازیم.

در اجتماعی که بندای وجدان گوش دهند و دستور این قاضی درونی را بکار بندند فرهی می درخشد - پیروزی موج میزند و سپیده می دمدم.

نفرین بدان اجتماعی که شعله آسمانی وجدان در قلوب فرزندانش خاموشی گیرد.

آنجا که بیم مسئولیت اجتماعی نیست آزادیم و بیمی نداریم تنها وجدان است که گاه از سیه کاری پر خاشمان میکند و از تبه کاریمان بازمان میدارد.

* * *

آنکه وجدان را فرمان میبرد درونی شگفته و برونی خندان دارد - آرامش دارد - و این آرامش پنهانی است که وی را در پهکار زندگی نیرو میبخشد. فکر کرده اید چه را آن سپیده موی خمیده قامت را رخساری تابان است، از دیدگان شکسته اش نوری می درخشد و از اشک لرزانش جهانی صفا فرو میریزد؟

این پیر خزان دیده جوانی را با شرف و تقوی گذرانده و همواره فرمانبردار وجدان بوده است - از نیرو آرامش دارد و هم آغوش بسا کامکاری و خرمی است.

* * *

درد بمردمی که فرمانبردار وجدانند - و فرمان وی میکوشند و ننگ بتاریک دلانی که بدستورهای او میخندند.

در آن محیط آرام
در آن آرامش و سکوت

در آن فراغ و آزادی - عفریت شهوت خود آرائی میکند هوسهای نفسانی
نیرو مییابد و زمام خود را بدست میگیرد - در این گاه وجدان تجلی میکند -
بانگ میزند و میگوید - چه میکنی؟ وای بر تو اگر از من سرپیچی کنی و هوس
شیطانی را فرمانبری.

* * *

بروید شعله‌های وجدان را در دل جوانان فروزان سازید - داستان
ملتهای مغلوب را بخوانید تا دریابید بیوجدانی را چه سهای در پی است.
اگر فروشندگان ما وجدان را ارزشی مینهادند - دستورهای آنرا بکار
میبزدند که جادو دادگاه گرانفروشان سروکارشان بود؟

مرد باید که در کاشک دهر سنگ زیرین آسیا باشد

همه میکوشند. چرا میکوشند؟ برای آنکه درخشان آینده‌ای یابند. نهان
هر که را جستجو کنید نقشه‌ای بینید. این نقشه‌ها تصویرهای آینده‌آنان است
که بدست امید و آرزو نقاشی شده است. همگان در زیبایی این تصویرها میکوشند.
رنک آمیزی میکنند؛ فریبایش میسازند ولی با چنین تصویرها آرزوها انجام
نمی‌پذیرد. شهباز سعادت پروبال نمیکشاید و روزگار بر چهره ما نمی‌خندد.
باید بکوشیم و بسوی نقطه نورانی حیات، آن شمله پیش برویم.
این پیشروی دشوار و جانکاه است. در این راه پرتگاه‌هایی نهانست که
با کوچکترین اشتباه در آغوشمان میگیرد و بکام مرگمان فرو میبرد.
همه و همه آرزوهای درخشان دارند و بامید آینده‌ای تابان روزگار را
میگذرانند ولی گروهی بآرزوی خود میرسند که بر آنجا بخندند، دشواریها
را درهم شکنند و در صحنه‌های خونین اجتماعی پیکار کنند.

فردایمان بزندگی امروز پیوسته است، اگر امروز بکوشیم فردائی تابان داریم. کشاورزی که در تیره روزهای زمستان دیده برهم نهد و بخواب رود کجا در تابستان بهره ای میگیرد ؟

هر که دانه نشانند بزستان درخاک

ناامیدی بود از دخل بتابستانش
آنکه درخشان آینده اش آرزوست دشوار وظیفه ای دارد. بایستی نوشهای زندگی را از یاد ببرد و آسودگی را از خود دور سازد. محرومیتها را بر خویش هموار کند، جانانه بکوشد، تا به مقصود برسد.

بسیاری سرنوشت را نقش بند آینده خود میدانند و میگویند: این دست تقدیر است که حیات آینده ما را پی ریزی میکند. ما که توانائی دیگرگون ساختن آن را نداریم. ما بهمراهی سرنوشتمان دیده گشوده ایم و تا زنده ایم سرنوشت خویش را در پیش داریم. بنا بر این کوشش و کار را در تغییر حیات آینده نقشی نیست.

اما دنیای امروز - جهانی که اتم را درهم می شکند، ماه را تسخیر میکند و رازهای طبیعت را بنیروی دانش از پرده بیرون میفکند به پندار پیروان سرنوشت میخندد و آراء آنان را سست و واهی میداند.

سرنوشت چیست؟ - دست تقدیر کدام است؟ منبع قدرت سرنوشت که سازنده فردای ماست کجاست؟ این مائیم که بدست خویش کاخ زندگی آینده خود را میسازیم. اگر با هوشیاری پیش رویم دلگشا کاخی خواهیم داشت و اگر سستی را پیشه سازیم و بخاطر فردای بهتری نکوشیم تاریک زندانی بنیان نهاده ایم. چه بسیارند مردمی که تنها بگذشته درخشان خود میبالند و افتخار میکنند. ولی ما باید از آن گذشته سرمشق بگیریم و بر روی خرابه های باستانی کاخ دلگشائی استوار سازیم.

يك قطره اشك

فرو ریزید، ای اشکهای سوزان! با آرامش همیشگی خود فرو ریزید
در این ریزش لحظه‌ای درنگ نکنید. زمانی خانه شما دلی پر شور و سینه‌ای
پرهیجان بود، افسوس که اکنون مسکنتان بجز گونه‌ای زرد و چهره‌ای
پژمرده نیست!

شما همچون قطره‌های شفاف بارانید که پیایی بر تخته سنگی فرو میریزد
و بر اطراف پراکنده میشود، نه خورشیدی در آسمان میدرخشد که بخارش کند
و نه نسیمی در فضا میوزد که ذراتش را با خود ببرد. برای سعادتمندان شنیدن
نالیهایی که ازدل شکسته تیره روزان بدرمیاید چه اهمیت دارد؟ دیدار قطرات
سوزان اشکی که با خستگی بر گونه بینوایان جاری میشود، چه تأثیر میکند؟
در آسمان دل‌آنها خورشید امید بازیبائی فراوان میدرخشد. برای چه صفا و
تابش آنرا بایاد بیچاره‌ای که در دل او بجز ظلمتی عمیق وجود ندارد، برهم
زنند؟ افسوس که ازغم بیچارگان تاشادی نیکبختان راهی بس دراز است!

هرگز اشک نومیدی و محنتی لبخند نشاطشان را برهم نمیزند، هرگز
ابریأس و بی پناهی آسمان سعادتمندان را تاریک نمیسازد، هرگز ناله فقر و تنهایی
در خاموشی دلشان طنین نمی‌افکند! دنیای زیبای آینده با همه شکوه خویش در
برابرشان جلوه میکند و خورشید فروزان سعادت با تمام نور و فروغ خود بالای
سرشان میدرخشد.

باده شهد آگین حیات تا قطره آخر در کامشان فرو میریزد بی آنکه تلخی
شرنگی مذاقشان را آزار دهد. در اینصورت برای چه رخ بگردانند تا قطره‌های
اشکی را که با آرامی ازدیدگان تیره روزی سرازیر میشود بنگرند و بنالیهایی
که ازدلی ستم‌دیده بدرمیاید گوش فرا دارند؟

هیچکس از این مردمی که بالبان پر خنده از پیش او میگذرند نیست که
لحظه‌ای بایستد و از او احوالی پرسند. هیچکس بخود آن زحمت را نمیدهد که
لب بگشاید و برای تسلی او بگوید: «من نیز با تومی گریم»، ای دل غم‌دیده!
اکنون که چنین است برای چه انتظار همدردی ازدیگران داری؟ برای چه می-

پنداری که روزی ناله‌های جانسوز دردل‌های آنان طنین خواهد افکند و آنها را
افسرده خواهد ساخت؟

بیایید تا با درد و غم جاودانی خود بگرییم و دم برنیاوریم ، آتش
غم را که در کانون دلمان شعله و راست با خاکستر صبر بپوشانیم و لب بشکوه نکشائیم ،
بارنج و الم بسازیم و مصائب را آنگونه که باید ، استقبال کنیم .
هنگامیکه روح مجزون از پس پرده نومی‌بیند بر چهره گردون نظرمی -
افکند و بجز آرزوهای درخاک رفته خویش نمی‌بیند .

زمانی که رشته استوار محبت چون تارستی درهم میکسلد و بندی که
آخرین پیوند او با روی زمین است ، با آرامی پاره میشود .

موقعی که انبوه مصائب روح مارا از هر سو دربر میگردد و پنجه زورمند
غم ، گلویمان را بشدت میفشارد ، وقتی که در آسمان ظلمانی آینده کمترین نور
امیدی نمی‌درخشد و در جام عمر بجز شرنگ جانگزا فرو نمیریزد ، ای خداوند ؛
در آن وقت است که نام پر جلال تو در خاموشی دل من طنین می‌افکند و دست
توانای تو با قدرت بی‌پایان خویش بار کمر شکنی را که بر پشت من جای -
دارد بر میدارد .

ای خدای بزرگ ! چگونه میتوان ندای پر نوازش ترا با گفته‌های سرد
و ریاکارانه دیگران برابر نهاد ؛ اینان همه هنگامی سخن میگویند که دریچه‌های
دل از هر سو بر روی شادمانی و خرمی گشوده است ، لیکن تو وقتی تسلی آغاز
میکنی که از هیچ روزنه‌ای بر فضای ظلمانی قلب بشر فروغی نمیتاب ؛

اراده مقدس تو مارا از دنیای تیره یأس و محنت بدر میبرد و دریچه آسمان
امید را برویمان میگشاید ، پرده تاریک غم را از پیش چشمان برکنار میزند و
مارا بسر چشمه نور و صفا رهبری میکند . آنانکه پیوسته مارا افسرده دیده بودند
بدین شادمانی بی‌جهت مینگرند و لبخند مارا می‌بینند ، آنگاه باشکفتی از
خویش میپرسند :

این شادی از کجا آمده است ؟

لا مار تین - ترجمه شفا

وجدان

آهنگ درونی که گاه از شتکاریمان سرزنش میکند و زمانی نکوکاریمان را درود میگوید وجدان نامیده میشود. این ندای آسمانی تبهارانرا رهانمیکند و تادم واپسین زندگی آزادشان نمیکذارد. آنهاکه در دوران زندگی لفزیده اند و سرزنش این نیروی آسمانی گرفتار شده اند جام حیات خود را زهر آگین ساخته اند.

یکی از قضات فرانسه باشارت دل هوسباز خود بینوائی را محكوم ساخت و باعدام بیگناهی رأی داد. از آن پس زندگانی بروی او زهر خندها زد. بهر کجا که روی میآورد و هر گامی که برمیداشت چهره وحشتناک آن بیگناه را میدید که بامشتهای گره کرده بسوی او روی میآورد.

آن قاضی با دانه که میرفت، تاخواندن پرونده ابرا آغاز مینمود رخساره آن بیگناه پدیدار میگشت، میارزید و بیهوش میشد.

شبانگاه که سر بیالین ناز مینهاد تا لحظه ای بیاساید قیافه محكوم در آئینه دلش خودنمایی میکرد، نعره ای میکشید و از خود بیخود میگردد.

آنهاکه دستورهای وجدان را ارزشی نمینهند و سرزنشهایش را بهیج میگیرند زندگانی پریشانی دارند. زمانیکه باشد کامی هم آغوشند بناگاه آهنگ درویشان نهیب میزند و میگوید:

ایوای بر تو که سیه روزی را آزرده ای، آن افتاده را بزیر گامهای اهریمنی خود در هم شکستی و هستی کودک یتیمی را بتاراج بردی و بجاك ذلت و بینوائیش نشاندی.

وجدان شگفت نقشی در بهی و تکامل اجتماع بازی میکند. خوشبخت ملتیکه فرزندان بدین ندا گوش دهند و دستورهای آن را بکار بندند.

وای بروز کار قومی که این آهنگ ملکوتی در دل های مردهش خاموش شود و مرمنانش بیوجدان باشند، از انجام وظیفه خودداری کنند و بتوبیخهای وجدان شان اعتنائی ننمایند. سوداگر بازاری برای وجدان ارزشی نهد

ونیرنك و فربیدا درپیشه خویش بکاربرد. بکوشد تامگر بار بروراسودی
بچنك آورد.

چنین اجتماعی جاویدان نمی ماند و دستخوش تباهی و نیستی خواهد شد .
بیائید با وجدان باشیم در هر گامی که بر میداریم بدین ندا گوش فرادهیم .
وجدان میگوید راستی پیشه سازید ما نیز چنین کنیم . وجدان میگوید :
از آزار و بیداد افتادگان درگذرید، بزشتی مگرائید و بخواسته دیگران چشم
نیازمکشائید ما نیز این دستورهارا بکار بندیم و بدان راهی رویم که وجدان
نمودار میسازد.

آشکار است عوامل وجدان در اقوام گوناگون فرق میکند .
در يك اجتماع زنده و پیشرو دستوری راستوده میداند که در اجتماع ابتدائی
ناستوده و زشت است.

مگر نه اینکه در اجتماعات روشن دژدی و راهزنی نازیبا و خطاست.
با اینهمه بسیاری از اجتماعات قدیم دزدیرانیکوترین هنرها میدانستند و
هنگامیکه خانواده جوانی برای همسری دختری بخواستگاری میرفت خویشان
دختر میپرسند داماد چند کاروان رازده است؟ از شاهکارهای دزدیش بگوئید
تادریا بیم لیاقت همسری دختر ما را دارد یا نه!

صحرائشینان عربستان دختران را در دل خاک نهان میساختند و آنان را
مایه رسوائی و ننگ میدانستند . ولی باد رخش خورشید اسلام این روش نازیبا
از یاد برد .

آنکه بی وجدان است رنجش یار و سپاهش در انتظار است .
بکوشید که این ندای آسمانی را فرمان برید. از ستایش شادان شوید
و از نکوهش بخویش آئید.

شرافت

باشرافت کیست؟

آنکه راستیش پیشه است و درستیش آئین. سود خود را در زبان دیگران

نداند، هوسبازدل را در داورها زه ندهد، پیمان شکنی را ناستوده و زشت خواند.
سالوسی و ریا را بیکسو نهد.

نوامیس ملی واجتماعی را بهوای هوسهای خود برباد ندهد .
آنکه فریب درهم و دینار خورد، رازهای کشور را به بیگانگان فروشد
کجا با شرفش توان خواند؟

تواگردیدی با انجام وظیفه ساغر زندگیت خونین میشود و هستیت را
تاراج خزان بیاد خواهد داد وظیفه ات را انجام بده و بخاطر شرف مرگی برافتخار
را در آغوش گیر.

دانرا بطنهایی ارزشی نیست چه بسیارند مردمیکه آسمان بینش و دانرا
ماهند ولی وزن و بهائی ندارند.

هنگامی نازنین و محبوبند که شرافت را زیب بیکر خود سازند. شرافت
همچون هاله ای بر تارک آزادگان میدرخشد. شرافت شعله ایست که بشر ناهوشیار
را در تاریکی های زندگی رهبری میکند و نمیکند که سپید جامه ای آنان آلوده
وسپاه گردد.

با شرف جلوه ای از فضایل اخلاقی است. در اندیشه آزار دیگران
نیست ، دادستانی را خوی آسمانی میداند، کامکاری خود را در شکست
دیگران نمیبجوید.

* o *

زیبا جشنی بود ، جشنی که بافتخار فرزانه پزشکی بپا شده بود ،
همگان شاد بهامیکردند و درودها بدان پزشك دانشمند نثار میکردند. شعله های
شاد کامی میدرخشید، دلهایم میپیوست، دلنواز نغمه ها ساز شده بود و از گفتگوها
جهانی وفا فرو میریخت.

مهمانی بپاخواست سه تار را بدست گرفت و بانواختن آهنگی دلنواز شور و
نشاط مجلسیان را فزون تر ساخت .

مهمانان بیکدیگر می گفتند چه فرخنده شبی است و چه روح افزا
جشنی است .

در این هنگامه در را کو بیدند. زنی آشفته که کیسوان خود را پیریشان ساخته

بود خروشان و نالان بسالن پذیرائی آمد و گریستن آغاز کرد . همه و همه دگرگون گردیدند . برخاستند و نوازش نمودند تا به راز نهانش پی ببرند . گفت : همسر بینوایم بیمار است و پرستار و غمگساری نداریم . بنزد چند پزشك هم رفتم ولی درمانی نبخشید .

ناله های آن زن بینوا پزشك مهربان را افسرده و گریان ساخت . از سر غذا برخاست . از دوستان خدا حافظی کرد و به همراه آن زن براه افتاد کوجها را پیاده پیمود و سرانجام بویرانهای پای نهاد و بدرون کلبه ای تاریك شد . بیماری را دید که عرق مرگ بر پیشانی اش فرو نشسته است ، نبضش بگرفت و بهمالجه و مدد او پرداخت .

تانیمة های شب در کنار بیمار شب زنده داری نمود . آنگاه که رنجور بهبودی یافت مقداری پول هم به مسراو بخشید . پس آنگاه بخانه آمد و در بستر افتاد و از خستگی و فرسودگی بخواب رفت .

فردای آن شب که دوستان بدیدارش آمدند و از ماجرای شب گذشته پرسیدند لب بخنده بگشود و گفت :

چه نیکو بود . زیرا با غمگساری و پرستاری از بینوائی دلهای شکسته ای را خندان ساختم . دودمانیرا از درهم گسستگی و پریشانی نجات دادم و اگر آن شب سستی ورزیده بودم و بخاطر شاد کامیهای آن شب بهانه می آوردم خانواده ای بی سرپرست میشد و خردسالانی بی پدر و یتیم میکردیدند .

* * *

آفرین بدین مرد با شرف . اینست معنی شرافت . خویش را بسوزان و از شاد کامی دیگران شادیه کن .

آنکه با شرف است در فراز و نشیبهای زندگی و در تاریکیهای حیات نیز به آهنگ آسمانی وجدان گوش میدهد ، پاکبازی و آزادگی ، راستی و درستی ، نكوکاری و دیگر نوازی را شیوه و آئین خود میسازد و آسمانیان را بدوستی و آشنائی خویش برمیگزیند .

مردان با شرف از رسوائیها گریزان اند و از پلیدیها گریبان . سپیدجاده‌ی
افتخار را میپوشند و آئین مردمی را بجهانیان می‌آموزند .

نیکی و بدی

نوروز جان ما ، گواراترین نوروزهاست

نوروز ماهه ساله تجدید میشود و مظاهر بهاری را همهجا ، بر روی
زمین و آسمان میکسترد: بر روی زمین، گل و سبزه و بهار طبیعت نمایان
میشود و بر روی آسمان، رنگ آبی فاخته و یکنواخت ، لکه‌های ابر را میزداید
و بر روی بدن‌ها لباسهای نوین و رنگارنگ ، بنسبت امکانات صاحبان آن
جلوه میکند .

سرآغاز نوروز خنده گل است و سرنوشت آن گریهٔ ژاله .
همه ساله این مظاهر زیبا جلوهٔ خود را میکند و همه ساله نیز تجدید
میشود .

همه ساله ، برای رسیدن نوروز، در خانه‌ها و خانواده‌ها خانه تکانی
میشود و جلوهٔ تازه‌ای بر کانون‌ها نمایان میگردد . این جلوه‌ها بمانند صیقل نازک
و تازهٔ دلبری میکند و عمری بس کوتاه دارد . دیری نمی‌گذرد که لکه‌دار شده
و دلبری و تازگی خود را ازدست میدهد . افسرده و غمگین بگوشهٔ میخزد و انتظار
تازه‌ترها را میکشد .

*

اما امسال بیائیم و به دل‌ها نیز این جلوهٔ طناز و این دلبریهای دل‌را
را بدمیم .

بیائیم و مظاهر زیبای بهاری را بر روحها و بعمق دل‌ها رخنه دهیم .
بیائیم بدرون زمین و بعمق آسمان‌ها و بجان جان‌ها راه یابیم .
بیائیم و بگذاریم گل و سبزه و بهار زندگی، دردل ما بروید و لکه‌های دل

ما، باروح و فکر و هوای پاکی زدوده شود و جان ما، بالباسهای فاخروزیبای معرفت آراسته گردد.

بیائیم و بگذاریم دل ما، جان تازه یابد و جلوه ای نورانی بدست آورد .
بیائیم و از درون دل ، خانه تکانی کنیم و درکانون خاموش آن نور زندگی بتابیم.

بیائیم و بجان صیقل نازک و تازه که فقط از بدنهای دلبری میکند، رنگ ثابت و راستی بر جان خود و بر جانها بزنیم و عمری درازتر، باثبات و عمیق و تازگی و دوام آن، از جانها دلبری کنیم.
افسردگی و غم را از درون ریشه کن سازیم و گمشدگی و انتظار را مرحم کنیم .

*

جان ما شیرین است و فطرت ما پاک. این گفته ایست که از درون دل و از فکر بزرگان پرورش انسان بیان گشته است. اگر بدی را دیدیم، بگردیم و بر اصل و موجبات بدی های او آگاه شویم. شاید که راه را برای خوبی او بسته بوده اند. شاید که خوبی را بدو نیا موخته اند و شاید که نشانی از خوبی ندیده باشد و لذت آن را نچشیده باشد.
مگر نه اینکه ماهم خوبی را بخوبی پاداش میدهیم و در قبال بدی جز بدی نمیتوانیم؟

مگر نه اینکه آن کسی که بما اعتماد کرد و بخوبی ما 'یمان داشت، پاسخی جز خوبی و نیکی از ما نمی بیند؟
و مگر نه اینکه آن کسی که بما شك کرد و از ما طلب بدی کرد، جز آنچه را که طلب کرده از ما نخواهد دید؟

*

هنوز بدان مرحله از کمال نرسیده ایم که آن چنان بر پای ایستاده باشیم و بر نفس خود مسلط و واقف، که برنگ انتظار مردمان و به دیده آنان در نیائیم.
هنوز بدان پایه از ایمان و اطمینان نرسیده ایم که خود دانیم چه هستیم و چه میکنیم و بدست دیده نارس مردمان نلفزیم و نچرخیم .

اگر بدی کرده و به بدی یاد گشته ایم. لیکن ندانسته بدان مبادرت کرده
و بدان نام درآمده ایم.
ندانسته خوبی کرده و بخوبی یاد گشته ایم، لیکن خوبی عادت و پیشه ما
گشته و بدان نام درآمده ایم.

° °

اما بهر دو صورت و در هر دو حال. جان ما شیرین است و فطرت ما پاک
بپاکی و شیرینی آن بیاندیشیم و بشکل آن درآئیم.
به فطرت پاک خود برگردیم و جان را تجدید کنیم.
نوروز ما همه ساله تجدید میشود. جان ما نیز میتواند جان تازه گیرد
و همه ساله تجدید گردد.

نوروز جان ما، گواراترین نوروزها است

آرامگاه آرزوها!..

اینهمه درد ورنج را بکجا ببریم ...
دردهاییکه مانند علفهای هرزه، بوستان جوانیم را تباه کردند ورنجهاییکه
گلزارزندگی را در پیش چشم چون گلخنی جلوه گریختند ...
و من امروز از آن همه شور جوانی و التهاب شباب که دیگران مانند
جویندگان گنجهای افسانه‌ای در بدر دنبال آن میکردند. در دفتر خاطرات زندگی
جز چند برگ سیاه مجاله شده در دست ندارم؛ درحالیکه جوانی را با عشقها و
سر مستیهای آن پشت سر گذاشته‌ام.
گوئی هرگز در آسمان عمر من کوکبی بنام شباب نتابیده و در قاموس
زندگی من واژه‌ای باسم جوانی وجود نداشته است.
اینهمه دردها ورنجهارا بکجا ببرم ...

وقتی بگذشته خود مینگرم ، جز جاده‌ای پرپیچ و خم و مه آلود و غبار-
آمیز و ابهام‌انگیز چیزی بچشم نمی‌خورد! عجبا که این کورده‌راه را من پیموده‌ام
و نام آن را زندگی نهاده‌ام ...

و زمانیکه بآینده خویش خبره میشوم جز سراسیمه‌یی که باید با بار-
گران آرزوهای برآورده نشده ، و پاهای طلب خسته و تاول زده باشتاب
سرسام آوری از آن سرازیر شوم چیزی جلب نظر نمی‌کند ... و این جاده همه
سنگ‌لاخ، همه تنک و تاریک و همه داغ و وحشت انگیز است.
اینهمه بار درد و اندوه را بکجا بکشم؟ ...

اوه ... درست که نگاه میکنم در منتهایلیه این سراسیمه مخوف پرتگاهی
بس وحشتناک دهان گشوده است و جانوران درنده هولناکی در اعماق آن
با اضطراب و ولع تمامی میلوند و افتادن مرا انتظار میکشند تا طعمه
خود سازند ...

. . . آنجا مدفن آرزوها است، مدفن عشقها است، مزار جوانی‌ها و
شورها و کامیابیها است. همان‌جا است که نام‌گور، بدان نهاده‌ام ؛ و .. که چه
هولناک است آن‌جا ؟ ...

بلی ... وجود کام نایافته من در آن‌جا خواهد آرمید و من اینهمه درد
ورنج را بآن‌جا خواهم کشید؛ ..
شاید گوهر گمشده جوانی را آنجا پیدا کنم.

چرا رشته ریاضی را انتخاب کردید ؟

بر فراز درمدرسه ارسطو نوشته بودند :

«آنکه هندسه نمیداند وارد نشود،

ریاضیات نیروی استدلال را قوی می‌سازد و بما توانایی میبخشد که

دشوارها را درهم شکنیم و در طوفانهای جهان کنونی راه خویش را پیش گیریم.

در آن دوره‌هاییکه بشر جز زندگی حیوانی اندیشه و آرزویی نداشت و گرانها لحظه‌های حیات را در خوردن و خوابیدن میگذرانید و جز شکم پرستیش پیشه‌ای نبود، ارزش و پایگاه ریاضیات محسوس نمیگردید ولی آرام آرام که کاروان انسانی بسوی کمال سیر نمود بزرگ دانشورانی پدید آمدند که با اختراعات حیرت انگیز خود شکفته‌هایی در زندگی اجتماعی بشر بوجود آوردند، این اختراعات بر پایه فرمول‌های ریاضی و معادلات هندسی استوار است.

بشر امروز با فرمول‌ها به مجهولات راه مییابد و با سرار آسمان‌ها آشنا میشود.

ناخدا ئیکه در زیر دریائی کار میکند، در اعماق اقیانوسها سیر مینماید و در لحظه و آنی از خاور بباختر میرود بدانستن ریاضیات نیازها دارد و برآستی اگر بر ریاضی نا آشنا باشد کجا میتواند مأموریت خویش را به پایان برساند ؟

بشروزیهای نخستین نیازی ب فکر و استدلال نداشت چه زندگانی آن بجانوران و درندگان میمانست ولی امروز که کبیتی دگر گونیهای دیگری یافته است نقش ریاضیات در بهی و برتری ملتها آشکارتر میگردد.

آنها که میگویند از خواندن درس ریاضی در زندگی اجتماعی خود طرفی برنستیم اشتباه میکنند.

شما منتظرید اگر قضیه طالسی یا بطلمیوس را بدانید کالائی را که بدان نیازمندید ارزان تر بخرید!

نا بجا انتظاری است. ریاضیات را می آموزند برای آن که نیروی منطق را استوار تر سازد و جوانان را برای پیکار زندگی توانا تر نماید.

پاره ای نیز خود فکر کردن را دوست دارند زیرا حس حقیقت جوئی در نهاد همگان نهفته است.

همه میخواهند بعلل پدیده‌ها پی ببرند و نقاب از روی حقایق بیکسو زنند. این خواستها در پر تور ریاضیات بر آورده میشود.

فلسفه امروز بارباضیات هماهنگ است و باصول ریاضی پیوسته.
 مگر نه انیشتن فیلسوف جهانی یگانه ریاضی دان دوران خود بود.
 روزگاری فیثاغورث حکیم کاخ آفرینش وهستی را برپایه های عدد استوار
 میدانست. اعداد را بدیده اسرار آمیزی مینگریست. او میگفت هر شیئی در
 پرتو عدد پدید آمده است و تنها عدد است که اشیاء را از یکدیگر متمایز میسازد.
 موجودات جهان نیز از ذراتی تشکیل یافته اند.
 اختلاف آنها بچيست؟ بکاهش یا افزایش تعداد ذرات.
 امروز هم دشواریهای علمی در پرتو معادلات ریاضی آسان می گردد
 آنکه با اعدادش سرو کار است پیروزی و کامکاریش یار است و آنکه بابرهان و
 استدلال هماهنگی و پیوستگی نیست زندگانش سیاه و مرگبار.
 چون در پیکار حیاتی به برهان و استدلال نیاز مندیم ناگزیریم که در فرا-
 گرفتن ریاضیات بکوشیم مگر بتوانیم در چنین پیکاری شکست نخوریم و نبرد را
 با پیروزی به پایان رسانیم.
 آن که منطقی فکر کند نتیجه را بدست می آورد و آن که شاعرانه
 بیندیشد زبون و خوار حریف میگردد. زینروست که رباضیات را بیش از سایر
 رشته ها دوست دارم

کدامیک از شعر ابدیيات ايران بیشتر خدمت کرده اند؟

آن شاعریکه پروانه آسا سوخت و تاريك دلها را روشنائی بخشید. خفتگان
 را بیدار ساخت و چنین گفت:
 ای پسر ایران - بهوش باش که مام میهن اشکبار دیدگان خود را بسوی
 تو دوخته است.
 آن شاعری که شورانگیز آهنگ او طوفانی پدید آورد و نمره های سربازان
 فداکار را به آسمان ها رسانید.

میدانید آن شاعر که بود؟ - فردوسی

فردوسی دردورانی پدید آمد که ملت شکست خورده مادستخوش فسرده‌گی و نومیدی بود. مردم آن دوران درخشان یادگار پدران خویش را از یاد برده بودند زیرا کتبی که آئینه بلند پروازیهای ایرانیان بود بر باد رفته بود و نوشته‌ای نبود تا بخوانند و بدرخشان پیشینه خود آشنا شوند.

فردوسی که صحنه‌های تاریک زندگی ایرانیان و پژمردگی و زبونی جوانان آزرده‌اش ساخته بود بر آن شد که بانیروی آسمانی خویش داستانهای ملی را منظوم سازد تا مردان بخوانند و بخود آیند مگر خورشید سالاری ما باردیگر درخشیدن گیرد.

بهار زندگی را در سرودن داستان‌ها گذرانید. ۳۵ سال از عمر خویش را اینچنین تباه ساخت تا سرانجام شاهنامه را که سند ملیت و دفتر شکوه و حشمت ماست به میهن پرستان نثار نمود. آن گران بها اثر ادبی شورها پیا کرد و ایرانیان چون داستان‌ها را خواندند بخود آمدند و چنین گفتند:

چه میخوانیم، مازادگان آن شیرانیم، فرزندان آن دلیران؛ چنان پایگاهی داشتیم؟

بخود بالیدند. بر آن شدند که روش و آئین پدران را پیش گیرند. بکوشند تا درخشان دوره‌های پیشین را تجدید نمایند.

فردوسی در داستانهای خود از نظر اخلاق شایان خدماتی کرد. او می‌کوشید که با سرودن ترانه‌هایی نهال فضیلت اخلاقی را در مزرع دلها بپاشاند. بخوا سوگند اگر فردوسی چنین شیوا سخنانی نمی‌سرودن و پیدمان از پای در می‌آورد.

دیگر گویند گانی هم بودند که در دوره او می‌زیستند ولی گفتار آنان را سود اجتماعی نبود.

آنان از آثر و ترانه‌های سرودند که آلات خوان زرین سازند و چه زیبا گفت گوینده‌ای:

شنیدم که از نقره زد دیکدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری
ولی فردوسی برای برتری و سرودی ایران، برای هشیاری جوانان با سرودن شاهنامه پرداخت.

آنانیکه چهره خورشید را نتوانند دید نازیبا نغمه‌ها ساز میکنند و میگویند فردوسی برای درهم و دینار شاهنامه را منظم ساخت، ولی این گفته هادوراز انصاف است .

استاد مسحور و مجذوب ایران بود و تنها برای استواری کاخ ملیت ما اینچنین شاهکاری را پدید آورد .

در آن هنگام که شعرای معاصروی کامستانها میکردند و با ساغر و مینا - هماغوش و یار بودند ، فردوسی از همگان گسسته بود و در گوشه‌ای نشسته داستان رستم و اسفندیار را میساخت و در زیبایی افسانه بیژن و مزینه میکوشید و میگفت :

بسی رنج بردم در این سالسی عجم زنده کردم بدین پارسی
گویند گانیکه در دوره او میزیستند واژه‌های تازی را بکار میبردند و از اینکه بزبان تازیان آشنایند میبالیدند ،

ولی فردوسی که بشئون ملی علاقه‌ها داشت، کوشا بود که سخنانش پارسی شیرین باشد. آری او بملیت خویش پای بند بود و از بکار بردن واژه‌های بیگانه خودداری میورزید و برآستی اگر چنین نمی نمود بسیاری از کلمات پارسی با گذشت رزگار از یاد میرفت . می توان گفت که شاهنامه سند فرهنگ زبان ماست .

تمدن چیست ؟

تمدن بطور کلی مجموع تدابیری است که انسان برای رفع حوائج مادی زندگانی و استرژای خواهشهای نفسانی خود کرده و هم امروز نیز می کند و چون نوع حوائج و خواهشهای نفسانی هر قوم بایکدیگر تفاوت پیدا می کند و دو قوم تمدن هر گاه که بایکدیگر اختلاط و آمیزش پیدا کنند ، خواهی نخواهی بسیاری از تدابیر را از هم اقتباس می نمایند ، میزان متوسط تمدن در میان ایشان

بالتبع یا الامیرود و سرعت ترقی آن بیشتر میشود .

تمدن امروزی دنیا نتیجه اختلاط جمیع انواع تمدنهایی است که از قدیمترین اعصار تا زمان ما در میان اقوام مختلفه وجود پیدا کرده و از ایشان بطریق ارث به ما رسیده است و هر قومی کم و بیش در تهیه این سرمایه سعادت سهمی از حاصل تدابیر مادی و فکری و هنری و ذوق خود بودیم گذاشته و هم امروز نیز جمیع اقوام متمدنه ، هر کدام بقدر وسع در افزودن مقدار آن بر یکدیگر سبقت می جویند و در توسعه آن می کوشند .

پس معنی تاریخ تمدن دنیا در حقیقت تحقیق در مجموع تدابیر مادی و فکری و ذوقی جمیع افراد با استعداد بشر است . از قدیم از مننه تا کنون در طول زمان و معرفت مساعی و دماغ مردم امروزی ، در سراسر روی کره ارض یعنی در تمام وسعت مکان .

عباس اقبال

بنظر شما عوامل موفقیت يك ملت چیست؟

پیروزی يك ملت را علت های گوناگون است ، تنها علتی که در کامکاری و برتری ملتی نقشها بازی میکند اقتصاد است . زیرا اگر قومی از نظر مالی دستخوش عسرت و تنگدستی نباشد میتواند ویرانیها را آبادان سازد ، نقشه های اصلاحی را بکار بندد و در راه فرهنگ گامهای بلندی بردارد .

دبستانها بنیان نهد ، بیمارستانها بسازد و سرانجام فرزندان کشور را برومند و توانا نماید . هنگامیکه خزانه کشور خالی باشد کجادر راه بهبود اجتماع اقدامی توان کرد ؟ يك ملت گرسنه نمیتواند اندیشه های رهبران دلسوز خویش ابکار بندد و در برابر دیگر ملت های زنده خود نمائی کند . هنگامی که مصالح ساختمان فراهم گردید ناشکوه عمارتی را بنیان توان نهادولی بنای

ساختمانی بانداشتن مواد اولیه اندیشه‌ای بیش نیست. آنگاه که اقتصادیات کشور نیرو گرفت می‌توانیم در شئون حیاتی فعالیت خود را آغاز کنیم و در بهی و برتری خویش بکوشیم و خوشتر اهماغوش کامکاری سازیم.

اما نخستین اقدام مؤثر چیست ؟ - آنکه در انجام وظایف خویش بکوشیم. ملتی که بنیه مالی و استوار باشد و افرادش وظایف شخصی و اجتماعی را انجام دهند کابوس شکست را نخواهند دید و شرنگ بندگی و خاکساری نخواهند چشید. ما که می‌خواهیم در جهان امروز جاویدان بمانیم باید در انجام وظایف فردی و اجتماعی اذلولجان بکوشیم.

وظایف شخصی چیست ؟ و وظایف اجتماعی کدامست ؟

وظایف شخصی آنستکه اولاً در بهداشت جوانان بکوشیم. زیرا فرزندان کشور هنگامی می‌توانند خود را بفضلیت فرهنگ و دانش آراسته سازند که بدنی سالم و توانا داشته باشند.

آنکه بیمه‌دار است و خون‌تاریک دارد هرگز نمی‌تواند دانستنیها را فرا گیرد و در دشواریها نیکوداوری کند و از گلهای بینش و حکمت دامنها پرنماید.

آنگاه که جوانان برومند و تندروست پرورش دادیم و آنانرا با آموختن رازهای معرفت مردروز ساختیم، ناگزیریم که در استواری خویهای ستوده آنان نیز بکوشیم. زیرا علمیکه با اخلاق هماهنگ نباشد ناسودمند و زیانبخش است.

باید بندای وجدان گوش بدهیم، بزشتکاری نگرانیم، آئینه دلسر اسبیه نسازیم و بانوشیدن جامهای دانش و فرهنگ خود را سرمست سازیم و باینائی گام برداریم و در رهشیری خویش نیز بکوشیم و خود را آنچنان توانا سازیم که توانائی وظایف اجتماعی را داشته باشیم.

اما وظایف اجتماعی - دستگیری افتادگان.

آنگاه که بینوارنجوری را می‌بینیم در دلجوئیش بکوشیم. نوازشهایش کنیم و بر جراحات درویش مرهمی نهیم. عدالت اجتماعی را از یاد نبریم، بحقوق دیگران احترام گذاریم و با آنانکه برای سعادت اجتماع میکوشند هماهنگی کنیم و وحدت و یگانگی را پیشه و آئین خود سازیم. ازدورویی و نفاق در گذریم. بمال دیگران چشم ندوزیم و اگر کشور ما برای جاویدانی خود بقربانیهای نیازمند است

خویش را قربانی سازیم و با جهانی شجاعت بگوئیم ما بغدادی کشور.
 آن ملت‌هایی توانسته‌اند پرچم خود را در آسمانها استوار سازند که فرزندان
 فداکار و وظیفه شناسی داشته‌اند. وای بر روزگار آن قومیکه جوانانش از انجام
 وظایف اجتماعی روی باز گردانند و شیرینی زندگی را در کامستانی و بلهوسی دانند.
 چه نیکوست که نویسندگان بانگارش داستان‌های عبرت‌زا نقش وظیفه را
 را بنگارند تا همگان در پیشرویهای خویش برای رستگاری و موفقیت بدینسوی و
 آنسوی نگرایند و عروس آرزو را در آغوش گیرند .

صلح و آسایش در سر اسر جهان در سایهٔ تعمیم

علم و دانش فراهم می‌گردد

موضوع امتحان نهایی

آیا تأسف آور نیست ؟ موجودی که خود را اشرف مخلوقات میخواند و
 با قدرت شگرف و عظیم تفکر خویش توانسته بر بیشتر مشکلات و موانعی که طبیعت
 فراراهش قرار داده است ، غلبه کند ، بیاید چون وحش جنگل، بخاطر هیچ ،
 بجان هم‌نوعان خویش بیافند و آنوقت برای اینکه در این راه یعنی در راه کشتن و
 نابودی انسانها ، از همگان پیشی گیرد، ثروت و قدرتی را که باید در راه رفاه و
 پیشرفت جوامع بشری بکار گرفته شود، صرف تهیهٔ وسائل کند که بتواند هر چه
 بیشتر و با خشونت بی رحمانه تر بکشتار و قصابیهای وی کمک نماید و اقامت مسخره
 است ! .

و مضحك اینکه هر يك بنحوی و بنامی باین جنایات و آدمکشی‌های خویش
 می‌نازند و با زدن نقابهای مسخره‌ئی میخواهند توحش و دیوانگی‌های خود را
 عملی لازم و اقدامی بجا معرفی نمایند .

صفحات تاریخ را ورق بزنید و هزاران شاهد برای این ادعا بیاورید. مثلاً رومی‌ها خودشان باتمام ثروت و امکاناتی که داشتند از ایتالیا بلند می‌شدند و میرفتند در مصر و سوریه و عراق و بافرانسه و حتی انگلستان، با کشت و کشتار و با ایجاد رعب و هراس، اقوام سامی و گل و انکل ساکسون و... را در زیر نفوذ و قدرت خود بصورت برده‌ئی درمی‌آوردند و بنای شوکت و عظمت خود را بر پایه فقر و بیچارگی آنان بنامی کردند و هیچ حرفی نبود ولی آن وقت که هونها و یاتارها که بعلمت شرایط خاص طبیعی و عدم مساعدت محیط و سختی معیشت، در مضیقه بودند و دنبال جائی می‌گشتند که بتوانند در آن زندگی راحت‌تری داشته باشند و سر راهشان گذارشان بهمین روم متجاوز می‌افتاد بعد در مقابل صف آرائیها و لشکر کشی‌هایی که برای ممانعت از کسب آن زندگی ایده‌آل که در آنجا یافته بودند، بجنک می‌پرداختند و رومی‌ها را عقب می‌راندند، داد و فریاد بلند میشد که بیایید، تمدن از بین رفت و انسانیت نابود شد و مردم هم که قیافه‌های زمخت و هیکل‌های نقراشیده تازه واردین را می‌دیدند، اصلاً باین فکر نمی‌افتادند که از خود بپرسند که تعرض این مردم وحشی، با تجاوز و لشکر یان شیک‌پوش و مودب!! روم به سرزمینهای گل و کارتاژ و یونان و آسیای میانه ... چه فرقی می‌تواند داشته باشد و سعدی بزرگوار هم وجود نداشت که بآنها بگوید:

بیری مال مسلمان و چو مالیت ببرند

بانك و فریاد بر آری كه مسلمانى نیست؟

اجازه بدهید مثالی از وقایع نزدیکتر بزمان خود بیاوریم، از همین بیست و پنج سال پیش صحبت کنیم، از هیتلر پیشوا که هم اکنون نیز خیلی‌ها سنك طرفداری از او را بسینه می‌زنند. این بزرگوار در عرض پنج سال بیش از پنجاه ملیون نفر را، توجه بفرمائید پنجاه ملیون نفر را، در جریان جنگ بین‌المللی دوم، بصور مختلف، در کوره‌های آدم‌سوزی، در اردوگاه‌ها یا بازداشتگاههای کار اجباری، زیر بمب‌های آتش را، بوسیله گلوله‌های توپ و تفنگ و زیر چرخهای سنگین تانك و یا در لهیب هوسهای محروم سربازان فاتح، بکشتن داد فقط بنام اینکه نژاد ژرمن، برترین نژادها است و بهمین جهت باید آقای بدون چون و چرا جهان گردد و با چند بهانه بنی اسرائیلی دیگر که نسبت

باین ادعا در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشتند و دیگران نمی‌خواستند قبول کنند !! .

نمیدانم شما در این مورد چگونه می‌اندیشید و چه کسی و یا چه کسانی را مسئول و منشأ این جنایات و افکار تنگ‌بین میدانید و بعقیده شما آن عامل اصلی که باینگونه اشخاص فرصت خودنمایی و عرض اندام میدهد و در نتیجه چنین تصوراتی پروبال می‌گیرند و گسترش می‌یابند ، چیست ؟ .

من یکی که خود آن کسانی را که قربانی همین افکار جنایت کارانهٔ اشخاص دیوانه میشوند ، مقصر می‌دانم .

شنوندگان و خوانندگان بیانات و نوشته‌های آنان هستند که نباید کورکورانه مطیع و فرمانبردار گردند و موظفند که روی آنچه که می‌شنوند و می‌خوانند ، تعمق نمایند و ببینند برای عقل صحیح و منطق درست تا چه اندازه قابل قبول اند و ... بعد در صورت پسند عقل و مطابقت با منطق ، اقدام با اجرای آن بنمایند .

ولی آیا این تعمق و تفکری را که معییز تلقینات دیگران و شاخص خوب و بد آنها و مورد نظر ما است ، در همه کس ، مثلاً در آن جوان درس ناخوانده و مطالعه نکرده که بهمین علت آنها را که بتوانند روزنامه‌ئی بخوانند ، بالاتر و بالاتر از خود میداند و مثل آن کسی که معتقد است آنچه را که باو گفته‌اند بی‌چون و چرا درست و قابل قبول است ، بقول و فعلشان مؤمن و معتمد می‌باشد ، میتوان یافت ؟ البته که نه و بهمین سبب باید کوشید و همان عامل و مولدی را که بوجود آورندهٔ حس تشخیص و واقع بینی در نهاد افراد است ، پیدا کرد .

این عامل بعقیده نگارنده علم و دانش است آنهم علم و دانشی که بمعنای واقع باشد نه بصورت داشتن دانشنامه و کاغذ پاره‌ئی بنام مدرک تحصیلی . آنطور که روشنگر افکار اشخاص و راهنمای آنان در درك و تشخیص حق از باطل و خوب از بد پدید آمده از ناپسند باشد . دانشی که دانا کنند و عامی که عامل تجسس و کنجکاوی برای مکاشفه و تحقیق باشد .

کسانی که خود را باینک چنین علم و دانشی مجهز کرده و در مسیر زندگی اجتماعی گام بردارند ، مطمئناً درك و فهم مسائل اجتماعی هم برایشان مشکل نخواهد

بود و آنوقت هیچگاه ملعبه و بازیچه دست دیوانگانی که بخاطر جنون سودجویی و خود خواهی خویش آتش جنگ را دامن میزنند و در این راه از ارتکاب هیچگونه ظلم و زور گویی و سوار کردن دوز و کلک ورنك و نیرنك و فدا کردن جان دیگران کوتاهی نمیکنند ، نخواهند شد .

حال مجسم کنید ، وقتی آنچنان اشخاصی که گفتیم نتوانند باحقه بازی و وارونه جلوه دادن حقیقت، دیگران را بازیچه دست خود ساخته و بیکام جنگ و مرگ بفراستند، متجاوزی بوجود نخواهد آمد و چون تجاوزی نباشد، دفاعی هم که منجر ببرد خورد و جنگ و خونریزی شود، صورت نخواهد گرفت و بشر در مقابل ناراحتیهای ناشی از جنگ ، از صلحی پایدار که مورد آرزوی او است، برخوردار خواهد شد .

فکر نمیکنم که اثبات این ادعا، شاهی و یادلیلی لازم داشته باشد والا علاوه بر صفحات تاریخ، اگر بهمین اوضاع و احوال کنونی جهان که آشوب و بلوا و جنگ و ستیز اطراف و اکناف آنرا فرا گرفته است، نگاه کنیم، شواهد جالبی خواهیم داشت - صدی نود و پنج فریادهای اعتراضی که علیه جنگها و آدم کشیها، و تجاوزها و حق کشیهای موجود نژادها بلند است، از حلقوم دانشمندان و دانش پژوهانی است که واقع بینی و درایتشان، شناساگر حق و حقیقت و انگیزه آنها در دفاع از مظلومین و ستمدیدگان در برابر توسعه طلبان و متجاوزین است . و تا زمانی که این نسبت عذاب دهنده بیسواد در مقابل باسواد (آنها باسواد که در آمار گیریهها گفته میشود) که چون داغ تنگی بر پیشانی بشریت نشسته است، اقلای خود را عوض نکرده و سطح معلومات و دانش عمومی، در اثر مطالعه و آشنائی با افکار و عقاید دانشمندان و مصلحین انسانی، بالا نرفته است ، بشریت هیچگاه از آفت جنگهای وحشتناک و خونریزیهای وحشیانه دیگری در امان نخواهد بود. این وظیفه بزرگی است بر دوش ما که پیروی از قانون طبیعت در سیر بطرف کمال ، بکوشیم تا هر چه بیشتر در هدایت عقل و خرد و دانش و معرفت خویش و دیگران ، بسوی کمال ، موفق گردیم .

پائیز

پائیز غم انگیز و عبرت زای است ، منظره های پائیزی را مینگریم و بیاد دلارائیهای بهاران میافتم .

آری بیاد جوانی طبیعت میافتم و بخود میگوئیم چرا آن بهار زیبا بیکسو شد و جهان فرسوده و پیر گردید ؟

از چه خنده های مستانه گل خاموش شد و آن مرغك شیدا دم فرو بست ؟
چرا ؟ و چرا ؟ - این پرسشهایی است که ما از خود میکنیم .

این خزان است که بمامیکوید زندگانی خنده و گریه ای بیش نیست ،
باهرنوشی نیشی است .

خزان بتو میگوید ازدگر گونیهای طبیعت عبرتی گیر و بدانکه دلارائیها
نمیپاید ؛ شاد کامیها را زهر خندهائی بدنبال است .

خزان را دوران اندیشه هم نامیده اند .

آنگاه که بر روی زرد کون برگها گام مینهید ، از کنار برهنگان چمن
میگذرید ، نوای جفندان را میشنوید بیاد شگفتیهای طبیعت میافتید و بیاد آن
میافتید که هر فرازی را نشیبی است .

آنجا که بنفشه های صحرائی و گل های وحشی نازها می فروختند و عروسان
رعنائی در پناه آن شکوفه ها پایکوبی میکردند جز گل های پژمرده ای
نتوان یافت .

جویبارهایی که در بهاران سرود مستی را فرو میخواندند هم اکنون آهنگ
ماتم و عزادار ساز کرده اند .

روستائیانیکه در آغوش این دلگشا منظره ها شور باپا کرده بودند اینک
در کلبه های دهستان خویش آرمیده و زانوان لرزان خویش را در آغوش گرفته اند .
کومی بمرگ طبیعت میگیرند و از اینکه دوران شاد کامی آنها و طبیعت پایان
یافته ناله ها میکنند .

مرغکی که بانخستین وزش باد بهاری پرو بالی میزد و نوای عشق را میخواند
هم اکنون خاموش است .

هنگامیکه ازدامنه‌های کوهساران میگذرید درختها و نهالها را برهنه و عریان می‌بینید ، ازدیداراندام رنجور و ناتوان آنها افسرده میگردید .
خزان به بیماری میماند که باستان مرگ نزدیک میشود . دیدار بیماران نالانتهان میسازد و تماشای خزان گریانتهان مینماید . با اینهمه گروهی خزان را دوست دارند .

اوراق زرد گونیکه در بهاران شکفته درختها را میآراست ، بآنانکه از سایه شاخسارشان میگذشتند نازها می فروخت و بیالانشینی خود میباید ، درخیا بانهای باغ پر اکنده شده و زیر گامهای هر رهگذری درهم شکسته میشود و مسأ آهنگ حزینی را میشنویم گوئی از فرجام سیاه خود مینالند .
در روزهای خزان فشرده پاره‌های ابر درخشان آسمان را فرو میپوشاند ، از سوئی بسوئی میرود و گریستن آغاز میکند .

این گریه‌ها چیست ؟

در مرگ و شکستگی طبیعت است که اشکها میبارد . داغ تراش ناله‌هایش جهانی را بار زخمیافتند و جهانیان را در این سوگواری همداستان میسازد ، آفرینش را ماتم و عزائی فرو میگیرد .

سیاهی موج میزند و از همه سوشیونها بر میخیزد ، باغبان که مرگ فرزندان باغ را مینگرد دست تأسف میساید ، گریبان شکیبائی پاره میکند و بانوای لرزانی میکوید :

طاووس بهاری را دنبال بکنند

پرش ببریدند و بکنجی بکنند

باغبان که دوران یار نازنین زندگانی را زهر آگین و تلخ میداند ازین پس نمیاید ، بوستان را بدرود میگوید ، بخانه میرود و در مرگ و روان چمن گریه‌ها میکند .

مانیز باید از تماشای صحنه‌های پائیزی الهام گیریم و دریابیم که از پروان طبیعتیم .

بهاران را خزان بدنبال است و جوانی ما را هم پیری و فرسودگی در پی .

فریفته جمالید یا شیفته کمال

من شیفته کمال زیرا این چرخ گردون و این نیمه عمر گذشته من بمن ثابت نموده است که جمال هر قدر خواستنی و دور از وصف باشد فانی و از بین رفتنی است در صورتیکه کمال چیزی نیست. که کسی یا عامل دیگری بتواند او را فانی کند بلکه با هر کسی که رشته الفت سرشت با او هم در دل خاک مدفون می شود. ولی جمال آن قدرها وفادار و ماندنی نیست گذشت زمانه او را از بین می برد و اثرات نفرت انگیز بجای میگذارد ، بنابراین چیزیکه نباید دلبستگی را نشاید. جمال هر کجا باشد آیت فتنه است. بسا سر بلهوسانیکه در راه تصاحب جمالش باش، شیر زهر آلود بخاک سیاه افتاده و چه بسا دوشیزگان و جوانان بدبختی که گول زیبایی دوروزه را خورده در منجلاب بیچارگی آنقدر فرو میروند که اختیار از آنها سلب می شود شاید محرکی بتواند آنها را متوجه سازد آنوقت دیده گشوده تاحلقوم او را اسیر سر پنجه فلاکت و ادبار می بینند. چه بسا خانواده های آبرو مند بواسطه حفظ جمال یکی از اطرافیان بیخانمان ، در بدر شده اند. آری هر کجا جمال باشد آتش فتنه دامگیر اطرافیان و باعث زحمت و مشقت صاحب آنست در صورتیکه کمال باعث راحتی و سر بلندی است بر عکس میوه زیبایی جز تکبر و نخوت چیز دیگری نیست ولیکن میوه کمال فهم و کیاست است و شخص با کمال هر قدر درجات عرت و شهرت راطی کند مانند درختی باشد که هر قدر میوه اش بیشتر می شود سر زیر تر و متواضع تر می شود. کمال است که بتوسط آن هر فردی راه را از چاه باز شناخته جاده تقوی و پاکدامنی را می بیند .

ولی زیبایی سر منشاء بدبختیها و بیچارگیهاست و هر قدر جمال زیباتر و شهوت انگیز تر باشد آتش فتنه او آفت را بیشتر میسوزاند زیرا حفظ و نگاهداری زیبایی از دستبرد دیگران دشوار است . من شیفته و خواستار گمالم زیرا جز با راه درستی بیمودن و از ورطه فلاکت و ادبار رهیدن میسر نیست فردیکه از این پیرایه بهره مند نباشد چون گرگ درنده و خونخوار است که جامه آدمی پوشیده و در مواقع معینی خوی زشت خود را نشان میدهد با اینحال فکر نمیکنم کسی باشد که جمال را بر کمال ترجیح دهد .

آینده

نه من شدستم و بس خواستار آینده که روزگار کشد انتظار آینده
آینده ساز دل انگیز است که نغمه ساز آن از بیم و امید ترکیب یافته و آهنگ
ملایم آن هزاران فرسنگ از گوش مادور است .
در جستجوی آن آهنگ دلکش که تار دل و جان مارا باهتزاز درمیآورد ،
گوش براهیم .

ای آینده ، توئی که هنوز فرزندان آب و خاک نتوانسته اند با سراری که در
نهاد تو پنهان است پی ببرند و بر موز آن آشنا شوند . این توئی که رشته امیدها
و آرزوهای شیرین بشر در دست تست ؟

ای آینده ! ای بحر عمیق تصادفات و حوادث که هر دم کشتی آرزوهای ما
را بتوفان بلای خود دچار ساخته و غرق میکنی ، ای که چون ابر سیاه سپهر
نیلگون دلها را از وحشت روزگاری نامعلوم تیره و تاری میسازی و در عین حال گوهر
آرزوی آنها را در صدف خود میپرورانی ، چه شیرینی ؟

تو برای کودکان مانند يك جعبه پراز گوهری که هر گاه سر ترا بکشایند
چشم آنها را خیرگی روشنی دهد میبخشی اما برای پیران گنجی ویرانه هستی
که آنها را بوجود روزگار درخشان خود پشیمان میسازی ولی جوانها را نیز
بادورنمای خون مفتون ساخته ای ،

ای آینده مرموز ! در پس پرده بهام آمیز تو ، خامه تقدیر برای ما چه سر-
نوشتی تعهد کرده است ؟

خودپرستی

شاید اگر بدقت بررسی شود و علل و نتایج تمام اعمال و رفتار انسان و

روابطش با دیگران تحلیل و تجزیه گردد بتوان بالاخره اقرار کرد که منشاء تمام مفاسد زندگی خود پرستی است و تمام آلام و مصائب اجتماعی از بی ملاحظگی مردم نسبت بهم و سعی در ارضاء اهواء و آلام خودشان بدون رعایت حال هم نوعان سرچشمه می گیرد .

در ك علت این امر مطالعه زیاد نمیخواهد و اکنون در پر تو علوم طبیعی آشکار شده که طبیعت برای حفظ انواع و اجناس حیواناتی که در روی زمین زیست میکنند و انسانهم از جمله آن جانوران بشمار میرود غرائز و واکنشهای فطری در آنها ایجاد کرده که از بچگی بتوانند جلب نفع و دفع ضرر بکنند و پس از رسیدن به دبلوغ نسل خود را تجدید و تخلید نمایند. تلاش زندگی در طبیعت بقدری شدید است که بقای هیچ نوع و جنسی بدون راهنمایی این غرایز فطری کور کورانه میسر نخواهد بود .

روزی که دست طبیعت این غرائز را در انسان گذاشت شاید هنوز بشر برای زندگی اجتماعی حاضر نبود و بمدد آنها تا مدتها مثل سایر حیوانات در تنگ بقاء شرکت داشت و چون جامعه بمعنی فعلی وجود نداشت استفاده از غرائز طبیعی بدون منع و تعدیل زیانی نمیرسانید سهل است لازم و واجب بود زیرا در عرصه نبرد با طبیعت و سایر هم نوعان آنکه نیرومندتر و دارنده تر بود احتمال پیروزی و بقایش بیشتر بود و افراد ضعیف یا نازك دل فرصت ادامه زندگی نمی یافتند .

این اخلاق و رویه و غار نشینی، که بقیه اعصار پیش و ادوار قبل تاریخی است البته با مرور چند صد قرن در انسان عوض نمی شود و سیر تکامل جسمی و روحی با گذشتن چند هزار سال بنهایت نمیرسد بلکه چند صد هزار سال وقت میگیرد تا کار خود را بانجام رساند و انسان را بقول ارسطو بیک حیوان اجتماعی کامل العیار تبدیل کند ولی نکته ای باید در نظر داشت اینست که تا بحال سیر تحویل و تطور طبیعی بدون انسان و مدد هوش و ذکاوت او ادامه داشته ولی از این بیعدبشر با استفاده از عقل و علم که حقاً موهبت الهی و ودیعه خدائی است کم از تحت اسارت مطلقه طبیعت بیرون میآید و سر نوشت خود را بدست میگیرد و سعی دارد با کشف نوامیس و راه و رسم طبیعت بر آن غلبه کند و زندگی و سیر تکامل خویش را چنانکه خود می پسندد تعیین نماید .

نمونه کامل خود پرستی غریزی کودک انسانی است . دقت در اطوار و رفتار

بچه‌ها تا سن تمیز که معمولاً در حدود هفت سالگی است بخوبی نشان میدهد که روحیه و طرز فکر انسانهای ماقبل تاریخ چگونه بوده است. تعدی و زور گوئی و حيله گری و تنبلی و شکمپرستی و سائر صفات بد در همه بچه‌ها طبیعتاً موجود است و فقط بمدد تربیت و تجربه اندوزی تدریجی در آنها تعدیل میشود ولی اغلب اتفاق میافتد که راه و روش بچه‌گانه در بعضی افراد باقی میماند بظاهر بزرگ میشوند ولی در باطن رشد فکر و روحشان متوقف میگردد. خودپرستی جبلی کودک و واکنشهای غیر معقول در آنها به ملاحظه کاری و تطبیق با محیط و واکنشهای معقول و از روی فکر و اراده تبدیل نمی‌شود این اشخاص را باید دخیل و اخلاقاً غیر رشید دانست و لو قانوناً دایای اهلیت رشد و بلوغ باشند. بیشتر بدبختی‌ها و ناملازمات و بی‌ترتیبی‌ها و مصائب زندگی اجتماعی زیر سر این دسته «خامان» است و اگر روزی برسد که علم تربیت یا پزشکی بتواند از راه دین یا جسم روحیه و مغز این قبیل اشخاص را عوض کند زندگی اجتماعی بشر شکل دیگری پیدا خواهد کرد.

ولی بسیاری از مردم از این مرحله خود پرستی صرف و اخلاق کودک میگذرند و به مرحله بالاتر پامینهند یعنی به عالم پختگی میرسند در این اشخاص اگر هم غرائز فکری معرک باشد حساب سود و زیانش را میکنند و عواقب اعمال خود را می‌سنجند و عقیده مردم را نسبت بخود و نتیجه کردارشان می‌فهمند. اگر کاری را موجب مذمت خلق بدانند ترك میکنند و اگر عملی را سبب جلب تحسین و آفرین به بینندگان انجام میدهند. خلاصه این پختگان مجرب که اهل حساب و مال اندیشی هستند دنیا را اداره میکنند.

حنده و گریه

آهسته آهسته زمستان بساط خود را جمع کرده و بسته‌های خویشتن را شتافته که هنوز تغییر هوا در آن منازل اثری نداشت یعنی نواحی سردسیر می‌فرستاد

لطف هوانرم نرم شروع و باتندی برقرار میگشت . بادهای فرح انگیز، نسیم های دلکش، نغمه سرائی پرندگان، خودنمایی بنفشه ها، شکوفه های درختان ، همه و همه گوئی يك آهنگ را هم داستان بوده و هر کدام یاران خود را از قدم زینت افزای بهار مزدگانی داده آنان را با شور طرب بشادی و خوش گذرانی دعوت؛ و از همکاری دوستان بر زیبایی و دلار بائی بهار میافزودند .

درچنین موسمی که هر چیز در صدد استفاده و کامیابی از زیبایی های بهار است من نیز در خود شور بسیاری برای تماشای زیبایی های طبیعت احساس می کردم . از این جهت هر جمعه را به تماشای دهستانی می گذرانیدم، تا بالاخره جمعهٔ ایرانیز وقف دیدار از دهستان های غربی تهران گردید .

سلانه سلانه بهر طرفی که نقاش طبیعت ظرافت بیشتری بکار برده بود جلب میشدم و ساعات روز را با این سرگرمی چون دقایقی میگذرانیدم. در خلال این احوال صدائی از گوشه ای مرا جاب کرد که گاهی با لطف تمام می خندید و از قهقهه هایش قلب هر شنونده را شاد میکرد، و دیری نمیگذشت که با گریستن ملازم خود دلخوشی شنونده را فراموشش میساخت و هر قلب حساسی را گرفته و مغموم می نمود .

بی اختیار بجانب صدا متمایل شده بدان سوی به حرکت درآمدم، دوشیزه را دیدم که از حسن جمال برخوردار بود و حقیقتاً شایستگی آنرا داشت در چنین فصلی در آغوش طبیعتی بدین زیبایی بیارامد و از قهقههٔ دلنشین و حسن خداداد خود بهار را زیباتر و طبیعت را خوشادتر جلوه گر نماید، لیکن این موجود نیکرو چنانچه گفته شد با آنکه زمانی باتسمها و خنده های نمکین خود آن محیط را شادتر می نمود گاهی نیز یاناله های غمگین خود اطرافیان را افسردگی و ملال میافزود. باری بجستجوی اطراف برآمدم و در آن نزدیکی زارعی پریدم که بادرختان سرسبز مشغول بود، پیش رفتم و سلام نمودم، برزگر با گریه مرا پذیرفت و جواب سلام گفت پس از تعارفات معمولی در صدد چگونگی احوال دوشیزه برآمدم. زارع میگفت این دوشیزه شهر نشین و در فلان خیابان مسکن و همچنین خویشتان ندانی در اینجا دارد. چون این دوشیزه کمی مجنون و ازدو چشم نیز نایبانهی باشد، اینسکه هر ساله کسانش او را بهارها باینجا و تابستانها بشمیران میبرند تا شاید از حزن خاطر وی کاسته و جنون او نیز تبدیل به اخلاقی آراسته گردد .

حس کنجکاو نویسنده را بر آن داشت که شخصاً با دخترک نابینا سخن گویم و احوالی از چگونگی روزگارش جویم .

با این فکر بسوی او رفتم و پس از سلام جویای احوالش گردیدم، سبب خنده اش را خواستم، جهت گریه اش را پرسیدم. دوشیزه که گویی معتاد به چنین پرسش هایی نبود و توقع داشت هر کس با سخن ساده دیوانه اش پندارد و از جهت و سبب کارش در گذرد بادیدگانی صاف و شفاف لحظه بجانب من نگرست ، ولی پیدا بود که در جهت بایی نیز از گوشش استمداد میجوید و دیدگانش اعتماد نمی نماید. پیش خود میگفتم چشمی با چنین صافی و شفافی چگونه نابینا تواند بود و چه سبب از حایه دیدعاری میباشد ؟ و خداوند بزرگ حسنی بدین کمال را چگونه لکه دار و برکنار از قوت دیدار میسازد ؟ می اندیشیدم که شاید اگر خداوند بزرگ چشمان سالم بوی عطامی فرمود این شعر درباره او صورت عمل بخود میگرفت :

در آینه نظر کن تا حس خود بینی کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

و آنوقت بود که دیگر از شدت غرور و ابتاء جنس خود را چون مورمی پنداشت و استحقاق برابر و شایستگی همسری خود را برای هیچکس روانمیداشت ؟ چه فسادها که ممکن بود بروز نماید و چه دلدادگانی که ممکن بود بی خانمان گردند و در این موقع با پاسخ دخترک رشته افکارم پاره شد و در شگفت شدم. چه گاهی انسان در لحظه ای سیر عمری می نماید، و زمانی در خلال عمری، وقعت لحظه را به دست نمی آورد، خلاصه دوشیزه باروحی چون رویش آراسته و سخن چون مویش پر معملا و شگفت گفت: شادم از این جهت که هوای طرب انگیز و نسیم روح پرور بهاری را احساس می کنم. میخندم از این که شرشر جمیع بارها - نغمه سرائی پرندگان را میشنوم و مشامم از عطر گل های اردی بهشت ماه سهمی دارد. - میگیرم از آنکه روی گل، شکل سنبل شکوفه های رنگارنگ، کوه های مرتفع، رودخانه های پر پیچ و خم را نمی بینم. آنگاه پس از لختی تأمل با چهره غمگین آنچنان می نمود که میگریه لیکن اشکی از دیدگانش فرو نمیچکید. اینک از سخن بازماند و دیگر کلامی بر زبان نراند، ناگفته نماند که قلاب مراد را اینحال غباری از لال پوشانیده بود ، متاثر بودم و در عین حال سرگردان ، زیرا جز گفتن پندها و دلالت وی بسوی سبر و شکیبائی چاره نداشتم، این بود که او را بحال خود گذاشتم و راه خویش در پیش گرفتم .



سال‌ها گذشت و روزگار صحنه‌های بی‌شمار بکشد . جمعی از جهانیان را بازیگران این صحنه‌ها نمود وعده را بتمشای آنان هدایت کرد ، ملل دنیا را بلندی‌ها و پستی‌ها نصیب گردید، عده‌ای هستی یافتند و گروهی نیستی پذیرفتند ، زمستان‌ها گذشت ، بهارها آمد، و پس از هر بهاری تابستانی پدیدار گشت. خوب بخاطر دارم که اواخر ماه گذشته دوشیزه نایب‌نای سال‌های پیش را مجدداً در امامزاده قاسم شمیران شناختم که با جمعی همراه بود .

اینک وی را با ثبات تر و موقرت‌تر از دیدار گذشته مشاهده می‌کردم و هنوز با دخزان را بر گل روی وی دست‌رسی کامل حاصل نگردیده و از حسن بی‌حسابش چیزی که در حد نصاب آید کاسته نشده بود .

چندین بار باندیشه افتادم که از نزدیک وی را دیدن نمایم تا از حالت کنونیش آگاهی حاصل گردد . بالاخره موقعی مقتضی حاصل گردید. نزد وی رفتم، با زنی که با او بود آشنائی دادم و خلاصه گذشته را بیان کرده از حالش پرسیدم. زن با گرمی تمام که با تأثیر و ملال همراه بود از حالش شرحی گفت و در ضمن گفت که از زمان گذشته کمی بهتر است، ولی فکرش هنوز کاملاً بجای نمانده است زیرا باز هم زمانی میرسد که می‌گیرد و گاهی می‌شرد که می‌خندد. بهبودی کامل او را طبیعی نیست که تضمین نماید .

باری در ضمن از هر دردی سخن به میان آمدم تا پرسش گذشته را مجدداً تکرار کردم و باز هم علت گریه و دلیل خنده پروین را از خودش خواستم .

باز هم خود را بانگام ملاقات پیش رو برو دیدم، و منتظر پاسخ ماندم. پروین این بار با کمی تغییر حالت و با جملاتی کوتاه چنین پاسخ داد :

می‌گیرم از این که گوش دارم و اخبار فجایع بشر را که با منتهای شدت ادامه داردم می‌شنوم. می‌گیرم از این که اشرف مخلوقات را با ترقیات و پیشرفت‌های بی‌پایان و شایانی که در علم و هنر نموده هنوز جاهل و غافل می‌یابم. می‌گیرم زیرا گریه هم دارد .

می‌خندم از اینکه چشم ندارم تا این همه فجایع دنیا را ببینم، آری می‌خندم از این که شما که چشم دارید می‌بینید و لسی نمی‌فهمید ، می‌خندم و خنده هم دارد .

پروین ساکت شد ، ولی از سخنان حکیماناش دهانم خشک شد و زبانم قدرت و یارای جنبیدن درخودندید . باری از پاسخ ماندم و پیش خود گفتم: شهادت که پروین حکیم است نه دیوانه . اکنون نیز در این اندیشه ام که اگر باز زمانی روزگار ما را با هم روبرو نماید و پرسش بالا تکرار شود پروین چه پاسخ خواهد گفت ؟

از دوری وطن چه احساس میکنید؟

ای آسمان لاجوردی که بر کوهسار تکیه زده ای و بر فراز صحرای بیپایان دشتهای خاموش و شهرهای پر صدا جلوه میفروشی . همیشه یاد توای دامن نیلوفرین مام وطن ، یاد توای طاق نیلی دارو دیار من ، همیشه دور از تو قلب مرا میلرزاند ، و روح شوریده ام را بهوای دیدارت پیرواز در میآورد .

ای ماهتاب زیبا، چهره پریده رنگ تو، انوار خواب آلود تو، لبخندهای روح نواز تو برای غریبی که در راز میهن عزیزش با شفتگی زیست میکند ، آن لطافت همشگی را ندارد . تو دیگر آن ماه قشنگ دیار او نیستی .

مرغی که نیمه شب آشیانش را گم کرده است ، در پر تو حزن انگیزت اشک میریزد ، از دیدار تو بیزار است ، برای آنکه تو دیگر آن ماه مهربان و پر فروغی که هر شبان بر لانه کوچکش بوسه مهر میزدی نیستی . تبسم افسرده تو پاسخ خنده های مسرت بار او را نمیدهد، بلکه لبخند تو بر گریه های زار او است .

ای خورشید فروزان، چرا بر روی غریب بیخانمانی نمیخندی ! مگر گریه حزن انگیزش را نمیبینی ؟ مگر چشمک زندهای اختران سرشکس را مشاهده نمیکنی ؟ ای باد جانفزا ، چرا بگوش آن دور افتاده بینوا ، نغمه شادی نمیخوانی مگر ناله هایش را نمیشنوی ؟

کیست که از راه دور پس از سالیان در راز میهن عزیزش باز گردد، ازعرشه

کشتی افق لاجوردین آنرا ببیند و سرشکش جاری نشود؟
از دیدار برافراشتن پرچم ملی روح مغرور مادر آسمان شادی پرواز در
میآید ، ارتعاش دلنوازش ، قلوب مارا می لرزاند ، نغمه پرشور و سرود ملی خاطر
مارا از نوای سرود خوشی پر میسازد .

دور از دیار و سامان خود ، نام وطن را مانند اسم خدا ، باشوق و احترام بر
زبان میرانیم ، همچون تشنه کام سوخته ئی که بیاد آب گوارا افتد ، یا همانند
غربقی که آسودگی و آرامش ساحل را بخاطر آورد ، مانیز بهنگام دوری ، از یاد
آوری نام میهن عزیز و مقدس خویش اشك از دیده میریزیم و آه جانگاہ از
دل بر میکشیم .

چرا از دوری میهن رنج میبریم ؟

برای اینکه از دل و جان آنرا میپرستیم ولی عشق بوطن چگونه پدید
میآید و از کجا سرچشمه میگیرد ؟ بهمان دلیل که مادر خود را دوست میداریم .
بمیهن عزیز خویش نیز عشق ورزی میکنیم ، همانطوریکه محبت مادری در
نتیجه ، مؤاست دائم پدید میآید مهر بوطن نیز در پرتو الوافیت تولید میشود . همانطور که
مادران مادران را آغوش پر محبت خویش پرورش میدهند و باشیره جان بزرگ میکنند ،
همانطور هم آب و خاک عزیزمانیز ، فرزندان خود را بدامن محبت گرفته ، آنانرا
بزرگ میکنند و نشو و نما میدهد . خاک مقدسش عزیزانی از ما را در بردارد چشمان
بیدار آنها بر روی این آب و خاک مهر پرور بانه انتظار دیدار معیان روشن است و یا
در زیر خاک بخواب مرك فرورفته در ظلمات قبر ، تاریك و بی فروغ گشته اند . بر
حال محبت سرشار نزدیکان . دل ما را نیز بهمراه خویش بجایگاه خود میبرند و
با آن پیوستگی میدهد . آری خاک آنجامعبود عشق ماست . ما آنرا سجده میکنیم .

کیمهان ارجمند

گدا

براهی میگذاشتم .. پیر مرد خمیده پژمرده ای راهم گرفت .

چمشان بی فروغ گریان۔ لبان پژمرده بی رنگ۔ گونه‌های پرچین و کثیفی داشت . آوخ که دردها ورنجها باین موجود بدبخت رحم نکرده واورا چنان مخوف جلوه داده اند .

دست قرمز رنگی که رگهایش برون جسته و بشدت چرک بود بسوی من آورد و تقاضای کمک کرد .

جیبهایم را جستجو کردم۔ بجای کیسه پول جز دستمال چیزی در آنها نیافتم.. کیف پولم جامانده بود. گدا همچنان منتظر و دستنی که از شدت ضعف میلرزید همان گونه بسوی من باز بود .

بالطف و ملایمت دست او را فشار داده و گفتم :

«برادرش مسامح که چیزی بهمراه ندارم،

چشم بی نور گدا بچشمم نگریست و تبسمی از لبان بیرنگش گذشت و او هم بنوبه خود انگشتان سرد مرا با گرمی فشرده آهسته گفت: برادر نگرانم باش این کار توهم برای تشکر من بسیار است . این دست توهم برای من عطا نیست عالی . آنگاه حس کردم که در این لحظه من بیش از گدا از دست لرزان او بخشش و عطا دیده‌ام.

ترجمه : رحمت الله الهی

دم غنیمت است

بیکمان لذت زندگی در همان لحظات نادری است که شخص علاوه بر خوشی بشاد بودن خود واقف است و فرصت میکند با خیال آسوده مرغ جان را در آسمان وهم و امکان جولان بدهد. آدمیزاد هر که باشد و از هر کجا بیاید غیر از لذت و سعادت مطلوب دیگری ندارد. آنکه در پی قدرت و توانائی از آن خوشی و سرور باطنی میطلبد و آنکه سودای زرومال در سردارد آسایش فکر را در آن

موجود. کسیکه بتحصیل علم میپردازد، سعادت را درک حقایق میداند و مرد درویش و وارسته هم که پشت پا دنیا و مافیها زده برای کسب فراغت بال و آسودگی خیال به ترك جاه و مال میگوید و حتی آن شهیدیکه بطیب خاطر سر بزیر تیغ مینهد و گردن بر رسن دار میسپرد او هم شرافت مرك را بانك زندگی در میزان علم و عشق سنجیده و چون كفه مرك چربیده آنرا پسندیده و سعادت خود را در آن دیده است که تن بمردن دهد و بار عار بر خود هموار نکند و یا خود را ضعیف شده که بمیرد تا دیگران بمانند ورنج بیند تا کسان راحت شوند. این آئین جوانمردان است و جوانمرد کسی است که رنج و مرگش بخاطر راحت و بقای یاران مایه سرور دل و لذت روح او باشد.

ضرورات زندگی و لزوم رفع حوائج مادی البته بانسان در این ایام آن مجال را نمیدهد که چون گذشتگان بر لب جوئی بنشیند و گذر عمر به بیند باید بکوشد ورنج ببرد و زحمت بکشد که بخورد و بخوراند، بنوشد و بنوشاند. فقط گاه گاهی است که آن شخص پنهان و دم، بی وصف و نشان که در وجود مامکنون است فرصت میکند که خود را عیان سازد و دمی گذران و لحظه کوتاه اما بی پایان ما را از قید زمان و مکان و ارهازن و ازباده بیخودی سر مست سازد. تا بجائی که اگر در حال طبیعی درک این لذت میسر نشود میکوشیم بوسائل گوناگون آنرا مصنوعاً در خود ایجاد کنیم.

پس همه ما بنده آن دمیم و جوینده آن عالم که درکش را ما حاصل حیات میدانیم و ذوق لذتش را خلاصه غایات می شمیریم اما کمتر از آن برخوردار میشویم و چون تشنه لبان بادیه هر سرابی را بجای آب میگیریم و مثل مخموران محروم از باده هر دردی را بخيال شراب سرمیکشیم. وقت انقباس را نمیدانیم و دم را غنیمت نمی شمیریم.

کاشکی قیمت انقباس بدانندی خلق تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند هیچ از خود پرسیده اید که چرا ما همیشه خوش نیستیم! هرگز علت غم و اندوه خود را تحلیل کرده اید تا بفهمید چرا دم را غنیمت نمیدانید؟

اگر فکر نکرده اید بگذارید من این راز را باشما در میان نهم. بدانید که این راز نه از خود میگویم بلکه از هزاران سال بارها گفته اند و امروز هم با همه تحولات ژرف و شگرفی که در زندگی آدمی پیدا شده هنوز از درستی آن چیزی نکاسته

است. علت اینکه مادر هر آنی آنطور که شاید خوش نیستیم تا از مجموع لحظات عمرمان سعادت کلی فراهم گردد آنست که افسوس گذشته را میخوریم یا در اندیشه آینده هستیم و آن فراغ بال و آسودگی خیال که لازمه سعادت کامل است نداریم پس چه میشد اگر ممکن بود از قید پشیمانی دیروز و غم فردا میرستیم و تمام نیروی ذهنی خود را مصرف امروز و این ساعت و این لحظه میکردیم. کاری که بزرگان عالم همه کرده اند و میکنند و تا نمیگردند به آن درجه که رسیده اند نمیتوانستند رسید.

چرا؟ زیرا نیروی عصبی و قوای روحی انسان با سرگرمی به خاطرات ناملایم دیروز و اندیشه و وسوسا فردا پراکنده میشود و آنطور که میباید موقوف کسب هنر و استفاده از وقت فعالی نمیکرد و این لحظه هم مثل احضات گذشته عمر بیهوده تلف میشود.

روح زن

روح زن دریای منلاطمی است که در آن از امواج پر دامنه عشق مادری تا امواج سهمناک گرداب فحشا، از نسیمهای ملایم و جانبخش محبت و گذشت تا طوفانهای هولانگیز و مرگرای حسادت و خودخواهی آثاری میتوان یافت و این هر دو زائیده اجتماع و آداب و عادات و اخلاقی است که روح قابل انعطاف زن در مکتب زندگی میآموزد.

روح زن چون آسمان مرموز و چون دریا ژرف است، در آسمان روح او گاه ستارگان تابان تقوی و محبت فداکاری و عفاف میدرخشد و بهستی او روشنائی و نمومیدهد. زمانی اخگر سوزان شهوات خودخواهی و حسادت و تزویر بدامان زندگی او میآویزند و او را چون خاکستری سرد و تیره ساخته بمرک و نیستی میکشاند.

در دریای اندیشه او گاه لؤلؤ و مرجان میابیم. لؤلؤئی که از صفا و صداقت

او سرچشمه گرفته و مرجانی که ازدل آتشین و فداکار اورنگ یافته است..
گاه بدامان مرگ و نیستی فرو میرویم.. مرگ که اثری از بقاء در آن نیست و نیستی
که ریشه حیات را برای همیشه خشک و نابود ساخته است.

با این همه فروغ زندگی و روشنائی امید ما از اوست. وقتی میخواستیم بزنگی
خود گرمی و روشنی دهیم پای در میدان ستیز با روح ملتهد و خروشان او میگذاریم
همیشه میگوئیم که شکست خورده ایم ولی شکست ما را بیشتر آماده این نبرد..
نبرد بین بقا و نیستی میسازد ما وقتی در تیرگی یأس بسر میبریم و یادار روشنائی امید
زندگی میکنیم هردو را در پناه سرکش او ازاو میدانیم..
زن امروز اگر دنیائی از فساد یا جهانی از صفات است، مخلوق خودخواهی
مردان است..

سیادت و آقائی طلبی مرد که دامنه آن تا خود خواهی کشیده شده است
سبب شده که زن دیروز که با کفن سیاه و تاریکی قبر مانوس شده بود نتواند در
میان الوان مختلف و رنگهای ظاهری فریب و روشنائی و فروغ آزادی تا حد امروز تعالی
داشته باشد. شك نیست که يك مرغ محبوس و مقید در بندافتاده اگر بال و پر گشوده
و وسعت دنیا و عظمت آسمان را به بیند لا اقل تا دامان افق پرواز میکند.

زن با جاذبه محبت و تساپای جان گذشت میکند و در مقابل کوچکترین
بی اعتنائی، خودخواه و سرسخت میشود. زن در مقابل يك شعله آه و يکه قطره اشك
میگدازد و محزون میشود و در برابر يك سخن و يك نگاه سرد تیره و تاریکتر از
مرگ میگردد.

زن کانون محبتها و صداقتها و منبع شئامتها و شقاوت هاست. روح او پاکتر
از زاله صبحگاه و تیره تر از شام درمندان است.

مادر م

ای سمبل مهر و محبت و عواطف الهی و ای سرچشمه نور و کرامت بیدربغ

خداوندی، ای که همچون همه مادران دل‌بند و دلجو، بدلبندی و دلجوئی پابر سر
بهشت نهاده‌ای و بجان پروری، جان در لطف و پاکی و صفا سرشته‌ای..
مادرم !

از تو چه بنویسم و چه بگویم؟ چه بنویسم که حق مطلب ادا شده باشد و چه
بگویم که جان کلام را بر زبان جان آورده باشم؟ عذرت محض و رأفت بینظیر تو،
وصف شدنی نیست و پای زبان در عرصه‌ای که باید مکارم تو را بگسترده بشمارد خواهد
لنگید، هم اکنون که بیاد تو می‌نویسم، بروشنی احساس می‌کنم خاطر قلم دامن از
کف داده است و زبان دلم بلکه نت افتاده؛ چرا هم ندارد.

بشوی و یک دنیا مادر سراپا عاطفه و مهر، گهواره‌ام را جنباندی و جهانی
پر کبریا از عالم هستی را در هم لرزاندی، تو، تو اگر نبودی و من اگر پشت‌گرم
صمیمی‌های تو نبودم، که بودم و چاره‌ام در این دنیای پر از ملال و مالا مال از کدورت
چه بود؟! خود را بدامن که میانداختم و بکجا جز آغوش گرم و گشوده‌ات پناه
می‌بردم؟ دنیائی بود گسترده و وسیع، باد نیا ناکامی و حرمان و زجر، بهر چه
رو می‌آوردم رنج بود و تنهایی، و دست بهر چیز می‌زدم خاکستری میشد از حرو و هبت
و نامرادی، اما تو، آنهمه زنگ و زنگار را بلبخندی نرم و پر معنی از صفحه دلم
میزدودی و آن دریا ملالت و بی‌زاری را بنور امیددی که از چهره تابناک می‌تاباندی،
قرین آرامی و آرامش می‌ساختی.

سر بر دامن تو نهادم و دست بسی غم و اندوه را از دامن جان خود کوتاه
کردم، بشیره جان‌ت پرورش یافتم و خودم را آماده چشیدن شهدها و شیرینی‌های
جوانی نمودم .

ای بیداری کشیده خسته من ، ای مادر عزیز و بردبارم،
شب‌همه را بتاری و تاریکی بر بالین ناتوان فرزندی توان از کف داده،
زانو زدی و از درگاه خداوند جلیل‌آرامی برایش شفا طلبیدی،

شوخی است؟! رنج بردن و خواب از دیده بریدن، ستم کشیدن و لب‌بدندان
نگزیدن، کودک بسینه چسباندن و شبهائی را تا صبح بیدار ماندن؟! اینها کار
کیست جز کار یکدل مشوش و مهربان که در سینه فرشته‌ای بی‌آرام، بنام مادر
می‌طپد؟!

هم اکنون صدایت در گوشم زنگ می‌زند و چهره نازنینت برابر دیدگان

خیال مجبور و دور افتاده فرزند تو مجسم است، میشنوم که بنام، صدایم میکنی و میبینم که با لطف بر رویم خنده مهر میزنی، این توئی مادر من که خاطرهای فراموش نشدنی، در خاطری نافرااموشکار، بجا نهاده ای، آری این توئی ای شمع دل افروز که میسوزی و بزم خاطر فرزند را با نور پذیرائی و پرستاری بهره میسازی، این توئی که چون شب پره های مفتون و بی باک، خود را با آب و آتش میزنی تا همین حالا هم که حال است، آب در دل من تکان نخورد، این توئی مادر من؛ این توئی که ...

دیشب خفته بودم و خواب دیدم مرا بهشت برده اند، در بهشت هستم و از نعمت جنت جاوید بر خوردارم، باورم نمیشد، داشتم از خود می پرسیدم فلانی؟ تو و اینجا؟ اینجا که توئی بهشت است و اینها که میبینی، جاه و جلال و شکوه بهشت، تو کجا و اینجا کجا؟ مگر نه که بهشت جای بهشتیان است و بهشتیان مرده انی هستند، خوش کردار و نیکو رفتار؟ اما تو ای منصور مفلوک، با آن ناهقه عمل سیاه و تبااهی که در آن دنیا بدست داشتی چطور شد باینجا در افتادی و باین قصر باشکوه راحت دادند؟ همه مطلق هستی منصور؟ چشمت را بمال تا اشتباهت بر طرف شود، عجله! که تماشای این دستگاه پر حشمت نیز حق تو نیست، بجنب که دنیا را غرق اشتباه بودی آخرت نیز با تش اشتباه، خواهی سوخت، بجنب که بهشت جای اشتباه کاری نیست.

و اما مادر عزیزم هنوز نجنبیده از درختی که بر سرم سایه افکنده بود صدائی بر آمد که منصور درست گفتی؛ بهشت جای اشتباه کاری نیست ...

سر برداشتم بلبلای بودیز یبائی طاووس و بر عنائی کبکی خوشخرام، عیناً کوچکی های خواهرم شیرین، چطور میشست و بامن حرف میزد و باهم میخندیدیم؟ بلبل خوش خط و خال نیز بهمان رفتار حرفش گرفته بود و نکاهم میکرد.

حیرت زده و سرگردان دیده بر او دوختم و چون زبانه بجواب نکردید، یکبار دیگر سر ب زیر افکندم؛ بهمان دلایزی، دوباره زبان گشود و گوشت را نوازشی روح پرورداد، می پرسید چرا حرف نمی زنی؟

گفتم چه بگویم که بهتر از من ندانی و از چه ها سخن برانم که گفته هایم را گشودی و حرف دلم را باز گو کردی؟

بیگدنی صفا و سرور منقار از هم گشوده گفت هوس کرده ام از تو بشنوم و دلم

خواسته است خودت بامن سخن بگوئی، بگو، منصور که زبان تو گویا تر است،
بگو که اگر من مرغ بهشتیم تو مرد بهشتی، بگو که دلم کوچک است و توانائی
اینهمه شکیبائی ندارد.

.

خصوصیتی که بجا آورد مهر از زبانم برداشت.

گفتم، اولش بگو که تو کیستی؟

گفت همان که میبینی

گفتم من مرغ میبینم و بلبل میبینم

گفت و غیر از آنهم نیستم همین، مرغی کوچک و بلبلی ظریف.

پرسیدم اگر اینطور است که میگوئی، این حرفها چیست میزنی و این زبان

آوری ها را از کجا آموخته ای؟ گذشته از این مسائل از کجا رازدان شدی و

یاد گرفتی پرده ازدل مردم برداری؟

مثلك آدم خوشرو، خنده ای کرده گفت مگر نه که در بهشتم و اینجا

بهشت است؟

گفتم آری، گنت در آن صورت از مرغ بهشت سخن گفتن و کتاب دلها را

خواندن بعید نیست، آنگاه بدون آنکه فرصت گفتگوی دیگری بدهد پرسید:

در چه شك میگردی؟

گفتم، در بهشت آمدن خودم، بلبل از شاخه ای بشاخ دیگر پریده گفت:

مگر از لطف خدا بیخبر بودی؟! گفتم هیچگاه، گفت در آن صورت باز هم

تردید داشتی؟

گفتم خبط و گناه از حد فزون بوده است و شك و تردید از همینجا دارم،

فکری کرده گفت آنرا بنظر م باید از مادر ت پرسی؟

خواب بودم ولی خوب میدانستم که از توای مادر مهربان، دورم و توای

خرمای نخل زندگانیم، آنقدر از من کوتاه دست، فاصله داری که آرزوی دیدارت

اگر هم برایم محال نباشد لا اقل مشکل است

ولی با حیرتی زاید الوصف دیدم، بشکل فرشته ای فریبا که باندازه خودت

بنظرم دوست داشتنی آمد، مقابلم ایستاده ای و مثل همان روزگار کودک و غفلت

برویم خنده سرشار از محبت میزنی، از شوق این دیدار پس از آن همه انتظار حرفم
یادم رفت و پریدم تا در آغوش کشم ولی با کمال تعجب و برخلاف آرزو، از چنگم
گریخته بشاخه‌ای از درخت بیدر آویختی، و سپس برای آنکه مباد از نجیده باشم
پیشدستی کردی و گفتی :

حیف از تو منصور من، که هنوز بچه‌ای!! گفتم مادر، در اینکه بچه‌ام
حرفی نیست اما بگو از حرکاتم کدام را بچگانه‌تر تشخیص دادی ؛ دهان‌پراز
حرف و پراز نوازشت باز شد و گفتمی منصور حرکتی بچگانه از تو ندیدم، اما
این حرف که می‌گویی اهل بهشت نیستی بچگانه است ، بقعجب پرسیدم راستی
اشتباه میکنم؟

گفتمی بله که اشتباه میکنی، مگر بلبل نگفت گناه تو هر چه بزرگ باشد
لطف خداوند بزرگتر از آنست؟ گفتم چرا و منهم قبول کردم اما او خودش گفت
باید از مادرت بپرسی.

در اینوقت تو و بلبل بیکدیگر نگاهی کردید و بلبل قشنگ که ضمن
گفتگوی ما باهم تغییر شکل داده بود، در هیأت فرشته‌ای، آمد و تا کنار ت رسید و
شانه به شانه توداد، و آنوقت گفت مادر عزیزم چرا جوابش را نمیدهم مگر من و
او هر دو را تو بهشت راه نداده‌ای؟؟

ایوای مادر عزیزم. دیدم آن بلبل گویا و آن مرغ دلار که فرشته شده بود،
درست شیرین خواهر منست

هر دو بطرف هم دویدیم و بآرزویی که يك لحظه بعد، در آغوش مهجورو
پراز صفای هم در خواهیم افتاد هلهله کردیم، اما تو خود را وسط انداختی و گفتمی
صبر کنید، وقت آنهم خواهد رسید، حالا موقع رفع ابهام است ، گفتم ابهامی
وجود ندارد زیرا که بهشت آغوش خانواده‌مان بود و ما غافل و پراکنده بودیم،
خواهرم شیرین پیش از تو زبان کشود گفت، آن درست، ولی این بهشت، بهشت،
دیگری است اینجا همان بهشت واقعی و حقیقی است و من و تو را مادرمان باینجا
کشانید منصور..

همه چیز یادم رفت و باز افتادم بدنبال رفع ابهام
گفتم شیرین جان، خواهر عزیز و شیرین تر از قندم، بلبل بودی و نگفتمی،
اما حالا که شیرین هستی و خواهرم شده‌ای راستش را بگو ما کجا و بهشت کجا؟

مگر ما گنه کار و گنه بار نبودیم، بسادگی نگاهم کرد و گفت منصور این دگناه گناه، چیست که وردخودت کرده ای؟ مگر وقتی بلبل بودم و سر آن درخت میپریدم نگفتم کار خدا و کار لطف خدا از این حرف و حکایت هائی که توداری ردیف میکنی جدا و سواست؛ و آنکهی ما هر دو از زیر پای مادرمان میبایست بگذریم؛ یادت نیست با باباجان چه جور نصیحتمان میکرد و چه جور با اطمینان میگفت فرزندان ما اگر مادر خود را از خودتان راضی نگه دارید بهشت خواهید رفت؛ و نبود که مادو بیچه کوچولو پایه کرسی را میچسبیدیم و می گفتیم چطور؛ و مگر از یادت رفته که او همیشه يك جمله را تکرار میکرد و آن جمله هم این بود که :

بهشت زیر پای مادران است !

مادر نپرس که تا حرف شیرین باینجا رسید چه دیدم و چه نظاره ها کردم ترا نه ها و ترنمائی از هر طرف بگوشم رسید و دیدم رنگ و روی بهشت دارد عوض میشود ، همه جا گلی رنگ شد و بعد رنگ گلی جای خود را بزرردی و سبزی و سرخی تند داد، و تو شیرین آسمان را نگاه میکردید، مثل آنکه جریان برایتان عادی است و خودتان انتظارش را داشته اید، اما من ، مات و متحیر دوروبر خودم را میپاشیدم و نمیدانستم چه بایدم کرد! می می عزیزم تو که دیدی از تحیر و سر گشتگی جان بلب رسانده ام بدادم رسیدی و گفתי منصور، مات نبرد

پدرت می آید !!

هنوز نپرسیده بودم و از کجا، که دیدم آسمان دریچه ها گشود و از هر دریچه نردبان هائی از نور سرازیر کردند، خدا یا که چه منظره جان بخشی بود. فرشته های شوخ و شنک فراز می آمدند و مثل آنکه ما از روی يك چمن صاف و هموار بدویم، روی آن نردبان های نور، یکدیگر را تعقیب میکردند و بهم دره یابو بختند، صدای خنده و شوخی شان از آن بالاترین پائین که من و تو و شیرین، ایستاده بودیم، همه جار را پرولبریز کرده بود، راستی هم چه خوب و چه دلربا بودند..

یادم رفت که بیرسم می می پس پدرم؛ اما تو سؤالم را نگفته بر زبان خود درآوردی و گفתי:

شیرین راستی پدرت کو؟

شیرین، بشیرینی روزگار کودک و بچگی خنده ای کرده با صدای همان بلبل ساعتی پیش گفت ببینش آنجا بدامن نور نشسته است

پدر آمد و جمع ما جمع شد، دیگر خودمانی تر دور هم نشستیم، همه از بهشت آمدن خود مسرور و شادمان بودیم و توای مادر عزیز می می دلبندم، بشیوه همان ایام که گل سرسبد خانه ما و روح زندگانی مان بحساب در می آمدی، وسط نشستی و بر ایمان قصه گفتی، قصه چه بود؟ قصه عاشق شدن دختر شاه پریان پسر فقیر و زخان جنی، يك كتاب بزرگ از دلبری و دلبندي های اين عاشق و معشوق بيقرار وسط بزممان ريختی و يادت بخير که مثل همان روز و روزگار گذشته، مارا مفتون و بيقرار بيان خود ساختی، حتی پدرم که آن روزها چندان رغبتی بقصه گوئیهای تو نشان نمیداد و در جرگه ماسرکتی نمیجست، گوشهارا باز کرده بود و حرفهایت را از دهان بیرون نیامده میقايد و میبلعيد، دلم آرام نگرفت، همان وسط قصه، تلنگری بپای شیرین زد و اشاره ای بسوی پدرم کردم یعنی که شیرین مادرمان را ببین چگونه پدر را هم بدام انداخت و چگونه این مرد نیرومند و بی اعتنا را رام ساخت ولی تو می عزیزم، خندیدی و باهمان لحن که آن روزگار از بی اعتنائی پدرم ایراد میگرفتی گفتی او هنوز هم همان آدم سرسخت سابق است، تا بروم و ببرسم پس چرا چنین سر برآه و رام زانو بزمین گذاشته و حرفها را کلمه کلمه و جمله جمله، بروی دل میریزد؟ تو خودت گفتی آخر:

پسر فقیر و زخان جنی خودش بود، شرح حال خودش را دارد گوش میدهد منکه از موضوع سر در نمی آوردم خنده ام گرفت و گفتم نه که دختر شاه پریان هم تو بوده باشی؟! خنده را از سر گرفتی و گفتی اتفاقاً همینست که میگوئی شیرین آنوقت ها هم از این پرس و جوهای من در وسط قصه بدش می آمد، و گویا بهمین واسطه نگاهی معنی دار باهمان جلوه های ایام گذشته، برویم انداخت و گفت حرف که بیهشت آمده ای اما هنوز بهشتی نشده ای و بعد افزود:

منصور هوش و حواست کجاست؟! این داستان سرگذشت خودشان است. آب بچشم جمع شده گفتم شیرین پس من و تو بچه های جن و پری هستیم؟! و شیرین که بلبل زبانش گل کرده بود گفت آری پس خواستی بچه های که باشیم منصور... مگر ندیدی هر کدام با چه فریبندگی هائی این وسط ریختیم و دور هم جمع شدیم...

.....

مادر عزیزم، می‌می‌مهربانم

چشم‌گشودم و دنیا بود، دنیای خودمان، همان دنیا که ترا در راه کم‌وزیاد و دست‌تنگی‌پددم، خیلی شکنجه و آزار داد، همان دنیا که ترا و داشت مثل زاندارک زن فداکاری که فیلمش را تماشا کرده‌ایم، در راه دفاع از ملک هستی‌فرزندان، سینه‌سپر کنی و پرچم افتخار بدست گیری، مادرم، همین بود. من، خواب‌میدیدم خوابی شکر فوبس دل‌پسند، ولی حیف که بیدارم کردند و دیدم دنیائیم، دنیائیم و در دنیای کذائی و سابق ادوار تو و همه جور از خواهر عزیزم، بازندگان دست و پنجه نرم میکنم. باشد مانعی نیست. من گذشت و ستیزه‌جویی با مصائب عمر را از تو درس گرفتم. از تو ای فرشته‌ای که در بهشت رویاهم قصه بر من می‌سرودی و افسانه در گوشم می‌خواندی؛ شیرین و منصور هنوز بیدار احتیاج داشتند که دست اجل گریبان‌پدرشان را چسبید و بسینه قبرستانش کشید، اولین شب پس از مرگ پدر از یادم نمی‌رود، خانه‌مان بی‌شمع و بی‌چراغ، در ماتم عمیق و وحشتناکی فرو رفته بود، همه چیز با من و تو و شیرین، زبان گرفته، به‌مراه یکدیگر اشک می‌ریختم، از در و دیوار، هیولا می‌بارید، بستر پدرم را دلت اجازه نداده بود از زمین بر چینی و بدیوار اطاق تکیه‌دهی، گوئی باورت نمیشد او مرده است و دیگر میان ما نخواهد بود، بتهائی و درماندگی آنوقت‌مان و آنش‌مان، توان اندیشه‌ندارم، دو کودک شش‌ساله و نه‌ساله. پدرشان مرده بود و دختر شاه پریان بقول خودت بماتم شوهری مهربان و دلسوز، اشک می‌ریخت؛ ولی....

ولی ناگهان برقی در چشم‌ت درخشید که در تلاؤ آن؛ آیات مردانگی و تصمیم و عزم و اراده خواندم قیافهات بیک چشم برهم زدن عوض شد و تغییر کرد، بوضوح دیدم مادرم بر دل کوچک من مسلط شده است و باطن ناتوان و بی آرام را توان بخشیده، با همان عزم و اراده از جا برخاستی و اول کارت این بود که بر تخت‌خواب بیمار از دست‌رفته، حمله کنی. و آنرا بمردی و مردانگی تکان داده جمع و جور نمائی، پس از آن، اگر از یاد نبرده باشم، آمدی و چراغ نفتیمان را افروخته وسط گذاشتی، گفتی شیرین بیا، منصور توه، بیایید، بیایید بنشینید برایتان قصه بگویم، قصه گفتی و غصه ما را تسکین بخشیدی، حال، باطن خودت چه حال و حکایتی داشت و دهان قصه گویت بر چه دل نازنین و پر خونی گشوده‌میشد، خدامیدان

، بمصلحت خندیدن و در عین خنده موج تشویش در خاطر جا بجا کردن
دشوارست ، دشوار.....

..... گفتی پدر از دست نداده ایم و مصیبت زده نیستیم ، مردانگی تو
و آرامش تو مرا و خواهرم را ، تحت نفوذ گرفت ، نفوذ وسیع و پر دامنه ،
نفوذی هیجان انگیز و در خور اعجاب ؛ کمی گذشت ، خنده هم کردیم ، یعنی
که تو کوشیدی ما را بخندانی ، این کوشش مادرانه تو که در عین رنج و
اندوه و گریه بذل میشد تا که خنده و شادی بدامان ماد و یتیم بیگناه بریزد ،
باز خود درسی بود که همه جا بکارمان میخورد ، باری بدلتنگی خند دیدیم
و غم و شادی را در چهره خود بهم آمیختیم.

مادر ، بنافذم جلال و عظمت و تسلطی را که خدای بزرگ بر وجودت
ارزانی داشت ، مدافعه تو در عرصه زندگانی محقر ما ، پس از مرگ پدرم
نمونه ای بود بارز ، از فدا لایتهای عجیب و باور نکردنی یك زن ، نشانه ای
بود سر زنده و آشکار از نیرومندی شکفت آور یك مادر عزیز و مصمم ،
و اگر از حق نگذریم همین شهامتها و گذشتهاى تو بود که در وجود
سرشار از اراده ات لبریز کرد و سرسختی و پافشاری حیرت آوری بما
بخشید ، منصور را مردمردانه بدامن زندگانی نشانند و شیرین را کدبانوئی
بر دبار و خوش پندار ، پر تحمل و شیرین ، درست شبیه بخودت بار
آورد.....

هر جهت که خواب خوشی بود و بیداری چندان خوشی بدنبال نداشت ،
چرا که در آن عالم خواب بهشت بود و تو بودی ، پدرم بود و شیرین عزیز
رامیدیدم ، ولی تا چشمم باز شد خودم بودم و خودم ، تنها و بی کس و دور
افتاده

و حالا ؛ تکلیف من اینست که از این راه دور و در این عالم خیال ، از این
مسافت بیدم و در گوشه تنهایی ، آنقدر بوسه بر قدمگاهت نثار کنم تا قدم
از قدم برداری و جلوای از بهشت برین بر من بیدار شده و اسیر دنیا مانده
عرضه بداری ، مگر نه که شیرین از قول پدر مرحوم گفت :

بهشت زیر پای تست !!

شهرستانی

خزان نیز زیباست

بهار ، فصل زیبایی است . گلها و ریاحین ، زندگانی از سر گرفته ، پرندگان زیبا با گلها عیش و نوشی دارند . هوا ، طراوت فوق العاده ای پیدا میکند و خلاصه از در و دیوار نشاط بر میخیزد و روح را تازه میکند . شمعرا در این باره با احساسات لطیف چنانچه باید و شاید از بهار توصیف نموده اند و نویسندگان چیزها نوشته اند . بالعکس نسبت به خزان ، چنان نظر بدبینی ابزار داشته و در مذمتش بطوری مبالغه نموده اند که بیچاره خزان را در نظر دیو بدهیولائی جلوه گر ساخته اند !

در فصل خزان و موسم پائیز ، بیرون بخوابید و زیباییهای این فصل را که بینهایت قابل توصیف است به چشم خویش ببینید . منظره درختان با استقامتی که از جفای خزان از میدان در رفته و برگهای خود را از افتادن حفظ نموده اند ، حقیقتاً تماشائی است . چون خزان با لشکر غارتگر خود ، تنها تأثیری را که در این درختان نموده برگهایشان را چون عارض عشا قزرد رنگ ساخته و هر درختی را برنگ دیگری تغییر داده است . یعنی کاملاً زرد شده و بعضی کمی زردی بخود گرفته اند .^۱ همینکه آفتاب جهانتاب ، چون نوعی از حجله بیرون میخرامد ، این رنگها جلوی اشعه خورشید ، زیبایی فوق العاده ای پیدا کرده ، شاهگاه درائر و روش نسیم ملایمی طنازی میکنند .

اگر برگهای افتاده را جمع نکنند و یا باد نبرد در فصل خزان گویی زمین از فرشهای طلایی مستور و برآمدن عید ، جشنی برپا نموده اند . حرکت خورشید در میان ابرها منظره چهاره درخشنده عروس زیبائی است که گاهی خود را پوشانده و زمانی میخواهد نظر دوزی کند . پرندگان زیبا برای تهیه بستر زمستانی ، مشغول رفت و آمد شده ، جیر جیر میکنند . هوا روح افزا شده و نشاطی بدل میبخشد . آفتاب که تا چندی پیش از آن ، زتندگی داشت ، اکنون حرارت خود را مطبوع ساخته و انسان را بر آن میدارد که در پرتو حرارت و نورش گردش کند .

هزاران چنین مناظر زیبا هستند که این مختصر گنجایش شرح آنها را ندارد بولی این مناظر را نمیتوان از نظر دور داشت و گفت : خزان فصل خیزی نیست .

آری ، خزان هم زیبا است .

شرقی

اندیشه دانش آموزان در شب امتحان

هنگامی که این روزهای کوتاه با نهایت سرعت میگذرند. زمانی که ماههای متوالی با کمال تندی پایان میبرند. وقتی که این ساعات شیرین تحصیلی سریعتر از برق ناپدید میگردند . ناگاه خورشید فروزان ماه خرداد از افق مشرق پدیدار میگردد. گویا بلبلان نغمه سرای گلزار بر نامه امتحان را بگوش شاگردان فرو میخوانند. پس از مدتی انتظار آشفته گی بی پایان شب امتحان فرا میرسد خورشید بانوری ارغوانی در پس کوههای مغرب ناپدید میگردد و چهره طلایی خود را از نظرها پنهان میسازد. روشنایی روز جهان را وداع کرده و عفریت تاریکی و ظلمت بی حساب شبعا لمیان را در بر میگیرد . ساعتی بعد اختران و ستارگان درخشنده چشمك زنان بر صفحه نیلی گون آسمان نمودار گشته با جلوه ای هر چه تمامتر خودنمایی میکنند. ماه نیز با فروغی تابناك اشعه درخشان خویش را بر جهانیان فرو میریزد و دل سیاه شب را شکافته تیرگی و خوف را بر طرف میسازد. آری در این شب است که عده ای غمگین و اسفناك زمانی بر صفحات کتاب و نوشته های خود که مملو از معلومات و زحمات یکساله است نگاه نموده و بحاضر کردن آن مشغولند. زمانی سر خود را با آسمان پی پایان بلند کرده بالحنی آرام و ساکت از خدایاری و كمك میخواهند و آهی جانسوز از سینه بدر آورده بر گذشته و عمر تلف شده خود تأسف میخورند و هر دم لحظات و دقائق صحنه امتحان را با خاطر

آورده با سرشك دیده اضطراب درونی خود را خاموش میکنند. آری اینان کسانی هستند که دوران تحصیلی را فقط منوط به تفریح دانسته و بعوض کار و کوشش یکسال عمر خود را تلف کرده تمنعی از تحصیل و رنج و مشقت خود نبرده اند و حال گویا با فرارسیدن امتحان از خواب غفلت بیدار گشته باغم و اندوه بر وقت تلف شده خویش گریانند . ولی گروهی دیگر خندان و شادان با روحی بشاش به حاضر نمودن دروس مشغولند. هر ثانیه دیدگان خود را از روی خطوط کتاب برداشته و بطرف ساعت معطوف می سازند و می یابند که هر چه زودتر آن شب تیره رخت بر بسته و ساعت با نزهت امتحان فرارسد تا با آفوش باز آن حوزه را استقبال نمایند و با گامهای سریع خود برای آزمایش حاضر شوند. اینها عده ای هستند که يك ثانیه از عمر گرانبهای خویش را بیهوده تلف نکرده و پیوسته باقوائی محکم و اراده راسخ خود را برای آموختن مهیا دیده و تحمل هر ناملایماتی را کرده اند. آری رفته رفته شب تاریک بپایان میرسد ماه باسرعتی هر چه تمامتر فرار میکند. دنیا از اشعه ناپایدارش محروم گشته مرغان سحری با نعماتی دلپذیر نوید طلوع خورشید عالم مقاب را بساکنین کره ارض میدهند. ساعتی چند بدین منوال میگذرد که ناگاه عروس جهان با چادر آتشین خود از پس کوه سربرون آورده و تاج زرین خود را بر سر نهاده بر قله کوه جای میگیرد. دانش آموزان هر کدام با خاطر و افکار گوناگون بطرف جایگاه مقدس یا همان صحنه پرافتخار امتحان حاضر شده و معلومات خود را بر روی صفحه کاغذ هویدا می سازند .

امیدوارم بتوانم در شب امتحان با افکاری باز دروس خود را مرور کرده و از صحنه آزمایش خندان و شادان خارج شوم.

غروب آفتاب

نسیم سبک و روح از میان درختان جنگل می گذرد و زمزمه می کند. ابرها

آسمان را پوشانده اند و دامنه‌کشان می‌گذرند. رودخانه باجوش و خروش سوی دره میشتابد. خورشید چون گوئی آتشین در پشت دیوار افق فرو میرود و خود را برای مسافرت کوتاهی آماده می‌سازد. ازپاره‌های سرخ شده ابر، از درختان جنگل و از کلبه‌های بام شکسته بیچارگان و بدن نیم‌برهنه کودکان یتیم خدا حافظی میکند و دور میشود. جغد از خواب بیدار می‌شود و بالهای سنگین خود را آرام در فضای تیره بحرکت درمی‌آورد. آسمان اندك اندك در تاریکی مبهمی فرو میرود. هنگام غروب نقاش چیره دست طبیعت در رنگ آمیزی اعجاز می‌کند. من چطور این زیبایی سحرآمیز را که در طبیعت دیده میشود وصف کنم!

نوار بنفش کناره افق وسیل طلایی که غروب آفتاب در دل دریای بیکران آسمان جاری می‌سازد چشم دل و اندیشه را خیره میکند. تخته سنگهای تیره و درختان سالخورده باخونسردی رازغما و شادیهایی بشری را در دل نهان میکنند و در آغوش شاهد رؤیاها و آرزوهای دور و دراز رهگذران میشوند.

اشك

ای قطرات آتیشینی که بصورت دانه‌های مروارید بر چهره دلسوختگان فرو میریزید و همچون آبی که بر آتش سوزان رنجهار ریخته شود تسلی بخش اندوههای قلب محرومید. شما مونس دلدادگان و عشاق و همدم محنت زدگان و غمخوار ستمدید گانید.

ای اشك! حرارت جانگداز قلب مشتعل تو را شبنم آسا از راه دیدگان خونبار برون میریزد و شاهد آهها و سوز و گدازها و نیز زنده داریهای قلوب عشاقی، هرکس بطریقی با تو سر و سری دارد. عشاق دلداده از سوز فراق معشوق بسوی تومی‌تازند و مشتاقان طریق حقیقت در مناجات شبانگهان رو بسوی تومی‌آورند.

گاهی بصورت اشك فراق ازدیده جاری میشوی و زمانی بعنوان اشك شوق فرومیزی ولی در همه حال همه جا اشك شور و گرم تو چهره‌ها را گلگون میسازد . از منبع احساسات و عواطف سرچشمه میگیری و مزارع و سنگلاخهای دل را آبیاری میکنی .

ای اشك ! ای نخستین و آخرین مونس و غمخوار انسان، در هر حال چه در مسرت و شادی چه در حسرت و ناکامی من بتو پناه میآورم. تو تنها یار وفادار من هستی که هیچگاه ترکم نخواهی کرد.

دو درخت تبریزی

ای درختهای زیبا، شما در آغوش نسیم وزیر بادهای و طوفانهای خشمگین با گشاده رویی ایستاده و سر به سوی آسمان بلند کرده‌اید و دوستی خود را در پرده‌ای از سایه پوشانده و پیراهن یکرنگی بر قامت خویش دوخته‌اید. در شبهای بلند و سرد زمستان هر دو روپوشی از برف بدوش افکنده‌اید. شیر جان زمین را میکیده و دلها را بهم پیوسته‌اید .

شاخساران شما با هم زمزمه‌ای خوش ساز میکنند. در زیر خاك و قلب زمین چون زن و شوهر جوان و مهربانی دست در آغوش یکدیگر افکنده‌اید و با هم و برای هم زندگی میکنید. و اگر روزی شما را قطع کنند باز کنار یکدیگر فرو میافتید و جان می‌سپارید.

چقدر دلم می‌خواست چون شما بودم. چقدر خوب بود ما آدمیان هم مانند شما در عشق و دوستی پایدار و هنگام غم و شادی یار و غمخوار یکدیگر بودیم . جامه رنگ و دربارا میدردیدیم و بر راستی دلها را بهم می‌پیوستیم . بهار عمر با هم و برای هم زمزمه شادی آغاز میکردیم و هنگام خزان زندگی باز دمساز و دلسوز شبهای سرد پیری یکدیگر بودیم. ولی دریغ که درخواستهای من بگوش کسی نمیرسد و آرزوهایم نقش بر آب است !

آفریدگار، ما آدمیان را غرق احساسات تغییر پذیر کرده و بی آرام و قرار ساخته است و خاك نرم نمیتواند پاهای ما را چون شما دو یار وفادار و همرنگ و یکدل دربند نگاهدارد.

ترجمه غزال

رفوزه!

از شما می‌پرسم آیا من در این اجتماع چه گناهی کردم که با سردی و تحقیر سرم داد میزنید و میگوئید: «برو تورو فوزه شده‌ای، آیا اطمینان دارید که دنیا همیشه بشما لبخند میزند و هیچگاه روی ترش نمیکند؟ آیا فکر نمیکنید که روزی شما هم در کاری ممکن است پیروز نشوید و شکست بخورید؟

گویا مردم، اغلب درك میکنند ولی دوست دارند خود را در بی‌خبری بیفتانند. ای دوست نمایان همان روزی که با کمال غرور بمن گفتید: «مثل تو نیستیم که یکسال رفوزه شده باشیم، فهمیدم که رفوزه شدن در اجتماع ما عیب بزرگ است و شما مرا یکی از اسرار اجتماعی آشنا کردید.

با وجودیکه رفوزه شدم ولی بی‌مایه و بدون معلومات بکلاس بالا نرفتم. من همیشه مدیون دبیری هستم که مرا در يك کلاس برخلاف معمول دو سال نگاهداشت، درسی که برای من سخت و غیر قابل فهم بود «ریاضی» بود و علت اساسی رد شدن من در امتحانات همین درس بود. اینك خوشبختانه درهای ریاضی یکی پس از دیگری بروی من باز شده است. دیگر در برابر يك معادله دو مجهولی و انمیما مانم، می‌فهمید؟ پس باید دست دبیری را که بمن نمره «۳» داد و زیر کارنامه‌ام با خطی درشت نوشت «حق رفتن بکلاس بالا را ندارد» ببوسم. باید بروم و در برابر بزرگیش زانو بزنم. و از اینکه باعث خوشبختی من شده است تشکر کنم.

در ددل يك ديوانه

از دست بچه‌ها جرئت ندارم از خانه بیرون بروم . وقتی میخواهم قدم بکوبم و خیابان بگذارم و بکوه و صحرا پناه ببرم بچه‌های شیطان بیکدیگر خبر میدهند و بدنبال هم میدوند و گاه نیز سنگی بسویم پرتاب میکنند و فریاد میزنند: نرگس دیوانه . نرگس دیوانه .. ولی کسی از من نمی‌پرسد چرا دیوانه‌ای . چه شد که دیوانه شدم؟ چرا از همه فرار میکنی و بدامان دشت و صحرا پناهنده میشوی و لب جویبار می‌نشینی و بنه درختها تکیه میدهی؟ .. آری کسی از من نمی‌پرسد که چه دلخوشی مرا باین جاهای خلوت و دور افتاده میکشاند . حال خودم میگویم . میگویم که در این جاها خاطرات گذشته‌ام را با زبا چشم دل می‌بینم . بیاد می‌آورم آن روزهایی را که با احمد بودم . هر دو دور از چشم مردم حسود و خودخواه کنار جوئی می‌نشستیم و راز دل می‌گفتم . با هم عهد و پیمان عشق و دوستی می‌بستیم . ولی سرانجام يك خانم شهرنشین و عشوه‌گر احمد ساده‌دل و نادان را دیوانه عشق خویش کرد . احمد چون من در دامان کوه و صحرا و آغوش طبیعت زیبا باسادی و بی‌خبر از نیرنگ زمانه بزرگ شده بود . و از زندگی و شیب و فراز آن خبر نداشت .

وقتی خانم افسونگر و عشوه‌ساز او را بالبخند ظاهر فریب خویش رام کرد و بشهر برد من مدتی تنها و نومید باغم ورنج مبارزه کردم آنقدر در گوشه و کنار اشک ریختم و آتش بدل و جان زدم . آنقدر اندیشه‌های درهم چون جانوران موزی مغزم را خوردند تا دیگر همه چیز برایم بی‌معنی و پوچ و خنده‌آور شد . دیگر بهمه چیز بی‌اعتنا شدم . اغلب با خودم بازادی حرف می‌زدم . از احمد و بیخبری او گله می‌کردم . بآن خانم بی‌انصاف که احمد را برای خدمت در خانه مجلل خود برده بود دشنام میدادم . به سست عهدی احمد که فریب اندام هوس‌انگیز و لبخند ساختگی و آرایش گیج‌کننده آنخانم را خورد و مرا بخاک سیاه نشاند اعتراض می‌کردم . اطرافیانم کم‌کم از اینکه من با خودم حرف می‌زدم تعجب کردند و وقتی دیدند من بحرفهای آنان هیچ توجه ندارم دیوانه‌ام

دانستند . و شاید راست هم بگویند و دیوانه باشم . زیرا دیگر هیچ از کارها و حرفها و زندگی با آنان چیزی نمی فهمم و لذتی نمی برم و حاضر نیستم يك دقیقه وقت را برای شنیدن صحبت های بی معنی و کارهای بی سرو ته ایشان تلف کنم . آری من غرق در گذشته های خویش هستم و با خیال و عشق خود خوشم و ایشان روز و شب جان میکنند و مرتب بفکر سال بعد و سالهای بعد که چه کار کنند و چطور پول در آورند و چگونه خرج کنند وقت میگذرانند . آیا راستی من دیوانه هستم ؟

دوست من

از میان مردم که بهم تنه میزدند و شتابان بهر سو میرفتند می گذشتم . فکر می کردم که اغلب آنان هیچ توجه به زیباییها ندارند . من هم بدون آنکه میل داشته باشم بدنبال ایشان میرفتم . ناگهان بدو مغازه رسیدم که یکی زیبا و عطر آگین و دیگری خاموش و باشکوه بود . بی اختیار داخل مغازه اول شدم . گل فروشی بود . بوی عطر لطیف و طبیعی و ملایم این گلها با عطر ساختگی و تند که گلهای بظاهر زنده میزنند بسیار تفاوت داشت . پیرامون آن گلهای خود آراء زیاد زیاد جمع می شوند و از زیبایی روی و موی آنان تمجیدها می کنند ولی اطراف این گلهای پاک و خوشبو کسی نیست . این گلها راستی گل و مظهر زیبایی های بیشمار طبیعت بودند . مدتی بود که گل فروش منتظر جواب ایستاده بود .

دو شاخه گل میخک سرخ خریدم و بیرون آمدم و باز بی اراده وارد کتابفروشی شدم . خاموشی در مغازه حکمفرما بود . در قفسه ها کتابهای گوناگون کنار هم نهاده شده بود . با خود فکر میکردم که در آغوش هر يك از آنها روح بزرگ نویسنده یا احساسات و عواطف عالی و لطیف شاعر یا اندیشه روشن دانشمندی جای دارد . مردم عادی باین اوراق مرتب و منظم که رویهم قرار دارند و خاموش و آرام کنار یکدیگر نشسته اند با تمسخر نگاه میکنند .

ولی چشمهای بینا در هر صفحه از این کتابها رازهای فراوانی از حقایق زندگی و احساسات بشری می بیند . از کتابفروشی هم کتابی خریدم و شتابان بیرون آمدم . شاخه های میخک رامیان اوراق کتاب جای دادم و خود بار دیگر میان مردم ظاهر پسند و بی خیال که بابی اعتنائی بهم تنه میزدند و میرفتند غرق شدم ولی دیگر تنها نبودم و به دوست زیبا و با احساسات دلخوش می داشتم: گل و کتاب.

سیل

شبى تاریك و هراس انگیز بود و ستارگان مانند دختران غرق شده دریا دیگر جلوه گری نداشتند. روستائیان که همه از کار روزانه خویش خسته شده بودند بخوابی عمیق فرو رفته بودند. سکوت مرگباری سراسر ده را فرا گرفته بود. در این هنگام ابرهای تیره آسمان را پوشانده و دانه های درشت باران گونه بر گها و لب سنگهارا مرطوب می ساخت. کم کم باران تند شد و دیری نگذشت که سیلی خروشان از دامان کوه سرازیر شد. سیل بادهان کف آلود خود چون بیزی گرسنه هر چه پیش راه میدید میبلعید ، همه مردم ده از خواب خوش سراسیمه جهیدند. کودکان ناله و فریاد آغاز کردند. پدران میکوشیدند بلکه لوازم گرانبهای زندگی را از چنگال سرد و بیرحم سیل برهانند . مادران کودکان شیرخوار خود را در بغل گرفته بودند و به رسو سرگردان میدویدند. ولی سیل بهیچ چیز و هیچ کس رحم نمیکرد. سنگهای بزرگ را از کوهسار در آغوش گرفته بود و همراه می آورد. گوسفندان را از جاده ها ربوده و بکام خویش فرو برده بود. زنان را از شوهران و کودکان را از آغوش مادران جدا کرده بود . کلبه ها را ویران و اطاقها و دیوارها را درهم خراب میکرد و عده ای را پریشان و بی سامان بکوه و دشت فراری میداد. صبح که آفتاب مانند روزهای پیش نوك تپه ها و درختهای پرشاخ و برگ را بوسید، دیگر اثری از ده دیده نمیشد. مردم قریه های مجاور میگفتند بسکه اهالی این ده بدرشت و

زشته‌خو و گناهکار بودند خداوند برشان بلا نازل کرد. ولی عده‌ای دیگر عقیده داشتند که اگر چنین است پس چرا خداوند از این بلاها بر شهرنشینان که خیلی از ما روستائیان که بیشتر مرتکب گناه میشویم نمی‌آورد.

کاروان زندگی

ما کاروانه‌ایم و جهان کاروانسرا

در کاروانسرا نکند کاروان سرا

وقتی بچه بودم مادرم هر شب برایم افسانه‌های شیرین میگفت. تاجشتم برهم مینهادم همه این افسانه‌ها در برابر دیدگانم جان می‌گرفتند. گاهی دیو هفت سر را در خواب میدیدم و زمانی مالك و ملکه قصر زمردین میشدم. گاهی نیز سوار اسب بالدار شده از هفت دریا و هفت آسمان می‌گذشتم و شاهزاده‌ای که با افسون پیرزن جادوگر سالهاست بخواب رفته است با بوسه‌ای بیدار میکردم. چه خوابهای لذت بخشی!.. دنیای من در شبهایم بود و تمام روز را تحت تاثیر این خوابهای شیرین بخوشی می‌گذراندم. اما اکنون کاروان زندگی را می‌بینم که در صحرا و دشت با آرامی راه میرود. ما مردم بیخبر از همه چیز و همه جابدها این کاروان حیران و سرگردان پیش می‌رویم. گاه از خود میپرسیم چرا می‌رویم؟ بکجا می‌رویم؟ ولی نوائی بگوش دلم میرسد که میگوید:

«می‌رویم که از کاروان زندگی عقب نمانیم». باز می‌گویم اگر عقب بمانیم چه خواهد شد؟ پاسخ میشنوم که آفتن آسائی و سستی خویش شرمگین و سرافکننده میشویم. آری باید شتاب کرد. زندگی از ما میخواهد که سستی را کنار بگذاریم و کار کنیم و با اسب بالدار حقیقی بسوی آینده‌ای امیدبخش پرواز درآوریم.

آتش سوزی!

آتش بازبان‌های دودآلود خود منظره هراس‌انگیزی درست کرده بود. منظره‌ای که فقط ممکن بود آنرا در یک رؤیای نیمه شب یادرافت‌چار یک کوه آتشفشان مشاهده کرد. مردم بسوی حریق می‌دویدند. ولی هیچکس برای کمک بطرف خانه کوچکی که آتش گرفته بود نمی‌رفت. همه می‌رفتند برای تماشا. برای تماشای زن و بچه‌ای که گریه و ناله می‌کردند. تماشای آشیانه‌ای که جای زندگی یک عده بینوا بود. برای تماشای آتشی که بایرجمی و بیدادگری هستی یک خانواده فقیر را بصورت شعله‌های خشمگین و دودآلود درمی‌آورد و با آسمان بالا می‌برد. آری همه برای تماشای نیستی چند نفر از هم‌نوعان خویش بسوی حریق می‌شتافتند. دیری نگذشت که اتومبیل‌های آتش‌نشانی سر رسیدند. مردم کنار رفتند. لوله‌های آب شعله‌های سرکش و بیدادگر را بجای خویش نشاند. کم‌کم سکوت غم‌انگیزی در اطراف خانه ویران شده و نیم سوخته فرمانروا شد. تماشاگران با خونسردی سوی خانه‌های خویش رفتند. چند نفر بینوا که خانه و زندگیشان سوخته بود بارنج و اندوه و نومیدی بقیه‌های نیم سوخته سقف و دیوارهای شکسته و اسباب و اثاثیه نابود شده خویش می‌نگریستند و اشک می‌ریختند. من‌از دیدن این منظره بفکر فرو رفتم و با خود گفتم کد راستی گاه انسان از نظر روحی مانند این بینوایان درمانده و غمگین بجای می‌ماند. گاه پیش آمد های زندگی و ناکامیها بطوری آتش بدل و جان‌ش می‌زند که دیگر هیچ روزنه‌امیدی نمیتواند پیدا کند و جز اشک ریختن و مبهوت بگذشته نگریستن و در برابر آینده تاریک و مبهم ایستادن چاره‌ای ندارد.

ای شب!...

ای شب، ای ماهر وی سیاه پوش طبیعت، تو کسی غم ورنج را از میان

می‌بری. بگمان من بارسیدن تواندوه و درد آدمی دوبرابر می‌شود. تو با چشمان نابینای خود همه جارا تاریک و تیره می‌سازی. بارسیدن تو بشر بخواب غفلت و بیخبری فرو می‌برد و از کار باز می‌ماند. تو گرد مرگ بر همه موجودات زنده می‌پاشی و خاموشی و هراس را به همه جافرمانروائی می‌دهی. تو پناهگاه دزدان و آدمکشان و بدکاران و سیه دلانی. گمراهان زشتکار زیر سایه شوم و سیاه تو پنهان میشوند و از دست عدالت و کیفر میگریزند. ای شب من ترا دوست نمی‌دارم زیرا با مردم سیه‌روزگار در برف و سرما ناسازگاری می‌کنی و بیدادگران و گمراهان را زیر روپوش تیره خود پناه می‌دهی. صدای ستم‌دیدگان را در دل تاریک خویش خفه می‌کنی و پناهگاه فجشا و فساد عالم بشری هستی. درد تاریک تو هزاران گیاه از گناه می‌روید و بر پشیمانی داغ ننگ و دزدی و آدمکشی زده شده‌است. ای شب من از تو وحشت دارم و دوستت نمی‌دارم، تو چون مرگ همه جا و همه کس را پیش دیده‌ام زشت و سیاه می‌سازی و روشنی و صفای روز و زندگی را با روپوش سیاه خود خاموش می‌کنی.

سایه

هر جا می‌روم، هر کار می‌کنم تو بدن‌بالم می‌آئی و مانند وجدان بیدار یکدم تنه‌ایم نمی‌گذاری. گاه می‌خواهم بر گردم و گلویت را بگیرم و آنقدر بفشارم تا دیگر از پای بیافتی و نتوانی بدن‌بالم بیائی. ای سایه من، تو در روزگار کودکی، آن زمان که در کوچه‌ها با بچه‌های هم‌سایه بازی می‌کردیم و غافل از جور زمان و حیل روزگار قهقهه می‌زدیم و از پی هم می‌دویدیم و طناب بازی می‌کردیم و آب از جوی بهم می‌پاشیدیم بدن‌بالم بودی. وقتی بمدرسه می‌رفتم و هر روز چند کتاب و دفتر بدست گرفته و با هم‌شاگردی‌های خود درازدل می‌گفتم و نزدیک امتحانات کنار سبزه یا باغچه‌ای می‌نشستم و درس یاد می‌گرفتم. تو نیز نزدیکم قرار داشتی. ای سایه من! تو همیشه دوست و رفیق من بودی. وقتی از

نیرنگ دوستان و بدخوئی اطرافیانم دل آزرده و اندوهگین میشدم و از زندگی
و جهان سیر می‌گشتم باز ترا بدنبال خویش میدیدم . ای سایه روزگاری نیز
خواهد رسید که زیر بار سالهای عمر خم میشوم و پیر و سالخورده تکیه بچوبدستی
میکنم و از پی روزهای زیبای جوانی و ایام سپری شده زندگی میگردم و تو
نیز مانند امروز دنبالم هستی . کاش میتوانستم دوستی چون تو پایدار، یاری
مانند تو وفادار داشته باشم . ای سایه من ! هیچکس چون تو تا واپسین دم زندگی
همراه و دمساز من نخواهد بود . این تو هستی که روزی تادل خاک مرا همراهی
و دنبال خواهی کرد و بامن باغوش نیستی و فنا خواهی رفت .

گل یاس

هر صبح که طلعت دل افروز خورشید بایکدنیا شکوه و زیبایی با تاجی
از طلا و یاقوت از میان پر نیان ابرها جلو می‌کند و نسیم بهشتی با عطر مست
کننده اش روح را نشاط می‌بخشد ، گل یاس در موج خیال انگیزی از نور
خورشید با بوسه شیرین نسیم چشم بجهان میگشاید و لبهای ظریف و بیرنگش
را بازکنده باز میکند .

پرنده ای کوچک با سرودی بهشتی مقدمش را خوش میگوید و مادر سپید
موی ابر گردن بندی از زاله های درخشان بهاری بر سینه بلورینش میآویزد و
اندام دلارایش با هنگ نسیم نرم نرمک میرقصد و صفا و پاکی از چهره
روشنش میبارد .

چه خوشبخت است او که هنوز بازشتی ها و دردها ورنجهای زندگی آشنا
نشده است و پاک و معصوم با آسمان میخندد . چه سعادتمند است او که ترا مانند
است . ترا ای گل زیبای زندگی که چون اودر آستانه سپیده دم زندگی هستی
و چون اودر آغوش دریائی از زیبایی ها غرق شده ای . او را می بینی که چگونه
با وجود تلخی سرانجام خویش بروی زندگی ، ابرها و آسمان میخندد . او

پایان تلخ زندگی و غروب غم انگیز حیات را میداند بهمین سبب از حال غافل نیست و یکدم لب از خنده فرو نمی بندد. میداند که همین نیم نرم و ملایم روزی با تازیانهای خویش، قامت دلارای او را بلرزه در میآورد. بوسه های گرم خورشید جای خود را بسیلی میدهند.

پروانه های سپید با بوسه های گرم خود او را می فریبند و ترکش میگویند. زنبورهای طلائی از شیرینی لیانش کام می گیرند و میگریزند. او همه اینها را میداند، اما باز لحظه ای نشاط خود را از دست نمیدهد و میخندد. جوانی و نشاط توهم مانند گل یاس است. پس چون او بروی زندگی بخند. گرچه زندگی ما را میان امواج خویش سرگردان و پریشان می کند، اما در دل آن صدفهای پر بها و درخشان نهفته اند. در دل تلاشها و جستجوهای زندگانی نیز سعادت موج میزند. هنگام سپیده دم از خواب گران برخیز و زیبایی دل انگیز گیتی را تماشا کن. این زیباییها مال توهستند. کسی آنها را از تو باز نخواهد گرفت. درختهای زرد پاییزی را بنگر که بابرگهای لرزنده چون شمع دانهائی هستند که در شاخه آنها صدها شعله طلائی می لرزند و بانفس دختر نسیم شعله ها بشدیع یکی بعد از دیگری خاموش میشوند.

ابرهای سپید، این گلهای قشنگ آسمانی، نوازشگر چشمان توهستند و برای لذت تو آفریده شده اند. دیدن این زیباییها سعادت بزرگی است که لبها را بخنده میکشاید و روح را پرواز میدهد. ای گل زیبای زندگی لبهایت را بگشا تا ژاله دانه نهایت یک دنیا برق شکوه بچهره پاکت بدهد و قلب کوچکت را روشن گردانند. پنجه های ظریف خیل را بر تار حسرت ملفزان و اندوه بیهوده را بر خود رامده، که نسیم دل انگیز صبح لبهای شکوه آرزو را برای خندیدن یاری خواهد کرد.

دریا

سلام بر توای دریا، سلام بر امواج خروشان و پر جوش و خروشت. سلام

بر توای گردابهای تاریک و عمیق، ای تخته سنگهای ساحلی، ای عروس بی آرام طبیعت. میدانی هنگامیکه امواج کف آلودت بروی هم میفلطند و سرنیاز بدامن ساحل میسایند چقدر زیبا هستند؟ مرغان سرمست، هنگام غروب آفتاب که دامانت خونین گشته است، هراسان و شتابان دسته دسته سوی آشیانه های خویش بال و پر میکشایند و انسان را بیاد آرزوهای فراوانی میآورند که در آسمان آینده پرواز میکنند و از ما دور میشوند و غمی مرموز در دل بجای میگذارند. وقتی خورشید باناز سربسینه ات مینهد و در آغوش غرق میشود تو او را تنگ در بر میگیری و دامان سیاه شب را بر سرمیکشی تادمی در کنار هم بیاسائید.

ای خیزابهای سنگدل وقتی باخشم و کینه بکشتی کوچکی هجوم میبرید هیچ فکر نمی کنید که گروهی بیگناه بایک دنیا امید و آرزو در آن جای دارند هر يك از آنان مایه شادی و سرور خانواده ای هستند. با سیلی سخت خویش آنقدر بگونه های کشتی میزنید تا سراسر انجام آنرا از پای در میآورید و بدل تاریک خود فرو می برید. اما ای دریا ! با اینهمه باز نمیدانم چرا دوست دارم هنگامیکه بافق خونینت خیره میشوم و یاد آغوش امواجت میفلطم تمام غمهای خویش را فراموش میکنم و مبهوت زیبایی شکفت انگیزت میشوم.

مقام زن در اجتماع

مقام زن با سطح فرهنگ و میزان تمدن اقوام و ملل جهان بستگی دارد، بطور کلی ارزش زن در جهان امروز نسبت به سابق تفاوت زیاد کرده است. از مدت ها پیش نیاز بشر نسبت بزین و استفاده از وجود او در کارهای اجتماعی محسوس گردیده است.

بدبختی اینجاست که با زهم کسانی هستند که چشمه شانرا میبندند و گوشه شانرا میگیرند تا کارهای آنها که زنان برای رفاه و سعادت اجتماع انجام میدهند نبینند. بقول یکی از نویسندگان بزرگ زن و مرد دو بال پرندگان زندگی هستند و باز بقول نویسنده دیگر «زن قلب اجتماع است».

در کشورهای بزرگ جهان زن و مرد در اجتماع تفاوت ندارند و در کلیه مسئولیتهای اجتماعی سهم و شریکند. در جنگ گذشته زنان در میدانهای نبرد و زیر باران گلوله و سرمای کشنده، میان گودالهایی که پیکرهای سرد و بیجان روی هم افتاده بود و میان جنگلهایی که در آتش و دود غرق شده بودند و بدوش مردان پیش میرفتند و در کلیه اموریکه به پیروزی آنان پایان میافت از فدا کردن جان خود دریغ نداشتند.

در زمان صلح و آرامش هم در پشت میزادارات و در برنجکاریها و چای - کاریها و پشت کارگاههای قالی بافی بامردان خود همکاری میکنند و بخاطر آسایش و پیشرفت اجتماع و کشورشان شب و روز میکوشند.

زن در اجتماع مقام بزرگ دیگری هم دارد و آن مقام مقدس مادری است. این مقام موقعی پرارزش و گرانبهاست که زن این وظیفه مقدس را خوب انجام بدهد و یک فرد شایسته و مفید تحویل اجتماع دهد. تنها با افزودن فردی بجامعه وظیفه بزرگ مادری انجام داده نشده است. ناپلئون امپراتور بزرگ فرانسه میگفت: «تمام موفقیت های زندگی خود را مدیون مادرم هستم.»

بزرگی گفته است: «مادر بادیستی که وارد فرزندش را تکان میدهد و بادیست دیگر جهانی را بحرکت درمیآورد.» ولی عده ای هستند که ارزش مادران حقیقی و زنان دانشمند و باهتر را نادیده میگیرند. روی همین اصل عقیده دارند که زن ضعیف است و کوتاه فکر. ولی ایشان اشتباه میکنند چون فکرشان خاموش است و در ظلمت زندگی آنان نور حقیقت و راستی نماینده است و نمی توانند بارزش واقعی زن در اجتماعات امروزی بشر پی ببرند.

دل شکسته

ای دل شکسته، من ترا پرستش میکنم. شکست روح را بسوی کمال می برد و پاکی و صفا بدل می بخشد. ارواح آسمانی بادل شکسته را زو نیاز میکنند. شبنم اخلاق پاک برگلبرگ دلهای شکسته و پریشان می نشیند. زیبایی معنوی

از آسمان فرو میآید و جز در غنچه دل‌های شکسته آشیانی پیدا نمی‌کند.

مهربانی، فروتنی، فداکاری و از خود گذشتگی درد دل‌های شکسته پیدا میشود. قلب شکسته در آسمان حقیقت پرواز میکند و با ملائک سفید پوش آسمانها هماواز شده سرود آزادی و وارستگی میخواند. قلب شکسته آهنگ حقیقت را میهنود. چنین دلی از بند و قید آزاد است. به تمام دنیا بی‌اعتناست. سرگرمیهای دنیا و با خود مشغول نمی‌سازد. باشکستگی و افسردگی میسازد. وجود خود را باروشن کردن جانها و شاد کردن دلها تسلی میدهد.

دل افسرده از بغض و کینه خالی است. از انتقام و حسد بیزار و از ناشایستگی دور است. توای دل شکسته باید با تبسم‌های شیرین بر طبیعت لبخند بزنی و برای سرگرم ساختن دل‌های رمیده و پریشان روی ترش نکنی. ارواح بیچاره را بنوازی و بجفای روزگار بخندی و با پاکی و نیروی معنوی روح خود را آرامش دهی. ای دل شکسته تو باید آشیان پرندۀ عشق و فداکاری باشی. ای دل پریشان باید بادیدن ناروائیهای دنیا متأثر شوی ولی تسلیم و مطیع آنها نکردی، زیرا اگر متأثر نشوی بدنبال چاره ناروائیها نمیروی. ای دل شکسته که پریشانی و افسردگی با سکوت تو هماهنگ است، اگر عائله بینوا و تیره روزی را در ویرانه‌ای ببینی یقین دارم که افسوس و حسرت خواهی خورد و اما سزاوار چنانست که بادل قوی به فکر چاره درد آنان باشی و تأثر آنان را از ریشه بر آری. ای دل غم‌دیده میدانم که در مرگ جوانی ناکام افسرده میشوی. و با مادر تیره بخت او هماواز میگرددی، اما میخواهم که بازماندگان او را از غم و درد رهایی دهی خود را پناهگاه آنان سازی.

ای دل شکسته چه نعمتی از این بزرگتر که غرور و خودپرستی از تو دور است. چه نعمتی از این بالاتر که دردها و تأثرات و عواطف مردمان را درمیابی و با غم‌های ایشان شریک میشوی چه قدرتی از این بزرگتر که اهریمن‌بدی و ستمگری از تو فرار می‌کند، ای دل شکسته وای روح افسرده که دل‌ها را با پاکی و بی‌نیازی پروانه خود میسازد بدان که خداوند به دل‌های شکسته خیلی نزدیک است.

خواب كودك

او آسوده و بی خیال بخواب رفته و عروسك زیبایش را هنوز زیر انگشتهای ظریف و كوچك خویش نگه داشته است . از همه جا بیخبر است . نمی داند زندگی چه بازیها دارد و زمانه چون بادستمگر خزان چه آشیانه هایی را واژگون می کند و بر باد می دهد . بامدادان که چشم از خواب می گشاید بانگاه بیگانه خود بهمه مینگرد . چون فرشتگان می خندد ، میدود و بازی می کند . بر گهای زرد و خشك را که چون گنجشكان دسته دسته از شاخسار درخت جدای شوند و روی زمین فرو میریزند بر میدارد و بدست بادی سپارد . همه چیز را بازیچه می پندارد . هنوز نمی داند که خود در پنجه توانای سر نوشت بازیچه ای بیش نیست . هنوز تلخی زندگی را نچشیده است و در خواب و خیال بسر می برد . باغوش همه میرود و هر جا نشانی از محبت یا بد آشیان می گیرد . هر زمان از کسی بی مهری ببیند چون ابرهای پائیزی اشك میریزد و هنگامیکه باو محبت می کنند مانند صبح بهاری خندد . شبها که بخانه می روم او خواب است دمی چند کنارش می نشینم و چهره ساده و پاک ، موهای گوتاه و درهم و لبهای سرخ و شکوفه مانند اش را تماشا میکنم و بایکدنها آرزو بسر نوشت و آینده او می اندیشم . گاه در خواب لبخندی می زند . باخود فکر می کنم که شاید فرشته ای در آسمان خیال كود كانه اش بال و پر گشوده و بجای مادر او را در آغوش گرفته است و بر پیشانی و گونه لطیفش بوسه می زند . ای كودك عزیز ، آسوده بخواب ، كودکی صبح بهار زندگی است . تو هنوز نمی دانی چقدر بی خیالی و بی خبری و آسودگی سعادت آمیز و سوسرور انگیز است ! آسوده بخواب و آرزو مکن که از خواب شیرین كودکی و آسوده خیالی بیدار شوی . تو هنوز چهره حقیقی زندگی را ندیده ای . دوست و دشمن خویش را نمی شناسی و از نیش زبان بداندیشان و سرزنش دشمنان دوست نما آزاده نمی شوی . نمی دانی که چرامن گاهگاه از دیدار نگاه ساده و روشن و خنده بی آرایش تواشك در چشمانم سرگردان میشود و وقتی انگشتهای ظریف و كوچك را بلبلهایم نزدیک می کنی بر آنها بوسه می زنم .

کودکم تو مانند پرنده ای آزاد و فابغبالی و بگذشته و آئنده نمی اندیشی .
 در آنچه پیرامون خویش می بینی غرق می شوی و گذشت زمان هنوز نمی تواند
 روح ترا ازدور شدن خود پشمرده گرداند .
 ای کودک بی گناه . آسوده بخواب زیرا روزگاری خواهی فهمید که در
 این جهان همه چیز تغییر پذیر و ناپایدار است و چون زمان از کنار ما
 می گریزد .
 مادر از فرزند جدا می شود . خواهر از برادر دور می گردد . زن و شوهر
 یکدیگر را ترک می گویند دلدار ازدل داده وفادار روی میگرداند و خاطرات
 شیرین عشق را فراموش می کند .
 کودکم آسوده بخواب چون روزی آگاه خواهی شد که زندگی ما آدمیان
 در حقیقت خواب آشفته و شکفت انگیزی است .

رؤیا

عمر من چون درخت بی ثمری است . زندگی من چون دانه گندمی است
 که میان گندمها زیر سنگ آسیا خرد می شود و کسی نمیداند چه بود و چه بر او گذشت
 رچه رنج و فشاری را تحمل کرد . نمیدانم چرا ما آدمیان نمیتوانیم مانند گیاهان
 طبیعت آزاد و آسوده زندگی کنیم . دلم میخواست چون گل بودم و در عمر کوتاه
 خویش بزیبائی زینت باغ و چمن میشدم و چند روزی در گلدان بلورین با ناز
 جای می گرفتم و بدست معشوقه طناز میرسیدم و وی عروس دلشاد را جلوه میدادم .
 همه دوستم میداشتند و عزیزم میشدند . عاشقی چون بلبل نغمه سرا و با وفا داشتم
 که تا سحر کنارم می نشست و آواز میخواند تا من بخواب فروم و چون باد خزان
 گلبرگهایم را بجو بیار می افکند و پشمرده و خشک میشدم و نیز باغ و چمن را ترک
 میگفتم و افسرده بکوشه ای پنهان میگردیدم و خاموش میشدم پس از مرگم باز
 عطر مرا با علاقه فراوان در شیشه های کوچک و زیبا جای می دادند و بمغازه های

بزرگ و مجلل و پشت شیشه‌ها مینه‌اند و بانوان مام‌پیکر و زیباروی بیهای گرانم
میخريدند و برسینه و چهره و لباس خويشم ميزدند تا آنان هم مانند روزهای که
من زنده بودم و در آغوش چمن عطر افشانی می‌کردم. گلی خوش‌روی و خوشبوی
باشند، ولی افسوس! که انسانم و مانند هزاران انسان دیگر در جهان سرگردان
بسمی برم و این آرزوی شیرین هم‌رؤیای ساده‌ای بیش نیست

گل سرخ

ای گل سرخ و زیبا که در لای‌لای گلبرگهای آتشین تو قلب خونین و سرشار
از عشقم را آشکار می‌بینم ای گل سرخ مرمر زو دل انگیز هنگامیکه دستهای
لطیف و بر طراوت او ترا می‌فشرد قلب من فشرده می‌شود و آن هنگام که با بهای
سوزان او نزدیک میشوی و نفس گرم و مطبوع او گلبرگهایت را از عشق و التهاب
می‌لرزاند من هم گرمی نفس او را احساس میکنم و قلبم از آتش عشق می‌سوزد. ای
گل سرخ دلفریب همانگونه که تو زیر لکدهای او پایمال میشوی، دل افسرده و
م‌حزون من هم روزی فدای آرزوهای زودگذر میشود و رؤیاهای شیرینم چون
تو زیر پای خشم‌زمان لکدکوب می‌گردد.

بخندیم ... اما با دیگران نه بدیگران!

در این جهان پر آشوب و بر این زندگی پرازرنج و سختی و نشیب و فراز
باید خندید. غم و غصه جز آنکه باری دیگر بردوش دل و روح ما می‌گذارد سودی

نخواهد داشت. وقتی آفتاب خنده در آسمان زندگی بدرخشد اهریمن سیاه و زشت غم و اندوه و نومیدی و افسردگی میگریزد و باغ دل و جان از محبت و صفاروشن می گردد. بخندید تا از نور خنده شمدل‌های تاریک و افسرده دیگر از هم روشنی یابد و کدورت و قهر و دشمنی از میان برود و کوه‌های دشواریها و سختیها در هم فروریزد. باروی بازو لب خندان بهتر و زودتر بمقصد می‌توان رسید. اگر هم نتوانیم به هدف برسیم باز زندگی را با خنده و خوشی سپری کرده ایم. باید خندید ولی بادیگران نه بادیگران. خنده ای که برای مسخره کردن و دست انداختن دیگران باشد زشت تر از گریه است، کسانی که از دیگران میبجوئی بیهوده می‌کنند و برغم و بیچارگی ایشان می‌خندند مردمان بد نهاد و حسودی هستند که از صفای عالی بشری بهره‌ای ندارند. هر قدر چهره گشاده و لب خندان کسی که از آسودگی وجدان و رضایت خاطر می‌خندد خوش آیند و خواستنی است قیافه ته‌سخر آمیز و خنده غرض آلود و آمیخته با سرزنش مردم حسود زشت و نفرت انگیز است. در زندگی آنقدر موضوع خنده آورده است که دیگرمانیازی بدست انداختن این و آن نداشته باشیم. ماهه می‌توانیم اغلب با آرزوهای کودکانه و اشتباهات و بی‌خبریهای روزانه خویش بخندیم تا هر کسی را نیاز زده باشیم و هم بخود خندیده باشیم نه بادیگران.

خاطره

دیر است که شب از نیمه گذشته و سکوت و خاموشی همه جا را فرا گرفته است. از هیچ جاصدائی بگوش نمیرسد. تاریکی بر همه چیز پرده کشیده است. آسمان بپا نبودن ماه تیره و تار بنظر میرسد. در آسمان خیال من هم ستاره‌ای از امید و آرزو نمیدرخشد. خاطرات گذشته چون سایه‌های هراس انگیزی پیش دید خیالم میرقصند. من دل این خاطرات را میشکافم شاید اثری از شادی و سرور و امید و خوشی در آنها بیایم، ولی دریغ که جز نومیدی و غم و تاریکی

و سیاهی هیچ چیز در گذشته نمی بینم . راستی که از زندگی هیچ چیز جز
خاطره ای مبهم باقی نمی ماند . انسان بینوا همیشه دوست دارد خاطرات گذشته
را زنده کند و باز در آغوش آنها غرق شود ولی افسوس زمان همه چیز ما را همراه
می برد . عشق ، محبت ، شادی ، غم ، وصل و هجران را که روزگاری ما را سرگرم
میداشت و میفریفت بازمان دور میشوند و دیگر باز نمی گردند .

سرنوشت هنرمند

هنگامی که چشم بزنگی و خاطرات نویسنده و شاعری می دوزم دلم می سوزد
و روحم بیرواز می آید . کلبه ای پیش دیده خیالم مجسم می شود که هنرمندی در پرتو
شمعی کتاب می نویسد و ترانه ای می سراید ، دردها ورنجهای بشری را در خلال
داستان شورا نگیز بیان می کند و ناله ها و فریادهای دلهای حساس و پراحساسات
را بلباس شعری دل انگیز درمی آورد . آری نویسنده و شاعر ، بینوائی بینوایان
و رنج رنجیدگان و خستگی دلخستگان و اشك کودکان بی سرپرست و گریان و
سرافکنندگی پدران تهی دست و بیماری و زرد روی مادران بی پناه را با
چشم کنجکاو و دقیق خویش می بیند و با قلم فسونگر نقاشی می کند و یازبان دل
باز می گوید و با چنگ هنر خویش آهنگی می سازد که بگوش همه آشناست . نویسنده
و شاعر آرزوها و امیدها و هوسها و خواهشهای خود را با مال و عواطف و احساسات
دیگران می آمیزد . در قلب و روح دیگران غرق می شود و از اعماق وجود دیگران
مروارید گرانهای هنر را بیرون می کشد و زینت بخش ادبیات می کند . قلب
نویسندگان و شعرا همیشه چون شعله آتش بکمترین نسیمی موج می زند و با نسوی
و آنسوی می پیچد . آنان همواره چون پرندگان سرگردان از بی آرزوهای
فراوان خود و دیگران بدشت و چمن و کوهسار و کنار چشمه ساران و رودخانه ها و
دریا و هادر گرد شدند و آرام و قرار نمی گیرند ، آنقدر حیران و سرگردان هستند

تاروی خسته و در مانده کناری از پای در آیند در آن زمان دفتر خاطرات ایشان پایان می پذیرد و چون دا نه اشکی گرم از گون نه زندگی بخاک سرد سرگردان هستند.

محبت

محبت اختر فروزانی است که آسمان زندگی را با نور خویش درخشان میسازد. گل زیبائیست که بوستان حیات را با عطر جان بخش و مستی آور خود فرق نشاط و خوشی میکند.

فرشته نازنینی است که در آشیانه دل های مهربان و حساس جای میگزیند کلمه ایست که جهان بزرگ با تمام عظمت خود بر مدار آن میچرخد.

محبت جوهر هستی ها و آینه سراپا نمای یزدانی است.

محبت توهمای محبوبم چون آتش ملایم و گرمی بخشی است که از کانون دلم سر بر کشیده و بتدریج تمام وجودم را فرا میگیرد.

روزی که محبت از قلب های کناری رود زندگی تاریک و سیاه میشود و جهان بغمکده ای تبدیل میگردد.

رقص شکوفه ها

در آن کوهپایه با صفا همه جا رنگ و بوی بهار داشت. شقایق های وحشی در گوشه و کنار دهان باز کرده بودند و بالبهای سرخ خویش بوسه بر سبز و چمن میزدند، با وزش نسیم موجی از شکوفه های بهاری زمزمه کنان از شاخه جدا

می شدند از روی نهر آب صافی که از میان چمنزاران می گذشت می افتادند و چرخ زنان میرقصیدند. نسیم آنها را یاری می کرد تا نرم تر و زیباتر برقصند. آبشار فریاد میزد و درختچه سنگها می کوفت. پرندگان گلبرگها را می بوسیدند و می بوئیدند و نغمه امید میسرودند. دختران کوه نشین شاد و خندان با کوزه های بزرگ بر سر چشمه ای که از میان سنگها بیرون می آمد و گیسوان چمن را مرطوب می ساخت گرد آمده بودند. یکی از آنان آواز می خواند و دیگران کوزه ها را پرازان آب میکردند.

شکوفه های زیبا بزمین و آسمان لبخند میزدند و از رسیدن خزان بیخبر بودند. دختران جوان روستائی نیز قهقهه میزدند و از گذشتن روزهای خوش جوانی و نزدیک شدن خزان پیری غافل بودند.

چه درسی از خزان میگیریم؟

آهسته راه می ریم و دم و بدگر گونی طبیعت میاندیشیدم. خزان غوغائی برپا کرده بود. من از کنار درختان بید و سپیدار که از سیل باد خزان بلرزه در میآمدند می گذشتم. برگهای سبز شادابی خود را از کف داده و پریشان از شاخساران جدا شده بودند. ناله غم انگیز آنها را از پریایم میشنیدم و بکناری دیگر میگریختم ولی چه سود، آنجا هم از بیداد طبیعت غوغائی بود. با خاطری پریشان بر تخته سنگی نشستم و بدریای اندیشه فرو رفتم. دیری نگذشت که صدائی مرا بخود آورد. مردی سپیدموی و سالخورده بکنارم آمد و گفت: تاکی غرق اندیشه ای سرا زدامن اندیشه های درهم بیرون آرو بین چه خزان زیبائی است و چه شور و غوغائی است. دم غنیمت شمار و اندیشه های باطل فرو گذار. عمر و جوانی پایدار نیست. این طبیعت ستمکار روزی بهم با تازیانه زمان پیکر ما را می آزارد. قدر جوانی و بهار زندگانی را بدان تا در خزان عمر از جام پرش رنگ حسرت و پشیمانی تلخ کام نباشی و مانند

ابرهای پائیزی برگزیده سرشک نباری و برگرفت و بی خبری خویش درین
نگوئی .

برگهای تقویم

هر روز که تقویم را نگاه میکنم احساس میکنم که برگه از دفتر زندگی ام
جدا شده است. چه آرزوهای شیرین را ابتدای سال داشته ام ولی در پایان سال چون
برگهای پائیزی از شاخسار دلم جدا گشته اند .
گرچه گاهگاه زندگی چون گلزاری زیبا و پر گل پیش دیده خیالم
جلوه گر میشود اما هنوز نتوانسته ام گلی از شاخه امید بچشم: هر روز چون روز
دیگر و هر سال مانند سال دیگر در دریای اندیشه های گوناگون و گاهی رنج
آور غوطه خورده ام و همواره امیدوار بوده ام که روزی برسد که قلب شکسته خود
را با آرزوهای تازه تری دلشاد سازم، آخر تا کی انسان میتواند با امید آینده ای
زیبا روزهای تیره و غم آمیز را تحمل کند . هر برگ این تقویم که جدا میشود
آرزویی بر باد میرود ولی من آرزو دارم که در هر سال میان تقویم برگه ای از یک
روز زیبا و سرور انگیز بیایم .

زمستان

هنگامیکه برفهای سپید در آغوش باد میرقصند و روی زمین میافتند و
ابرهای تیره در آسمان بیروار می آیند قلبم می لرزد .

زمستان هم زیباست و هم غم انگیز. در شبهای بلند زمستان مادران مهربان
کودک خردسال خویش را در آغوش میگیرند و با افسانه‌های شیرین او را سرگرم
میسازند تا کم کم بخواب روند.

دیگر از لاله‌هایی که کنار جویبار روئیده بود، خبری نیست. دیگر باغ
و چمن از نوای سرور انگیز پرندگان شوخ چشم و سرخوش خالی است و فقط
گاهگاه زاغهای سیاه بال روی درختهای خشک و برهنه می‌نشینند و با آوای
نازیبای خویش دل را غرق اندوه میکنند.

ابرهای تیره و تار چهره آسمان را پوشانده است. غرش رعد آهنگ مرگ را
بگوش بینوایان ژنده پوش و ناتوان می‌رساند. درختها در برابر تازیا نه‌های باد
سرد و بیرحم میلرزند. بیچارگان درسوراخ‌هایی بصرمی‌برند و پارچه‌پارده‌ای
درسوراخ آویخته‌اند تا سرما داخل جایگاه تنک و تاریک آنان نشود. چراغ
شکسته‌ای شبها با نور ضعیف خود چهره رنگ پریده ایشان را کمی روشن می‌سازد.
کودکان معصوم زیر لحاف‌های پاره‌چون بچه گنجشکان خفته‌اند. دانه‌های برف
در کوچه و خیابان میرقص و آرام روی شاخه‌های خشک درختان و زمین پیاده
رو و کف خیابان می‌نشینند. روی دیوارها برف نشسته و خاوه‌وشی مرگبار همه‌جا
را فرا گرفته است. فقط گاهگاه صدای زوزه سگهای ولگرد از دور شنیده می‌شود.
زمانی نیز ناله طفلان بیمار و فقیر از گوشه و کنار خانه‌های پوسیده و خراب بگوش
میرسد. طبیعت در زمستان ستم‌دیدگان و تهیدستان را تهدید می‌کند. ولی برای
کسانی که زندگی آسوده و خانه خوب و اطاق گرم و غذای لذیذی دارند این فصل
زیبائی خاص دارد. افراد خانواده‌های سعادتمند پیرامون بخاری جمع می‌شوند
و غذاهای گرم و مطبوع می‌خورند و می‌گویند و می‌خندند. آنها باید از حال
درماندگانی که سرما و گرسنگی چون مار کشنده‌ای برزندگی و هستی ایشان
نیش می‌زند بیخبر نباشد.

امید

نیمه شبی تاریک بود و من هر چه می خواستم بخواب روم خوابم نمی برد .
درباره آینده خویش فکرمی کردم و دست بدامان امیدزده بودم . بافرشته امید
را زو نیاز داشتم و می گفتم : شب و روز در انتظار توهستم و نمی دانم کی بکنارم
خواهی آمد . ای فرشته امید بیا که دیگر دامان صبر و شکیبائی از دستم رفته است .
می خواهم هر چه زودتر با مشعل نیکبختی در آغوشم جای گیری ..

پس از گفتن این سخنان کم کم چشم فرو بستم و بخواب رفتم ، ناگهان در خواب
صدائی سراپایم را بلرز در آورد ، روی بگردانیدم ، بانوئی زیبا و بلند اندام را
دیدم که باموهای طلائی و چشمان درخشان بسویم پیش می آمد . لبخندی شیرین
بر لب داشت و آرام راه میرفت . وقتی بنزدیکم رسید گفتم : توجه می خواهی
و کیستی . چرا اینقدر شکوه و گله داری ؟ چرا اینقدر فکرمی کنی و افسرده ای ؟ من که
برای راهنمایی و دلداری توهواره آماده هستم . دیگر اینقدر ناله و شکوه برای
چیست ؟

گفتم شما کیستید که اینقدر مهربان و خوبید ؟ گفت من فرشته امیدم . من
چون کودک کی که نیاز به محبت مادر داشته باشد خود را با آغوش او افکندم و ولی در همین
وقت صدای زنگ ساعت رومیزی از خواب بیدارم کرد . صبح شده بود . برخاستم
و خود را برای رفتن بدیرستان آماده کردم . دیگر بدبینی و نومیدی از من دور
شده بود و فرشته امید باقیافه زیبا مشعلی روشن در دست داشت و آینده مرا
روشن می کرد .

درو بر توای لبخند بهشتی ، صفا و پاکیتی را با هیچ چیز نمی شود سنجید با
تجلی خود دری از درهای بهشت را بروی ما می گشائی و قلبها را تسخیر
میکنی .

به پیکار بادلهای سرد و خاموش و چهره های پژمرده بر می خیزی . بایک
اشاره تو لبهای فشرده از درد ورنج بازو شکفته می گردد و آثار غم و اندوه از رخسار
دور می شود . هر گاه يك لبخند آسمانی را مشاهده میکنم بی اختیار بیاد طلوع

آفتاب میافتم. آنکه که مهر روشن گیسوان زربینش را بروی زمین و مردم خواب
آلود آن میافکند و کم کم صورت نورانی خود را از میان شاخسار درختان و تپه‌های
بهم پیوسته افق بیرون می‌آورد، بدختر طنازی شبیه است که چون پریان افسانه‌ای
لبان خوش رنگ را از هم می‌گشاید. لطف توای لبخند، آنگاه که بروی لبهای
کودکی نقش می‌بندی، مانند شبنم بهاری است که بر سرخ گلی نوشکفته
نشیند.

ای لبخند ترا می‌پرستم زیرا پیک شادی و نشانه سعادت و صفائی.

مادر

ای گنجینه محبت و فداکاری، ای فرشته صبر و بردباری، از دیدگان
امیدوار تو برق سعادت می‌درخشد و در پیشانی صاف و روشنت نشانه پاکی و صفا
هویدا است. مرا هرگز تنها نگذار. بی‌تو فروغ از دیده و دل می‌رود. بی‌وجود تو روح
و روان از قفس تن می‌گریزد. دوری و هجران تو بسیار طاقت فرسا و سخت است.
من ترا برای خود می‌خواهم ولی توای جلوه لطف پروردگار خوشبختی و سعادت را
برای من می‌خواهی. چقدر پست و فرومایه هستم اگر برخلاف آنچه که تو
می‌خواهی قدمی بردارم.

این توهستی که نهال کوچک وجود مرا بادست توانای خود و آب دیدگان
خویش برومند ساختی. چین برجبین می‌فکن که توانم از دست می‌روم و قلبم از
حرکت بازمی‌ایستد. اندوه بر قلب پر محبت خود راه داده زیرا سراسر وجودم
منزلزل می‌گردد. مهرت آنقدر فراوان است که از خشمتم نمی‌گریزم. و لطفت
باندازه‌ای زیاد است که از قهرت نمی‌رنجم.

بامن بسخن آئی تا صندوقی از مروارید غلطان ذخیره کنم و از نصایح
گرانیهات گردن بندی گرانیها بسازم. ای فرشته عشق و فداکاری، من تا پایان
عمر ترا می‌پرستم و بمهر تو دل بسته‌ام.

نگاه آسمانی

در این جام می که بدستم دادی ، تو را می بینم . فرشته ای می بینم که از مشتاقان مرا پسندیده و به نیک بختی من همت بسته .

حوری می بینم که از خوبان همه ، زیبا تر و خوب تر و توانا تر است . کار مرا که تنها خدا می تواند ، او بخاطر من بهمه گرفته ، در یک نگاه آسمانی ، نوید میدهد که دوران رنجت بسر آمد و هر چه گناه کرده ای ، با آنچه از بی عشقی رنج و درد کشیده ای ، بخشوده شد . اما دردی یاری ، دشوار تر از جزای هر گناهی است ، تو آنقدر گناه نکرده بودی که بچنین سزائی گرفتار باشی ! من این بیداد را بادل و جان ، تلافی میکنم و نعمتی بتومی بخشم که درد و سوز تنهایی را در وجودت بنشانم و چشم و گوشی را که بروی دنیا و خوبیها بسته ای ، بگشاید ، آتش عشق را که در سینه ات افسرده ، بفروزد و ذوق زندگیرا که از سر نهاده ای ، باز بشوراند ...

بغیر عشق و دوستی ، کدام نعمت اینهمه اعجاز میکند !
آری ، دوست میدارم و فرشته وار ، از عشق و محبت ، نکته ای فرو نمیگذارم و بی هیچ شرط و قید و انتظاری ، دل و جان را عاشقانه تسلیمت میکنم .
نگران مباش که هر چه را از تو بچشم دیگران هیب است ، من حسن می بینم و هر نقصی را او تو کمالی میدانم . خوبی آن است که عاشق به پسندد ، تو بیش من از همه خوبتری و به پسند دیگران نیاز نداری .
بیا و در پناه عشق من ، مدام در عیش و خوشی باش و از گزند روزگار نبیندیش که تیرسانچه بحصار عشق نمیرسد . از این گنج محبت که نثارت میکنم ، هر چه

بتوانی بر مستمندان بیفشان و بشکرانه عشق و نیک بختی ، بادنیا و هر چه در
اوست ، عشق بورز .

در این جام می که بدستم دادی ، تورامی بینم . فرشته ای می بینم که پروبال ،
فروریخته و حوری گشته دلبر و طنازو عشوہ گر بایک نگاه مرا بخود میخواند و
از خود میراند ، راز را نگفته پشیمان میشود ، لبخند میزند اما از خشم ، لب
میگزرد .

میخواهد که من بفهمم و او نگفته باشد ، میخواهد من بدانم که عشق او
آسان بدست نمی آید : باید که من هر چه عیب و حسن دارم ، از خود بریزم و آنچه
را پسند خاطر اوست ، بخود ببندم ، باید که دوباره بقلب خلقت بر گردم و شایسته
توجه او بیرون بیایم !

میگوید بدان که عشق من از هر باری گرانتر و دشوارتر است و من باز هر روز
برای آزمایش تو ، ناز و خواهش و هوس تازه ای بر آن سرباز میکنم و هیچ بهانه ،
عجز و ناتوانی و زاری را از عاشق نمی پذیرم چشمی را که جز من ببیند ، نمیخواهم
و دلیرا که بغیر من عشق بورزد ، نمی پسندم . دل داده من باید دهم از آتش عشق
بسوزد و از وحشت بیمهری و قهر من ، بخود بلرزد . شیفته من باید همیشه پریشان
و هراسان و بی تاب باشد ، جز من نبیند و نبیندیشد و یکباره از خود و از عالم ،
چشم بپوشد ...

.

نمیدانم از این دو صورت ، تو کدامیک رامی پسندی ، اما من در این جام
که بدستم دادی ، تورامی بینم و از مهر و بیمهری و قهر و صفا و جان بخشی و دل آزاری ،
هر چه در آن ریخته ای ، می نوشم و در جان جا میدهم .

بنفشه‌های پژمرده

ای بنفشه‌های کوچک ؛ ای یادگار شادمانیهای گذشته من ؛ امروز از دامان کوه بیدار شما بشهر آمده‌ام که شاید بتوانید آن دمه‌ای شادمانی آغازبهار را که چون پرندگان وحشی ازمن گریخته پیش چشمم بازآرید و سخنان مهر بارورا ازاندیشه‌ام بازبگذرانید .

ای بنفشه‌های گرامی، آندهای شادمانی کجا رفت و چرا اینگونه در اتاقم پژمرده و خشک افتاده‌اید. و گرد بر چهره‌های شما نشسته؛ ای گل‌های زیبا، اگر چون پرستوها هنگام پائیز بخانه‌ام باز می‌گشتیم ، بیگمان دیگر شما را نمی‌دیدم، درجائی که باین زودی اینسان خشک و گردآلود شده‌اید .

ای دل‌پر شور ، گل‌های بنفشه ایراکه ازبهنگام نوروزبقو ارمغان داده دیرست که پژمرده و خشک شده . چه‌خواهی کرد ؟ جزاین چند گل بنفشه‌از اوچه داشتی که گاهگاهی مایه شادمانی توشود ؟

دریفا ، نخستین یادگار اوپژمردو دیگر از او چیزی ندارم که گاهگاهی به مهر بانیش امیدوار شوم .

ای بنفشه‌ها چه زود خشک شدید ، شما از دل زودرنج من نیز زود رنج‌ترید . آنشب هنوز از یادم نرفته که چگونه در اتاقم بوی خوش می‌پراکنیدید ومن بادلای امیدوار بر چهره اشک شادمانی میریختم و نخستین یادگار، خویش را مینوشتم .

ای بنفشه‌های زیبا ، دلخوش بودم که در اتاق خویش میان نوشته‌های اندوه‌بارم چون شما گل‌هایی خشوددارم که مراد لجوئی خواهید داد . دریغ که شما نیز چون شعرهای من رنج و اندوه ببر گرفته‌اید ؛

ای امیدهای گوناگون ، چه خسته کرده‌اید مرا. روزگاری بادل من بازها می‌کنید و سپس مرا تنها می‌گذارید ، شما را بخدا ازین پس یاد مرا بر نیانگیزید ، یا مرا سوی شاد کامیهارهبری کنید .

ای بنفشه‌های افسرده، من از آغاز میدانستم که شما هم روزی مایه افسوس
و سر بار رنج‌های دیگرم خواهید شد.

من میدانم که سرانجام همه چیز مرا روزها خواهند ربود.
ای بسا دمه‌های شادمانی مرا بر بایند که من ناگزیر اشک افسوس بریزم
و بسا دوستان مهربانم را از من دور کنند که من تنها بمانم و چون شمع در آتش
بسوزم.

بسا بهارها بیاید و بگذرد که من از گذشت جوانی خویش آگاه باشم
و رنج‌ها ببرم! بخدا میدانم که جوانیم آماده آنست که پنهانی از من، همراه
روزها، بگریزد و من ناتوان را درمانده باز گذارد و آه‌های پرافسوس جانم را
رنج بسیار دهد.

ای آدم‌های شادی، با اینهمه گریز پائی باز من یاد‌های شما را بسی دوست
دارم.

ای یاد گارها، پس از من کجا خواهید رفت و دل چه کس اینسان از شما
نگاهداری خواهد کرد؟

ای بنفشه‌های کوچک، چرا اینگونه افسرده گوشه اتاقم افتاده‌اید؟
دیگر سخنان آنشب را بگویم نمی‌گوئید، بیاد دارید که آنشب چقدر مرا
رنج دادید تا «نخستین یاد گارم» را نوشتم؟

دریفا که گل‌های امیدم خشک شده است و گرد غم نیز چهره آنها را
پوشانده؟ سال‌های دراز رنج‌ها بر دم و پنهانی سوختم تا این گل‌ها زودتر از آنکه
میبنداشتم خشک شد و از تلخ‌کامی‌های زمستانی نیز بیشتر دلم را آزرده!

ای روزگار، جوانی من بود و این يك یاد گار! سزا نبود که این گل‌های
کوچک باین زودی خشک شود و من باز نومید بمانم.

ای بنفشه‌های خشک من، شادابی شما کجاست و آن بوی دلاویزی که
میپراکندید چه شد؟

دریفا که زود پژمردید و برانده دلم بیشتر افزودید!

ای گل‌ها، من نیز نخستین روزهای بهار چون شما شادان بودم و اکنون
گل‌های امیدم چون شما نابهنگام پژمرده است.

ای روزگار، بهترین یادگارهای جوانیم همین چند گل بنفشه است که اینسان چون امیدهای دلم‌مرده‌اند، این گلها یادگار اوست، اینها را اوبدست خود بمن داده، اینها گواه بهترین دمه‌های شادمانی و شاهد آخرین دیدار ما بود، این گلها از زیبایی او بهره‌ها داشتند و چون نگاه‌هایش همواره دلداریم میدادند، چرا نابهنکام خشکیدند؟

ای گلها، شما که پیوسته از مهر بانی او با من سخن می‌گفتید تا تلخ‌کامی‌ها و نا امیدها بمن هجوم نیاورند، چه شد که باین زودی پیمان شکستید؟ این پژمردن نابهنکام شما زودگذری روزگار جوانی را بمن یادآور میشود، آری، روزگاری من نیز از شما افسرده‌تر خواهم شد و با دلی پر یادگار 'شک‌های نومیدی از چشم خواهم ریخت.

ای بنفشه‌ها، ای امیدهای من، می‌خواهم بدامان کوه‌باز گردم، چرا سخنی با من نمی‌گوئید و همچنان خاموش مرا مینگرید؟ دیگر باین زودی‌ها بدیدار شما نتوانم آمد، آزرده دلم را بنوازید، از شما روزهای بسیار، دور خواهم ماند و روزگاری شمرهای مرا نخواهید شنید!

هنکامی که گل‌های خود رو در کوهستان خشک شود و برگ‌های درختان بزردی گراید، بادهای پائیزی بنواختن آهنگ‌های شورانگیز خویش آغاز کنند و تکرر گه‌ها، برگ‌های خشک را بر زمین ریزند، آنگاه که پرستوها از کوه‌پایه بگریزند و بآشیانه‌های زمستانی خویش شتابند، من نیز بدیدار شما باز خواهم آمد.

اکنون چرا از مهر بانی او چیزی بمن نمی‌گوئید و مرا که با دلی پرامید بدیدار شما آمده‌ام، اندوه‌گین می‌کنید.

منوچهر یکتائی

چند ترانه ایرانی

۱ - در دیگر

زخمی که از دیر باز بردلم نشسته بود التیام یافت. دیگرتلخی خاطرات گذشته دلم را نمی‌آزارد، زیرا اکنون گلهای آبی رنگ تهران مرهم این زخم دل‌منند.

قهوه‌چی، اینقدر چای غلیظ برای من مریز- بگذار لحظه‌ای نیز با خیال راحت به باغچه زیبای قهوه‌خانه تو بنگرم. نگاه بگل‌های سرخ باغچه تو کنم و نگاه بدان گل دیگری کنم که لحظه‌ای پیش گوشه‌ای از چادر خویش را کنار زد تا چشمان سیاه شهلایش را بمن نشان داده باشد.

برای این گل زیبای باغچه تو که اندامی بظرافت ساقه گل و صورتی بلطافت سپیده سحری دارد، شالی از خراسان و قالبچه‌ای از شیراز خواهم آورد و هردو را ارمغان خواهم کرد.

بیهوده نگاه‌خود را بدر ورودی قهوه‌خانه خویش مدوز تا نگاه مرا بان سو بخوانی آخر قهوه‌خانه تو درد دیگری نیز دارد که بسوی باغچه‌ای گشوده میشود، و در این باغچه بود که لحظه‌ای پیش چادری پس‌رفت و نگاه خندان چشمان سیاهی مرا بسوی خود خواند.

۲ - مهتاب شیراز

سرخی مطبوع و گرم شامگاهان بر همه جا دامن گسترده است. گلهای آرام آرام در چمن‌زارها و بوستان‌ها سردرد نبال هم‌نهادند، برای من ترانه‌ای دلکش و شیرین بخوان که پیش از این خیام در سرخی مطبوع و گرم شامگاهان خوانده بود.

بین: مهتاب خیال انگیز شیراز را در زیر خود گرفته. اختران چون

پروانگان سپیدبال بگردش درآمده‌اند. شیراز غرق در نور ماه است. کاش
ماهرویان شیراز نیز سرازچادر برمی‌آوردند.

شاید این سیاه‌چشمان شیرازی تن‌های گندم‌گون خویش را در چادر
پوشانده‌اند تا از گرمی آفتاب درامان مانند، شاید هم چادر برسر کرده‌اند
تا چهره خود را سپیدتر نگاه دارند و بهتر دل ببرند.

اما تو، ای دلدار من، از چادر بیرون بیا. پندخیام را بپذیر که عمر
کوتاه و دم‌غنیمت است. تو اگر هم جمله زشتیهای جهان را بخود بخوانی،
باز زیبا خواهی بود، زیرا زشتیها همین که بتورسند آراستگی زر و زیور
خواهند یافت. در این صورت چرا عارض زیبای خویش را پوشانده‌اند تا از
نظر کسان دورش داری؟ اگر طبیعت ترا، ای دختر شیراز، چنین زیبا آفریده
است، چرا زکوة این زیبایی را نمی‌پردازی؟

گلها آرام آرام در بوستانها سر بیدنبال هم نهاده‌اند و دل مرا بیاد سرزمینی
دور دست می‌لرزانند، ای دلدار من، بیا تا برایت ترانه‌ای پر شور ساز کنم.
ترانه‌ای ساز کنم که شاید خیام نیز نظیر آنرا، در آن هنگام که گلها در
بوستانها سردری هم نهاده بودند، نسوده بود.

۳ - ای ایران !

هوا لطیف و آسمان فیروزه‌گون است. از کشتزاران غرق گل میگذرم
و گلهای وحشی را می‌بینم که از هرسو بمن می‌نگرند. با حرص و اشتیاق به
گل‌های میخک صحرائی نگاه میکنم و چنین مبیندارم که از برابر بوستانی
در گذرم

از سراسر این سرزمین بوی عشق و لطف عشق برمیخیزد. گویی همه
آنرا از اجزاء غزل سعدی ساخته‌اند. اندک اندک ماه نیز سرمیزند و بدین
منظره مینگرد، و زیبایی آن بار دیگر لطف غزل سعدی را بیاد من می‌آورد.

این گوشه آرام برای کسانی که از رنج راه و رنج زندگی فرسوده‌اند
 پناهی بس دلدپذیر است. پناهی است که مرا بسوی خود میخواند تا جام این
 باده عطرآگین شامگاهان را بر لبان خشک من نهد.

ای سرزمین آسمانی فردوسی، آیا این روس خیالپرداز را که دیدگان
 ساده و پرویا داشت و مدتی مهمان تو بود فراموش خواهی کرد؟

ای ایران، تو بسیار زیبایی. گل‌های سرخ تو چون شعله‌های آتش می-
 درخشند و مرا بیاد سرزمینی دوردست می‌افکنند. گل‌های تو بامن از لطف و
 صفای تو سخن می‌گویند و هر بار مرا وامیدارند که بگویم: «ایران، تو بسیار
 زیبا هستی.»

اکنون برای آخرین بار عطر گل‌های سرخ تو را که چون شراب کهنه
 مستی می‌آورند می‌بویم، و صدای گرم ترای محبوب من، برای واپسین دفعه،
 می‌شنوم که با من وداع می‌گوید.

اما ترا و ایران ترا هرگز از یاد نخواهم برد. به بسیار شهرها و دیارها
 خواهم رفت. ولی در همه جا هنگام گفتگو با مردمان نزدیک و دور، اولین
 سخن من وصف تو خواهد بود.

زیبای من، هر وقت آوازی می‌خوانی از من یاد کن. زیرا من نیز همه‌جا
 ترانه‌های خودم را با یاد تو در خواهم آمیخت.

ترجمه: شجاع‌الدین شفا

یادی از گذشته ایران

دیروز را بخاطر دارید باید بنظر داشته باشید خوب گوش کنید از
 دور، از پیچ و خم قرون از پرده ابهام صدها و هزاران سالیکه گذشته است این
 صداها بگوش شما میرسد.

فریاد طبل‌ها و فغان بوق‌ها را می‌شنوید، می‌شنوید که شمشیرها و نیزه
 ها بهم می‌خورد. می‌شنوید شجاعان هاله می‌کشند و مجروحین از درد نمره

برمی آورند؟ شیهه اسبها و صدای سم آنها را در میدان جنگ که مستور از گرد و غبار است می شنوید. درست گوش کنید مثل اینست که خود شما آنجا هستید زیرا کسانی که این ولوله را براه انداخته بودند پسران شما هستند و خونی که در عروق آنها جاری است حالا در رگهای شما جریان دارد.

گوش کنید می شنوید صدای چکش سنگتراشها و نجارهایی که قصر ها را با آسمان می کشند. صدای این شمله هایی که دشمن بر افروخته تا قصر ها را بسوزاند. نمره پدران و ضجه مادرانی که در ماتم مردان خود شیون و زاری می کنند و نمره قهرمانانی که انتقام می گیرند و دشمن را بیرون می رانند.

می شنوید صدای دلنواز این صدها شاعر را که دنیا آوازه آنها را تسخیر کردند و این صدها دانشمند را که نور علم منتشر کردند و بعد در گوشه و کنار این قرون پرهیجان و پرنشیب و فراز و پرعید و عزا می شنوید صدای این میلیاردها جوانی را که عاشق شدند. این میلیارد کانونی سعادت که برپا شد و این میلیاردها فریاد کودکانی که در این سرزمین پهناور پیچیده گوش میکشید (همه این صداها توأماً خورد میکنند و در عین حال جذبه ای میدهد که شبیه بهیچ حال دیگری نیست) و بعد تك تك صداها جدا گانه بگوش می رسد و خون را بجوش می آورند. صدای آن مرد که دوهزار و پانصد سال قبل میگفت منم کورش، شاهنشاه بزرگ، شاه بابل، پادشاهانی که در تمام ممالك عالم در قصور خود نشسته اند از دریا های بالا تا دریا های پائین و پادشاهان غرب که در خیمه ها زندگی می کنند تمام هدیه خود آوردند و پای مرا بوسیدند. وقتی که من وارد بابل شدم با مسرت و شادمانی مردم در قصر پادشاهان بر تخت سلطنت نشستم. لشکر بزرگ من بآرامی وارد بابل شد. از خرابی خانه های مردم جلو گیری نمودم نگذاشتم اهالی از هستی ساقط گردند. در پشت صدای کورش صدای دیگری بگوش میرسد که کورش را بچنین طرز رفتاری و امید داشت این صدای زرتشت است. در چنین زمانی ایرانی ها فقط معتقد بدو نیرو بودند روشنایی و تاریکی، بدی و خوبی، زشتی و زیبائی روی زمین و قلب افراد بشری میدان مبارزه این دو نیرو است و وظیفه هرانسانی است بکوشد تا خوبی بر بدی زیبائی بر زشتی غالب آید. هر کس دروغ میگفت، هر کس آبادی را خراب

میکرد جز و سپاه اهریمن قرار می گرفت صداها جان شین صدامی شود. صدای شمشیر و نیزه ایرانیان در چهار گوشه دنیا طنین می افکند. از کنار رود گنگ در دل هندوستان تا حبشه در قلب افریقا، از اقیانوس هند در زیر آسیا تا آدریاتیک در مرکز اروپا، همه جا صدای ایرانی می آمد، همه جا صدا بستایش داریوش بزرگ بلند میشود و همه جا امنیت ایرانی حکم فرما است.

ولی بعد ناگهان صداها عوض میشود دیگر فریادهای افتخار شنیده نمیشود جز صدای شعله های سر با آسمان کشیده ای که تخت جمشید را میسوزاند. اهریمن پیروز می شود.

صدای اشکانی بر می خیزد و چند قرن باز صدای شمشیرها و نیزه در سرحد روم و مرزهای شرقی بگوش می رسد. بعد صدای ساسانی بلند می شود چندین قرن متوالی هر چه بگوش می رسد صدای افتخار است و صدای عمران و آبادی ایران این صداها گوش را نوازش می دهد. شادی و طرب می آورد. خون را از غرور بجوش می آورد.

کتاب

«خدایا بی چشم و در این صحرای بیکران سرگردان، بدبخت و سیاه روزگارم. دیدگانم هیچ جا را نمی بیند، بیچاره ام و بتوانم دیدار. دست عنایت پیش آر و مرا از این تیره روزی برهان. بر تو هیچ چیز دشوار نیست.»

بیچاره کور این همه می گفت و عصای خود را بهر طرف میزد و راه می جست. خدای که بالای عرش خود نشسته، در تدبیر کار جهان بود، شنید که کسی بنامش می خواند. نگاه کرد، نابینا را بدید. بر او رحمت آورد و فرشته ای را بر او فرستاد تا راهنمایش باشد.

* * *

از دروازه افق، از همانجائی که آسمان سر بگوش زمین نهاده، فرشته کوچک هویدا شد. بال زنان نزدیک گردید. پیش نابینا بزمین فرود آمد و بگوشش گفت:

دعایت مستجاب شد و خداوند بر کوری تو رحمت آورد و مرا راهنمای تو ساخت. دست خود را بمن ده.

کود از شادی بگریه افتاد و دست خویش بفرشته داد و براه افتاد.

* * *

وقتی کور بخانه رسید، دست فرشته را در دست لرزان خود بفشرد و گفت :

- ای فرشته کوچک ، نام تو چیست؟

آن ملك دست خود را از دست وی بیرون کشید، راه آسمان پیش گرفت و گفت :

- کتاب .

نابینا دودست بر سینه نهاد و بزاری گمت :

- آه کتاب، ترا بخدا مرو . مگر تو رهبر منی؟

کتاب پاسخ داد :

- حال زود است ، اکنون میروم و روزی بلباس دیگر نزد تو میآیم .

میدانی کی؟ هنگامی که خویشتن را برای دیدن من آماده ساخته باشی . هنگامی که از آن فرشته جز خال کوچکی بر صفحه آسمان دیده نمیشد، ناگهان دیدگان نابینا از هم گشوده شد . دیگر همه جارامی دید . اکنون میدانی اوجه میکنند؟

میگوشد که کوران دیگر را برای دیدن این فرشته آماده سازد؟

آموزگار شده است و بر روی زمین کار فرشتگان آسمان را میکند .

احمد شاملو

تقلید

بعضی از کوتاه نظران و خیال پرستان رمز سعادت و موفقیت زندگی را در تقلید از دیگران دانسته اند و راه رسیدن بمقصود و هدف و منظور خود را در دنبال کردن اصول و روشی که دیگران در زندگی خود بکار می بندند میدانند . اینگونه افراد بدون آنکه شرایط زندگی و محیطی را که در آن پرورش یافته اند در نظر بگیرند

کور کورانه تقلید میکنند و در نتیجه حتی از محور اصلی دایره زندگی خود نیز منحرف و پراهمای خطرناک گشایند میشوند.

جامه تقلید پوشیدن و شخصیت خود را با آن آراستن برای هر انسان زنده‌ای که اندیشه و ابتکار و اراده دارد زیبنده و مطلوب نیست و در واقع امانتی است که به شخصیت خود روا میدارد.

انسان باید ابتکار داشته باشد. در زندگی خصوصی و اجتماعی و همچنین در حرکات و اعمال مایه‌های وجود دارد که از آن جمله میتوان حس ابتکار را نام برد. باید در هر شخص زنده‌ای که دارای قوه اندیشه است این ابتکار وجود داشته باشد.

تقلید حس ابتکار را در ما می‌کشد و ما را بدون اراده در مقابل چرخ بزرگ زندگی قرار میدهد. تقلید ما را مجبور میکند بدون اینکه از ماهیت صحیح اصولی که دیگران رعایت میکنند آگاه باشیم، کور کورانه آن اصول را در زندگی اجتماعی و خصوصی خود داخل کنیم و سرنوشت خویش را بی آنکه خود در ایجاد آن ابتکار شخصی داشته باشیم بدست دیگران بسپاریم.

نباید تقلید را با تجربه اشتباه کرد. کسب تجربه از فعالیت دیگران در تمام زمینه‌های زندگی ما را بسوی پیروزی پیش میبرد.

تقلید کور کورانه از رسوم و عادات زندگی دیگران ملیت مسارات تحقیر میکند.

میگویند: «کلاغ میخواست راه رفتن را از کبک تقلید کند ولی راه رفتن خود را نیز فراموش کرد.» پس برای سعادت مند بودن و سر بلند زیستن باید بنیروی خود ایمان داشته باشیم و از دیگران تقلید نکنیم.

فجایع سیل

سیل مانند مرغی که از تیر جانسوز صیادی ناله کند سنگهای کوه آسارا

درد زیر نیروی لایزال خویش خرد می‌کرد. بهر کجا که میرسید جزو پیرانه‌های ترس آور چیز دیگری باقی نمی‌گذاشت. از سر چشمه خود ماری شده و بردیوارها و درختان فرومی‌آمد و آنان را هم سفر خود قرار میداد. فریاد می‌کرد و با خشمی دیاد گام‌ها را بزرگتر مینهاد تا بتواند بیشتر هستی مردم را در کام خود فروبرد. می‌خواست که از دردهای مردم دیگر چیزی بر آن نقطه نماند. می‌خواست که پنجه آهنینش بر روی حلقوم مردمان فشرده شود یا می‌خواست که دیوارهای صد سال قبل دیگر پا برجا نباشد. اژدم درومی‌کرد و مانند گرگی با حرص و ولع عجیبی دهان گشاده بود و طعمه‌های خود را در زیر دندانهای خشمش خرد می‌کرد. او می‌خواست که هیچکس زنده نباشد، و دیگر کسی در آسایش بسر نبرد و شبی را با خویشاوندانشان راحت سر بر بالین نگذارند. میگفت هیچ اراده‌ای از اراده من بالاتر نیست. چنان که میبینید تمام زمین ب زیر گامهای انتقام من فشرده می‌شود. میبینید که می‌توانم زور بگویم و همه را در زیر پنجه‌های پای خود خرد و خمیر کنم و کسی حتی صدائی بر نیاورد.

از دامنه کوه چون لشکری جرأ سرازیر شد. با اولین کلبه که دز سر راهش بود رسید فریاد زد ای خانه‌ای که دز سر راه من قد علم کرده‌ای عقب برو و گر نه چون مورچه در زیر پای فیلی چنان ترا درهم خواهم کوبید که دیگر چنین جسارت نکنی. خانه که جز خاموشی جواب نداشت سر بآسمان کرد و ستارگان تیره و تار را بسو گند خود شاهد گرفت. سیل از این بی‌اعتنائی خانه بس خشمناک شد و دوان دوان بنزدیک خانه آمد و بایک حرکت خانه و ساکنین آن را در حلقوم خود فرو برد.

کودکی فریاد زد: مادر. مادر. اما بجای جواب مادر سیل فریاد زد او هنوز تو زنده‌ای؟ مادر تو من هستم از شیر من تغذیه کن و بایک حرکت که بخود داد طفل را در حلقوم خود فرو برد در حالیکه هنوز ناله مادر در لابلای سیل شنیده میشد.

سیل مانند سرداری فاتح که در اولین جنگ پیروز شده باشد درختان و گیاهان کهن را بایک یورش از سر راه خود بر میداشت.

در حمله خود ناگاه بسنگی برخورد. بانگ زد ای بیرحم چه میکنی این چیست که در حلقوم خود فرو برده‌ای؟ من نخواهم گذارد که دیگر بیش از این بروی، کمی رحمت کن دیگر بس است، از خون ما بی گناهان آبت در نگین شده، از جسد

مردمان بر روی آب کشتیهای انسانی تشکیل داده‌ای، ام‌سیل ناموش نبود ولی بر فشار خود هر لحظه می‌افزود. سنک بانك زد ای پست فطرت دون در اینجا تو را خورد خواهم کرد اما هنوز صدای سنک تمام نشده بود که سیر از را از حاکند و مانند اسیری بجلوانداخت و خود در پشت آن برای افتاد. نمره‌های طفلان و زنان چون ناقوس‌های خطر بمدا درآمد و چشم‌های آنان چون ستاره‌هایی که در شب مهتاب بر روی ماه چشمک می‌زنند با آسمان دوخته شده چهره‌های گلگون‌شان از سرخی بزرگی گراید. لب‌های خندان‌شان بخشکید و از ترس بلرزه درآمد. صداهای عجز و التماس از دهان‌های ناامیدشان به بیرون می‌ریخت. سیل دیوانه‌وار میگفت اگر در حق من نفرین کنی حتی جسد‌های شما را باقی نخواهم گذارد همچنان صدای مردمان را مربوط به دادها و نفرین‌های آنان می‌شنید اما وحشیانه آنان را از جا بلند نمی‌کرد. دیگر از چشم کسی اشک جاری نمیشد.

دیگر از حلقوم کسی دادهای سرد و گرم بیرون نمی‌آمد دیگر از هیچ کجا صدائی شنیده نمیشد. مردی فریاد زد: ای سیل چه میکنی؟ و چرا بدین نحو ما را گرفتار کرده‌ای؟ سیل فریاد بر آورد بمن جسارت میکنی و از خشم من ترس نداری؟ آیا تو هم میخواهی که با کاروان مرك من سفر کنی؟ در دره‌ای سرازیر شد و با سرعت هر چه تمام‌تر رو بپائین روان شد. جسد‌های بیگناهان بر سنگ‌های دره به لکه‌های کوچک و بزرگ تقسیم و زودتر از سیل به تدره پرتاب می‌شد. آهوئی زیبا سر از غاری بیرون کرده بود که سیل به حیات او خاتمه داد و چشمان زیبای او را برای همیشه بست و نفس او را در سینه خفه کرد!

سیل آرام گرفت. به تکه‌های بزرگ دریاچه ماندی تقسیم شده بود. از رنج سفر مرك آوری راحت شده بود. جنایات خود را بدون کوچکترین تاخیری انجام داده بود. او کار خود را تمام کرد در حالی که در مسیر او هیچ موجودی حق حیات نداشت و هیچ انسانی حیات تازه نمی‌گرفت. هیچ گیاه باروری نماند، بود که میوه‌اش قابل استفاده باشد. دیگر در جاده قلب او هیچ چیز جز جسد‌های آدمی جلب توجه نمی‌کرد. دیگر اگر بادی می‌آمد درختی نبود که از او استقبال کند.

سیل رو بسنگ‌هایی که با خود آورده بود کرد و گفت: در برابر قدرت من کی

تواند مقاومت کند؟ هیچ بشری نمیتواند جلوی هوسهای سرکش مرا بگیرد هیچ باد و خورشید و تقدیری نیست که از من اطاعت نکند.

اکنون دیگر راحت در اینجا خواهم خوابید بگذار که زنده‌های قربانی من ناله کنند. این ناله‌ها از صدای موسیقی برای من بهتر است. «شفق صبحگاهی زد خورشید نور طلایی خود را بر جادهٔ مرگ آورده که پوشاند. بوی مرگ از تمام دهکده بمشام می‌رسید. جز صدای سگهایی که از ده مجاور برای خوردن جسد‌ها آمده بودند صدائی بگوش نمی‌رسید. کلاغها در پیرامون جسد‌های جمع گشتند. ناله‌الله اکبر صبحگاهی از مسافت دور شنیده میشد. گویی که طبیعت بگردش خود ادامه میدهد در حالی که هر روز هزاران نفر با کاروان مرگ سفر میکنند»

پیرمرد زودتر از اینکه این سخن را بشنود مرده‌ای از اسامی دیگران بود کسی بود که با چنین نیروئی میخواست مقاومت کند و بر او چیره شود.

سیل بمزرعه‌ای رسید که بوته‌های زیبای بادمجان تازه سراز جوانه بیرون آورده بودند و ایام شباب و جوانی را بچشم دیگری نگاه میکردند. باد شاخه‌های تازه و نورس آنان را تکان میداد. طفلان در لابلای درختان اطراف بازی میکردند. بدیدن سیل از جاستند و باهراس هر کدام از طرفی فرار کردند سیل فریاد زد: ای جوانه‌های زیبا اکنون شما در آغوش گرم من جای میگیرید. اکنون همه شما روی جسد‌های قربانی من را خواهید پوشاند. غصه نخورید صاحب‌ شما ورشکست نخواهد شد چون خود او هم با من همسفر است. در این خاک گیاهان را با خاک و خاشاک درهم نوردید و بر ناله‌های التماس آمیز آنها ترتیب اثر نداد.

از مزرعه گذشت در حالیکه روی آبدا گیاهان زیبایی پوشانده بودند. تخته چوبها و جسد‌های آدمی روی آن‌را مفروش کرده بودند. شاد بود که چنین متاعی را از سفر خود بارمغان میبرد.

سالاهاست که موی سپید و چهره فرشته مانند و صدای نافذ و جذابت را نشنیده‌ام اما یاد تو هر ثانیه و هر دقیقه در خیالم موج میزند .

هر چیز یاد ترا در دلم زنده میسازد . من هنوز پس از سالها که خودم بمقام تو رسیده‌ام نتوانسته‌ام ترا فراموش کنم .

امروز که خودم مسئول تربیت صدها کودک معصوم هستم بزرگی ترا بخوبی درک میکنم . امروز که چشمهای پاک و معصومی بمن خیره میشوند و لبخندهای بی‌آلایش و دلپذیر روی لبهای لطیفشان دیده میشود ارزش ترا میفهمم . امروز هر چه دارم از تو دارم و هر لحظه که فکر میکنم یا تصمیم میگیرم بیاد اندر زها و پندهای تو می‌افتم .

در آن هنگام ما کودکان با نشاط و معصومی بودیم و مثل شکوفه‌های نو بهار طراوت و نشاط داشتیم . چشمهای ما آینه قلبمان بود و لبخند شادمانی روی لبهای ما نقش بسته بود ، هنوز با دردها و رنجهای زندگی آشنا نشده بودیم . روح و احساس ما مثل تارهای ابریشم نرم و ظریف بود . تو بودی که باتدبیر و خردمندی و کمک علم روانشناسی آتش ذوق و اشتیاق را در دلهای ما روشن کردی ، تو بودی که از این دیبای ظریف و ابریشمی دیبائی زربفت فراهم آوردی . موهای سپید تو و شیارهای چهره تو زبان گویای فداکاریهای تو بودند . تو بودی که ساعتی بسیار را صرف تربیت ما میکردی و از نفوذ عجیب خود بر قلبهای پاک ما استفاده میکردی و ما را سوی آسمانها می‌بردی و درس زندگی میدادی . حقیقت هم همین بود .

فرمولهای خشك همه از یادم رفتند اما نصایح تو هنوز در گوشم طنین انداز است و هر لحظه مشکلات زندگی چهره دلپذیر ترا بیادم میآورد ترا می‌بینم که در آسمانها پرواز میکنی توجه سعادتمندی که چشم و چراغ این اجتماع بودی . چه خوشبختی تو که نوابغ بزرگ و هنرمندان هالیقدر را در مکتب خویش سوی شاهراء دانش و سعادت راهنمایی کردی . ایکاش که خدای بزرگ ما را در پیروی آرزوهای تو یاری کند .

امید

ای امید، اگر تو نبودی ما انسانها چه میکردیم؟ بچه دلخوش بودیم؟ اگر بالهای زیبا و رنگارنگت را بر سر جویندگان راه سعادت نمیکستردی دنیا زندگی چه دیوسپاهروی و زشتی بود. تنها توئی که نورخود را برای پریبچ و خم زندگی میفشانی و به آینده ای روشن امیدوارمان میسازی. از پرتوهر شب بادی روشن به بستر میرویم و صبح شاد و بانشاط برای کار و زندگی از جای برمیخیزیم. تو چراغ راه سعادت انسانی و بی توراههای پسر نشیب و فراز عمر خطرناک و مرگبار است.

ای کلمه زیبا ددل تو رازهای فراوان نهفته است. گرچه خیلی از انسانها ارزش ترا نمیدانند و ترا با چوب بدبینی و زشت خوئی از کنار خویش می رانند ولی من قدر ترا خوب میدانم و هیچگاه تا واپسین دم زندگی بیتو بسر نخواهم برد. من میدانم که سرفوقیت مردم متمدن جهان بسبب این است که هیچگاه ترا از خانه دل نمی رانند و بادیده روشن ترا مینگرند و با گامهای محکم سوی آینده یش می روند. ملتهای بزرگ همه به ترقی و پیشرفت در کار امیدوارند و هیچگاه از پیروزی در نبرد زندگی نومید نمیشوند.

منهم میخوام همیشه به پیروزی در مبارزه زندگی امیدوار باشم و با دل امیدوار زندگی کنم.

اگر وجدان خود را از دست بدهم

اکنون از خواب برمیخیزم ولی برای آزمایش - وجدان خود را در جیبهای محکم بسته ام. فکر نمیکنم بتواند فرار کند و دو باره بمن برگردد!

با کمال تعجب مشاهده می‌کنم که گربه‌ای بزیر تخت من رفته و در آنجا لمیده است. این گربه دیشب از کوفتگی و خستگی من سوء استفاده کرده و وارد اطاقم شده است - ولی برخلاف آنکه بیاید و بطریق ساده‌ای خود را از سرما نجات دهد آنقدر صدا کرد که باعث بیدار شدن من شد.

چندین بار خواستم او را بیرون بیندازم ولی نیروئی مرا ازانجام این عمل منع میکرد، میگفت خسته است. هوا سرد است، حیوان زبان بسته است. اکنون این نیرو را در خود نمی‌بینم چون آن را محبوس کرده‌ام. بلند میشوم و گربه را گرفته و جریان برق را بوسیله یکقطعه سیم از بدنش میگذرانم، می‌خندم چون در مقابلم خشک میشود، آنگاه جسد این حیوان را از خانه بیرون برده و در جوی میاندازم.

اگر مردمی از این جوی آب استفاده میکنند یا دست و روی میشوند مریض بشوند بمن مربوط نیست. مسلول میشوند - بشوند. حصه میگیرند - بگیرند. میمیرند - بمیرند. آنچه بمن مربوط است اینست که باید مطابق میل خودم زندگی کنم.

لباس‌ها را پوشیده از منزل خارج میشوم. چند قدمی بیشتر نرفته‌ام که آموزگار دبستان خود را میبینم سرم را بزیر انداخته از جلویش رد می‌موم. باتوبوس سوار میشوم. اکنون در قسمت آخر اتوبوس به‌روی یکی از صندلی‌های دو نفره نشسته‌ام. در دو طرف من یک پیرمرد و یک زن قرار گرفته‌اند ولی در مقابلم دوزن در حالی که دائم بجلو و عقب می‌روند میله‌ها را محکم گرفته ایستاده‌اند. یکی از این دوزن بچه شیر خواری بفل کرده و دیگری حامله است. با کمال راحتی بجای خود نشسته‌ام و اصلا آب از دلم نمی‌جنبید. اکنون اتوبوس ترمز محکمی میکند و عده‌ای به‌روی هم می‌افتند دوباره اتوبوس بحال اول خود برمی‌گردد. پیرمردی ریش‌خود را جنبانده می‌گوید:

و ممکنست قدری جمع‌تر بنشینید که آن خانم هم بنشیند - سر خود را بالا میکند با عصای خویش پپای خانم می‌زند و می‌گوید خانم... هنوز دعوت او عملی نشده بود که فریاد زدم: مردیکه احمق چرا اینقدر نفهمی -

مگر فهم نداری - این صندوقها سه نفری که نیست اگر دلت بجال خانم سوخته تو پاشو - خانم بشینند . تو میخواهی مردم را ناراحت کنی .

از اتوبوس پیاده میشوم - صدای فلزی که بهایم خورد بگوشتم رسید خم شدم يك سکه طلا از زمین برداشتم ، فاصله ۵ قدم عده ای زن و مرد در روی زمین مشغول جستجو بودند حتماً عقب سکه میکشند - مادر فرزندش را میزد و میگفت مگر نگفتم تو گم میکنی .

اینها بمنافه پدر و شوهرشان آمده بودند - دختر بچه ۶ ساله گریه میکرد و میگفت مادر جان از دستم افتاد .

چند ولگرد هم دستهای خود را در لجنهای جوی کرده و يك مشت شن توأم بالجن وريك و سنك و شیشه بیرون می آوردند - شاید بتوانند سکه بجیب رفته مراد آب جوی بجویند .

می خندم و رده می شوم ولی هنوز مادر بچه را می زد و گریه و شیون بگوش می رسید .

امروز بمدرسه نمی روم - اینکه پدر و مادر - معلم و مدرسه برا ، من هزاران امثال من رنج میکشند یا نمیکشند : من مربوط نیست . از يك طرف ما بر کوری میخواهد بل را پیدا کند و از جوی بگذرد . همینکه می روم باو بگویم همینجا پلاست - حرکت کن . جوانی باو می رسد و او را هدایت میکند . در دلم میگویم چه جوان بی شرفی - راضی نیست قدری من بخندم و از تماشای افتادن این کور لذت ببرم !

جوان می رود و کور میخواهد از خیابان عبور کند . از اینکه لقمه لذیذ دیگری یافته ام خود را برای لذت بردن آماده میکنم .

کور عسا زنان چندین بار بوسط خیابان رفته و دوباره بکنار می آید . لابد دردش غوغائی بوده . از اینکه کور است و نمیبیند .

ولی نه کور هم در باره بی چشمی خود فکر نمیکند و شل از بی پائی خود رنجی نمی بینند - مهلت فکر کردن در این باره ندارد و این را امری طبیعی می پندارد! دیگر کور آنقدر دقت ندارد که در باره کوری خود فکر کند و مسبب این امر را پدرش بداند . زیرا پدرش علاوه بر آن که از جوانی خود چیزی نبرده اقدام به درست کردن يك کور دیگر کرده است.

تا این کور - کور بدنیا آمده است - اکنون از رفتن يك طرف خیابان رنج میکشد . من در کناری ایستاده و می خندم - نمی دانید چقدر لذت میبرم . تا آنکه يك پلیس دستش را می گیرد و او را به مقصد می رساند . مانند کسانی که بازیچه ای به چنگ آورده باشند من کور را وسیله لذت بردن قرار داده و او را تعقیب می کردم . اینجا گوشه ای از خیابان است . يك تاکسی بفاصله دو قدمی من و کور توقف کرده من می ایستم . کور بجلومی رود - در تاکسی باز میشود - بصورت کور می خورد - من می خندم .

و از اینکه او را باین وضع می بینم شاد میشوم خون از بینی کور زمین خورده می ریزد - می خندم !!!

* * *

میخواهم کاغذ سراپا دشنام را که صبح قبل از خارج شدن از منزل نوشته ام - برای دبیر پارسال خود بفرستم - بجز یکریال پول خورد پول خوردمی برای تبر ندارم .

در کنار خیابان جوانی در حالی که صورت خود را بسته و نوشته ای در مقابل خود گذارده است و خلاصه آنکه مردم با وجدان را مخاطب قرار داده و کمک می خواهند مشاهده میکنم .

دست در جیب کرده و يك ریال را بیرون می آورم و در دستمال مقابلش که مقداری پول خورد یافت می شود گذارده و در ضمن ۲ قران بر میدارم.

* * *

اینجا پست خانه است - درروی هرمیز چندین قلم برای سهولت کار مردم گذارده‌اند، من روی پاکت را مینویسم و از روی این میز که نسبتاً خلوت است چندین قلم برداشته باخود تا نزدیک صندوق میبرم. آنگاه در جیبم قراردهم.

درمراجعتم باران بزمین میبارد - فوری خود را در شعبه بانکم‌لی می‌اندازم تا آنکه پس از خاتمه باران از بانک خارج شوم.

درروی هرمیز مقدار زیادی برگه‌های کاربن وجود دارد و از احتیاج خودبکاربن واقف میشوم، یکدسته از آنها را بجیب میگذارم.

پیام می‌رسد که باید با آقای (س) تلفن کنم پام در مقابل جایگاه تلفن همگانی ایست کسرد. تلفن این جایگاه اتوماتیک است و مسئول آنهم اغلب بمغازه‌های مجاور می‌رود - من هم يك پلاك كرد بجای ۲ قران قالب زدم و پس از خاتمه تلفن برای خریدن يك مجله آماده گشتم. فروشنده نبود - من هم مجله را برداشته بخانه آمدم و فوری در جیب‌ه‌ها بازکردم.

* * *

ناگاه از خجالت سرخ شدم. ناراحتی عجیبی در خود حس کردم که فرمان میداد از خانه خارج شو. از منزل خارج شدم. بیچاره گریه‌گره مرده بود برایش گریه کردم. فوری آن رادر باغچه منزلان مدفون ساخته و مقدار زیادی پرمنگنات از جوی عبور دادم.

سوار اتوموس شده وقتی پیرمردی رادره قابل خود دیدم بلندشدم و او را بجای خود نشاندم.

بمغازه صاحبان سکه رفتم و سکه را بایشان مسترد کردم. بکور کم‌ک کردم. پول جوان بیچاره را پس دادم. قلم‌ها را بپستخانه بردم و کاربن رادر بانک گذاردم. مسئول تلفن را صدا کرده و ۲ قران باو دادم و ۱۵ ریال مجله را پرداختم و چون با یکی از کارمندان پستخانه آشنائی داشتم نامه دبیر سابق را پس گرفتم - همه اینها قابل جبران بود ولی از اینکه يك حیوان بیچاره رادر حالت جنون کشته بودم اکنون شرم‌منده و خجلم و به جبران این قتل فجیع و

اعدام الکتریکی که در حق این گربه روا داشته‌ام امروز با طرز بیسابقه‌ای
از فرزندانش نگهداری میکنم شاید مرا ببخشد و از این پاسبان مسلح وجدان
نجات دهد .

حسن سلامت

عقل و دل

دیشب باز میان عقل و دل من اختلاف پیدا شده بود. باهم گفتگو داشتند
و هر دو مرا بشهادت و داوری میطلبیدند . هنگامی رسیدم که دل میگفت : تو
احساسات نداری، معنی مهر و محبت را نمیدانی . این منم که با کوچکترین
احساس بطش در میآیم و زود متاثر می‌شوم.

عقل در جوابش میگفت : درست میگوئی اما اینقدر خود خواه هستی که برای
نفع خود میلرزی و بخاطر هوسهای زبر و رو میشوی. من هرگز بخویشتن
نمی‌پردازم و پیوسته بدیگران خدمت و راهنمایی میکنم .

دل گفت: آخر چرا بی انصافی میکنی . مگر من بلاگردان همه نیستم ؟
مگر ندیده‌ای هر وقت غمی گریبانگیر ما میشود من چه التهابی دارم و هر زمان
که مظلوم بلا کشیده‌ای رامی بینم چه قدر می‌سوزم ؟ آخر من که در این میان
قسمتی ندارم ؟

عقل خندید و گفت : از تو تنها که کاری ساخته نیست. اگر من راهنمای
تو نباشم گمراه میشوی.

از این گذشته دل دیوانه بدون یاری عقل رسوای عالم است . تازه اگر
دیده نبیند خانه تو هم تاریک و خاموش است .

از این حرف آخر، دل آتش گرفت و برافروخته شد و فریاد زد : بس کن
چرا دروغ میگوئی ؟ آخر صدای ناله طفل خرد سالی که شبانگاه خواب از
چشم مادر میر باید و مرا به هیجان می‌اندازد بکجای دیده مربوط است ؟ صدای
جوان از راه رسیده‌ای که قلب مادر را لبریز از شادی میکند بدیده چکار دارد ؟

بیشک خواهی گفت اینهم کمک گوش است که تولرزان میشوی و شادی میکنی. ولی منکر این نمیتوانی بشوی که من جایگاه پاکترین عشقها یعنی عشق مادری هستم. عقل پاسخ داد: اینها که تو میگوئی شاید اندکی درست باشد ولی مدار جهان روی عقل می گردد.

بدنبال خواهش دل رفتن، همه جازشت است. دل گفت اینها هم کسه تو میگوئی شاید تا اندازه ای درست باشد اما محبت و علاقه بامن بوجود آمده و با منم از میان خواه رفت.

الطاف آسمانی وز مینی ونوای فرشتگان با ساز من هم آهنگ است. اینها رامیگمت و گریه میکرد. راستی که دلم راست میگفت. نمیدانم این دل آدمی را از چه ساخته اند که اینقدر حساس و زودرنج است، بارها از دل پرسیده ام: «ای دل من در تو چه دردی پنهان کرده اند که اینطور مینالی؟» این را زرا خودش هم نمیدانست. عقل گفت: من بالا نشین تر از تو هستم و از ابتدای خلقت آدم هم جای من بالاتر از تو بوده است و این خود دلیل برتری من است. تادل خواست پاسخی بدهد دهانش را بگرفتم که ترا بخدا کافی است. این کارها و حرفها میترسم که آخر هر دو شما را از من بگیرد و مجنون دل از کف داده ام کند. با خواهش و تمنا آنها را با هم آشتی دادم و خواستم که با هم یاری کنند و مرا بر سر منزل مقصود رسانند. هر دو قبول کردند و با خوشحالی از خانه بیرون رفتم که بکار خویش برسم اما چند قدم که پیش رفتم دل بادیدن و بیاروئی طپیدن آغاز کرد و عقل فریاد برآورد و گفت: ای هوسباز دیدی که هر چه گفته بودم دروغ نبود؟ من از آنروز دانستم که عقل و دل آشتی پذیر نیستند و دیگر کاری بکار آندوندارم.

امروز حلقه اتصال دیر و زو فر داشت

زندگی مجموعه ایست از تلخی ها و شیرینی ها که هیچگاه بعقب بر نمیگردد و

فقط پس از مدتی خاطره‌هایی از آنرا برای انسان باقی می‌گذارد فقط خاطره...
هاست که گذشته‌ها را در نظر ما زنده می‌کند.

گذشته‌ها، از وقتی که فکر و عقل انسان یاری دهد میتوان آنها را بیاد آورد...
ایام کودکی را که بنظر من میتوان آنرا بهترین ایام محسوب داشت ،
همچنین گذشته‌هایی که بدون فکر گذشت، گذشته‌هایی که در آن هنوز فشار
زندگی را درك نمی‌کردم، گذشته‌هایی که برای دنیا ارزشی قائل بودم ولی اکنون
فقط جز خاطره‌هایی از آن یاد بود دیگری ندارم.

آنروزها . . . آن ایام کودکی، دنیا را از چشم دیگری نظاره می‌کردم و
آنرا طوری خاص میدیدم، دنیائی میدیدم و در برابرش آرزوهائی، آرزوهائی و
امیدهائی. در آنروزها فکر فقط متوجه درس خواندن بود و آینده خود را مرهون
آن میدانستم، راستی چقدر رنج، بردم چقدر زحمت کشیدم. با اینکه از خانواده
فقیری بودم باز با آینده خود خوشبین بودم - هر روز صبح زود بمدرسه میرفتم با امید
اینکه یکروز این آمدورفتها بیابان خواهد رسید و آنوقت است که بهره‌این آمد
ورفتهای خسته کننده را ببرم. چه گذشته‌های خوبی بود .

یاد آن همشاگردانی که روزی در روی يك میز و نیمکت می‌نشستیم و برای
آینده خود فکر نمی‌کردیم. بیاد آنروزهائی که دور هم می‌نشستیم و فارغ از همه چیز
و همه کس بایکدیگر گفتگو می‌کردیم - یاد آنروزهائی که جز حرف زدن و درس
خواندن چیز دیگری را درك نمی‌کردم. یاد آن همشاگردانی که هر کدام برخلاف
آنروزهائی که در يك کلاس بودیم و روی يك نیمکت می‌نشستیم در يك گوشه
افتاده‌اند بخیر، بیاد ایام کودکی . . . آری بعد از کودکی جوانی، يك پارچه
شوره‌یجان، يك پارچه عشق و علاقه، يك پارچه دیوانگی، بیاد ایام جوانی،
ایامی که جز خاطره خوش هیچ چیز دیگری از آن بیاد ندارم. سراسر زیبایی،
سراسر عشق. آه چقدر خوبست که انسان زندگی را فقط برای عشق بخواد و بس.
زندگی باشد و عشق. آنروزها در نظرم دنیا مفهومش همین بود جز این هیچ
چیزی را درك نمی‌کردم، بمردم، بکوه، بماء، بخورشید، بطبیعت به چشم دیگری
نگاه می‌کردم. باین ماهی که هنوز هم آنرا بهمان شکل سابق می‌بینم بنظر دیگری
میگریستم. فقط ما را از این نظر که شبها از خلال شاخه‌های لخت و عریان
درختها بزمین پرتو افکند و او را زیباتر از آنچه هست بنظر بیاورد نگاه
می‌کردم .

شب و روز را فقط بخاطر فکر کردن بزیبائی های طبیعت میگذارندم شب و روز را فقط بخاطر این میخواستم که میتوانستم برای مدت مدیدی بر رویاهای دور و دراز غوطه ور شوم. چه میشود کرد؟ دوستدار زیبایی بودم .

کم کم بهار ها میگذشتند و جای خود را بخزان ها میدادند و عمر من هم سپری میشد. هفته ها و ماه ها و سال ها گذشت تا اینکه یکروز در برابر آینه در لابی موهای سیاهم يك تار موی سپید یافتم. از آن بیعد دنیا در نظرم فرق کرد. یکروز پیش خود حساب کردم و متوجه شدم که سی سال از عمرم گذشته است. آری آنروزها وقتی میدیدم مردی دارای سر و سامانی و خانواده ایست لذت میبرد و آرزو میکردم که کاش من نیز دارای خانواده ای میشدم. وقتی بیاد لبخندهای فرزند و احساس خوشی در پدر بودن میکردم بدون اختیار فریادی میکشیدم ولی باز دنیا در نظرم رنگ برنگ شده و ورقی به دفتر خاطراتم افزوده گشت. یکوقت چشم باز کردم و دیدم صاحب فرزند شده ام. وقتی فرزندم برویم لبخند میزد غم دنیا را فراموش میکردم. هر روز برای اینکه آینده بهتری را برای فرزندم بوجود بیاورم بیشتر زحمت میکشیدم. صبح تا شب تلاش میکردم برای اینکه فرزندم را مساعدتمندتر کرده باشم. زحمت میکشیدم، تلاش میکردم بر پشتکار خویش میافزودم برای اینکه آینده باز هم روشنتری، ای خانواده خود مهیا سازم. کم کم روزها گذشت و عمر من نیز سپری شد . . .

چندی قبل در آینه نظرانداختم و متوجه شدم در لابی موهای سفیدم يك تار موی سیاه دیده میشود. بی اختیار آهی اذدل برکشیدم، بیاد بیست سال قبل افتادم که يك تار موی سفید در زلفهایم دیده بودم، بی اختیار بیاد گذشته افتادم. تمام صحنه های گذشته از مقابل چشمم رد شدند و باز هم گذشتند. حالا دیگر پنجاه سال از عمرم گذشته، حالا دیگر شکسته ها و نامایمات روزگار چهره ام را چروکیده کرده است و فشار زندگی داهر لحظه بر خود بیشتر احساس میکنم، با اینکه اکنون برف پیری بر سرم نشسته و شبم مرك بر سرم سایه افکنده باز هم تلاش میکنم، با اینکه خود را در گرداب پیری می بینم، گردابی که تمام استخوانهایم را در هم میکشند، گردابی که مانند منگنه تمام بدنم را خرد میکند، گردابی که هر لحظه بر من بیشتر آزار روا میدارد گردابی که مرا بهم میپیچاند و از بین میبرد باز هم تلاش میکنم چون دیگر کاری از دستم ساخته نیست آری

آن ایام کودکی گذشت و پس از آن ایام جوانی نیز سپری شد و حالا جز خاطره‌ها یاد بود دیگری از آن دوران ندارم. حالا دیگر طوفان زندگی مرا خرد کرده است. حالا دیگر پیر شده‌ام ولی چه سود! چه کاری از دستم ساخته است؟

حالا ناچارم که در برابر تلاطم امواج زندگی مقاومت کنم ولی باز از پای نشسته‌ام و هنوز تلاش میکنم. برای زندگی بهتر، برای اینکه فرزندان و خانواده خود را سعادتمندتر کنم. آری هنوز با اینکه بیش از چند صباحی از عمرم باقی نمانده است، ولی بآینده امیدوارم. هنوز نسبت بآینده خوشبین هستم، آری هنوز بآینده امیدوارم، بامید آینده . . .

مهتاب

ای عروس دلارای شب، ای دختر بلورین تن که هر شب بدریای نیلگون آسمان می‌آئی و شناوری آغاز میکنی و از میان اختران سپید، پوش و چراغ بدست میگذری و پس از آنکه خسته‌شدی بخوابگاه خویش میروی و می‌آسائی. تو چه خوب و زیبائی. شبهاییکه تو نیستی منهم چون گلهای چمن پسرده‌ای از تاریکی را براندام خویش میپیچم و کناری می‌نشینم و بتماشای دختران شوخ چشم آسمان که سر از دریاچه‌های خویش بیرون آورده‌اند و چشم براه تو هستند سرگرم میشوم. در شبهایی که بانور خود اتاقم را روشن میسازی رازها بتو میگویم. افسوس میخورم که نمیتوانم آنطور که شایسته است از مهتاب که پرتو جمال بپمانند تست وصف کنم. ای ماه درخشان هنگامیکه من با پیراهن سپید، تنها و اندوهگین در چمن نشسته‌ام تو با بازوان نرم و لطیف مهتاب دربرم میگیری. آنقدر از نوشیدن پرتو سپید و چون شیر تو سرمست میشوم که مانند کودک شیرخوار با چشمان نیم‌باز تکیه بر علفهای زمردگون میدهم و دلم

می‌خواهد بیاد روزگار گذشته ، آن زمان که کودک بودم و شیر می‌خورم ، غم‌ها را فراموش کنم و تا وقتی در پشت کوه‌های سربلند پنهان نشدی از سینه مهتاب تو شیر بنوشم .

کامجویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست

برزمستان صبر باید طالع نوروز را

پس از ساعتها غم و هجران و ناکامی ، فصل بهار یعنی فصل غرور و زیبایی دنیا ، فصل انقلاب و شور طبیعت ، فصل گل و سبزه و طراوت جهان پدید آمد .

دوستان هر يك برای خوشی و سرگرمی سال نو بمسافرت یا بدیدن دوستان شفیق و یاران موافق پرداختند .

منهم برای گردش بشهر قدیمی ایران یعنی شهرستان همدان رفتم ، تا گردوغبار ملالت آورزندگی یکنواخت خودم را با تماشای کوه زیبا و دل آرای الوند از لوح خاطر بزدایم . چنین فصل فرخنده با کلید طلا پنجـره پنجره افق را بروی خورشید زرین می‌گشاید و بار دیگر سیل نور و حرارت حیات و روح نباتات را از گریبان سخت و جامد خاک بسوی ساقه و برگ آنان میراند .

شما در بهار از دیوان با عظمت طبیعت دفتری بنام کارنامه دریافت میدارید . در آن روز که عمر سال بسر میرسد کارنامه خود را بر می‌گردانید تا پس از چندی برای سال دیگر دفتر دیگری دریافت کنید . گذشته ها را بخاطر خوشبختی آینده مرور کردن و دامن همت بر کمر زدن شیوه خردمندان است .

زیرا هر چه پند و تجربه واندرز است از گذشته‌ها است.

دلم نمی‌خواهد خیلی زیاد بعقب برگردیم می‌خواهم دل‌شما در این سال نو خاطره بسیار کوچکی از سال قبل بخاطر بیاورد. آنوقت از شیارهای پنهان مغز شما و از دهلین تاریک دل شما و احساسات و عواطف شما، از چشم شما، از دست و پا و زبان شما، بیلان بخواهد. بیلان یکسال کار کردن. بیلان دوازده ماه دیدن و شنیدن و جنبیدن و جوشیدن. آیا بیلان کار شما جز این بوده که در تمام این مدت فقط برای گذراندن زندگی و تفریح چنین اقداماتی کرده‌اید. یا برای آینده.

آیا برای اعتلا و عظمت و وطن عزیز خویش گام برداشته‌اید؟ آیا بدنمای بشریت هدیه‌ای تقدیم داشته‌اید؟

آیا این همه فریادها، این همه نوشته‌های زیبا، این همه مجلات دل‌آویز این همه مطبوعات که ما را بخاطر آینده امید بخش رهبری میکنند. و همه فریاد می‌زنند پیش بسوی آینده نوین.

جز نام چیز دیگری هست و یا کاری کرده‌ایم.

آقای عزیز کسیکه عمل می‌خواهد از نیش زنبور نمی‌هراسد. کسیکه از محنت می‌ترسد، روی موفقیت نمی‌بیند و کسیکه می‌خواهد بدون درد سر راه عظمت راطی کند محال است بآرزوی خود برسد.

کسیکه بسوی کعبه مقصود میرود. از خار راه بیمی ندارد خارجانگرای در زیر چون پر نیان می‌آید.

چرا نامحرمانه صحبت کنیم مگر در میان ما نامحرمی نشسته که از ابراز حقایق شرمنده باشیم.

نه... آیا تاکنون کاریکه کار باشد صورت داده‌ایم و گامی که گام باشد به پیش برداشته‌ایم؟...

در طلیعه سال نو و در روز نخستین سال تاریخ فریادمی زند، پیش بسوی

جهان نوین ولی آیا آن گوش که بفریاد تاریخ بدهکار باشد و آن هوش که در حوادث تاریخی بکار آید در وجود خود می یابد ؟

باید دانست که هر دردی را دوائیست و هر جراحتی را درمانی .
بآسمان پرواز کردن و در اقیانوسها فرو رفتن و از زمین ها استفاده کردن
کاری خواهد . تصمیم می خواهد .

نیرواستقامت و اعتبار می خواهد .

ما باید فکر کنیم و بحساب قدیم و جدید برسیم . این ما هستیم که باید
به بینیم ایرانی چه میکند و ایران چه آینده ای دارد ، هر ملتی در تاریخ
روزگار خویش خوش سامانی و افراد نیکو نامی داشته و تاریخ هر يك از
این افراد جلدی دارد .

همه ناکام بوده اند ولی منتها استقامت کرده و پافشاری نموده اند و با
شور و شتاب روبه جلو می روند . تا در جهان جان نو و رونق و رواج و نو و حرمت و
اعتبار نوینی بچنگ آورند .

بلی عزم متین و ثابت ، سرچشمه موفقیت و کلید کامیابی است . هیچ کار
مهمی بدون عزم متین و پایدار انجام نخواهد شد عزم و اراده ثابت و غیر متزلزل
را پیشه خود قرار دهید . يك فکر مفید را انتشار دهید ، آن فکر را با تمام قوا اظهار
دارید و آن تخم را بکارید ، اگر در حیات شما سبز نشود پس از شما خواهید
روئید . و نام شما را زنده خواهد ساخت .

اگر شما نیروی اراده را تقویت کنید ، پرده های ضعیف و سستی و ترس از
میان خواهد رفت و درست آثار قدرت خداوندی را در مغز خود مشاهده
خواهید نمود .

بزرگان و دانشمندان بمقام خود نرسیدند ، مگر بوسیله نیروی اراده که
گاهی در جهاد بانفس گاهی با تحمل عذاب و زمانی در هدایت مردم آنرا بکار
بردند .

این را باید بدانید که منشأ قوه روح در نفس خود شماست نه در دنیای خارج .

از دیگران انتظار کمك نداشته باشید. اینرا هم بدانید که برای رهایی از پرتگاههای هولناك زندگی، هیچ چیز باندازه قوه اراده و پشتکار بداد شما نمی رسد .

ارزش وقت

عده ای عقیده دارند که وقت طلاست و باید آنرا بیهوده از دست نداد. ولی من عقیده دارم که وقت از طلا گران بها تر است و شایسته نیست آنرا با چیزی که ارزش مادی دارد بسنجیم. اگر شما چندین هزار سکه طلا از دست بدهید می توانید با داشتن سرمایه یا کار و کوشش باز از آن سکه های طلا بدست آورید ولی بسیار اتفاق افتاده است که در اثر تلف کردن يك دقیقه زیانی بانسان میرسد که با صرف میلیون ها ریال و هزاران رنج و زحمت دیگر جبران نمیشود. پس شایسته نیست ما وقت را با طلا و نقره یا الماس بسنجیم. همان طور که جوانی اگر رفت باز نمیکرد، زندگی اگر پایان رسید دوباره آغاز نمیشود، وقت نیز وقتی گذشت دیگر گذشته است و باز نمیکرد. زمان در زندگی انسان قدرت شکست انگیزی دارد. بهمین سبب باید بکوشیم از فرصت های مناسب استفاده کنیم . نه تنها استفاده مادی بلکه استفاده معنوی هم باید کرد. اگر دانش آموزیم وقت را غنیمت شمیریم و حنا کثرا استفاده را از دبیران و درس و کتاب ببریم. اگر کارمندیم خوب کار کنیم و وقت و عمر گران بهای خویش را بگفتگوهای بی نتیجه و خنده های بیجا تلف نکنیم. اگر هنرمندیم هر دقیقه را برای پیشرفت در عالم هنر غنیمت بدانیم.

اگر برای انجام وظیفه بزرگ اجتماعی فرصت بدست آورده ایم از خدمت بهم نوعان و دوستان و یاران کوتاهی نکنیم، زیرا زندگانی همیشه و برای همه کس یکسان نیست. تساوقت دارید دانش بیاموزید. هنر فراگیرید. اشکی از چشمی پاک کنید. دست زیر دستی را بگیرید و بدرمانده ای یاری و کمک کنید تا هنگام نیاز دیگران هم نیاز شما را بر آورند و دست یاری بدست شما بدهند.

از طبیعت چه می آموزیم ؟

با انتقام آشفتگی خواب ناز شب من پاسداران خدای انتقام خورشید را از دروازه مغرب به زندان غروب میکشاند. اکنون لحظه ای است که روز باستان شب میساید و خورشید خسته و رنگ پریده با فاق مغرب می گراید. انعکاس سرخی شفق بر فراز کوهساران البرز گردی نارنجی رنگ پاشیده است . . . دیدگان شما بی اختیار بدانسو میگرد تا شکوه و جلال این دیو بخون خفته را بنگرد . . . آنگاه اگر قلبی حساس و اندیشه ای موی شکاف داشتید یکسر بدنبال چشم انداز خود بر روی بالهای خیال به فراز البرز پرواز میکنید: حالا شما در قلعه های بلند البرز هستید . زوزه خوف انگیز طوفان مانند ناله درماندگان شما را متاثر میکند. سرمای جانسوز زمستانی سرمست و قهقهه زنان به خرمین حسن طبیعت شبیخون زده است. البرز مانند مرده ای کفن پوش زیر برف نهفته است. اورا غمگین و درمانده می بینید. خاطرات شما اجازه نمیدهد به نمودار

غم آور و دوران درماندگی این کوه گران بیاندیشید. آهسته پرده گذشته را از پیش چشم شما کنار می زند. حالا بهار است. نسیم بهاری دامن کشان از فراز کوهساران به دشت و دمن میوزد. گلهای صحرا مانند دختران طنازه به آهنگ نسیم میرقصند. رقص سایه ها بر امواج چشمه ساران منظره شاعرانه بوجود آورده است. همه آرزو دارند ولو برای یکروز هم سفری به ناحیه البرز بکنند و چند ساعتی در تپه های فرح افزای آن خستگی را از یاد ببرند. حالا دیگر چشم خونین شفق بخواب رفت یا از شدت گریه کور شد نمیدانم. چشم انداز شما در دامن تاریکی آرمید. ظلمت پرده ابهام بر منظر شما کشید. از سفر خیال بر گردید تا در عالم حقیقت به ره آورد پرواز خیال بیاندیشیم، میگویند کوهساران البرز از آثار دوران سوم معرفه الارضی است یعنی میلیونها سال از عمر پرمساجرای این دیو گران خواب میگذرد. گرمای تابستان، لطف بهار دست یغما گریایی می و سرمای زمستانی کدام توانسته اند او را از پای در آورند؟ از گرمای تابستان نمی نالد. لطف بهاری سرمستی نمیکند. دست غارتگر پاییز اندوهگینش نمیسازد. اثر سرمای زمستان را هم در سفر خیال مشاهده کردید اگر چه طی سالیان دراز تکه هایی از پیکرش جدا شده در دامن او آرمیده اند اما از ابهت او چیزی کم نشده است. گاهی که بر بی ثباتی این فرزندان ناخلف میاندیشد لحظه ای چین در ابرو میاندازد ولی پس از چند دقیقه ای این جمله بر لب افسون بار خموشش جاری میگردد :

« صورت بجاست آینه گرفت باك نیست . »

گفتیم از طبیعت چه می آموزیم ؟ قدرت و استقامت بی آموزیم که اذ درد و غم نالان و نگران نباشیم. می آموزیم که قدرت و تحمل هر مورد از بقای اوست . می آموزیم و می فهمیم که چشم گریان شفق از غروب خورشید بی سبب و دلیل نیست. او میداند که در غیاب خورشید لشکر تاریکی بشیخون بر میخیزد و چه جنایت ها که در دامن ژرف و تاریک شب نهفته است.

ای آسمان، ای افق خونین مغرب، خیلی مضطرب باش. گریه های خونین تو دروادی این گنبد نیلگون دریای خروشان و موجی پدید آورد که هیولای شب در آن غرق خواهد شد . فردا صبح ، چند ساعت دیگر باز هم محبوب تو سرمست و خرامان بسوی تو خواهد خزید، منتها از جانب مشرق، کمی دورتر از

آنجا که ترا ترك کرده بود. تعجب مکن فاصله شرق و غرب در راه رسیدن به محبوب و مطلوب راهی نزدیک و طریقی هموار میباشد.

من از طبیعت بسی چیزها میآموزم و آنچه را که آموخته‌ام مقدس می‌شمارم. من از البرز راه پایداری، از شفق طریق وفاداری آموختم. آموختم که از غروب خورشید هر اسان و از گسترش تاریکی گریزان باید بود.

از نغمه مرغیان چمن سرود عشق و پیروزی، از گلها خنده و نشاط در غنچه شکفتن و گل شدن و پژمردن و باز از خرمن گندم يك رنگی و از دریاها اتفاق و اتحاد آموختم. حلقه‌های موج و برجسته‌ای که از برخورد يك ضربه با آب دریا بوجود می‌آیند و چه بسا تادورترین نقاط ساحلها گسترش می‌یابند نشانی از همبستگی دریاها و راز بقای آنهاست. من از آن چشمه‌ساری که زه‌زمه کنان از کوه و دره‌ها می‌گذرد آموختم که باید در عین نرمی و لطافت کوه شکاف و سنگ شکن بود و باز از پرواز دسته‌جمعی پرستوها درس خلوص و همگاری و از کلاغان راز اتحاد آموختم.

نامه‌ای بدخترم

دختر عزیزم میدانی که من عادت ندارم کتابهای ترا بازرسی کنم. همیشه بتوانم اعتماد داشتم. فکر نمی‌کردم که تو بزرگ و عاقل شده‌ای. فکر نمی‌کردم دیگر احتیاج بنظارت دقیق من نداری. بهمین سبب دیگر کارهای ترا بازرسی نمی‌کردم. چه غفلت بزرگی!

امروز اتاق ترا تمیز می‌کردم. کتابهایت را جابجا می‌کردم. یکی از کتابها از دستم افتاد. نامه‌ای از میان دفتر بزمین افتاد.

دختر ساده دلم نوشته بودی که دفتر خاطرات، دوست بی‌زبان و رازدار تست. نوشته بودی که دفتر خاطرات دوست مهربان و پاکی است که راز عشق و

پاکی ترا بدیگران آشکار نمی‌کند.

نوشته بودی که باو علاقه دارم و اونیز مرا دوست میدارد ولی میترسم به مامان بگویم. مجبورم برای تأخیرم، دروغ بسازم و مادر مرا فریب دهم.

نوشته بودی چکنم باید اورا ببینم، و گرنه بیمار می‌شوم و از بین می‌روم. دخترم اکنون فهمیدی که من از همه چیز باخبرم، اکنون دیگر بسادگی من نخواهی خندید. اکنون دیگر راز دل را از من پنهان نخواهی کرد زیرا قول میدهم از دفتر خاطرات تو هم راز دارتر و بی‌آزار تر باشم. قول میدهم که بهتر از دفتر خاطرات بدر ددل تو گوش دهم با این تفاوت که دفتر خاطرات فقط دوست راز دار توست ولی من گذشته از راز داری میتوانم ترا راهنمایی هم بکنم و راه و چاه را بتو نشان بدهم.

میتوانم اگر نزدیک پرتگاه شوی فریاد بزنی و دستت را بگیرم و نگذارم سرنگون گردی. میتوانم دستت را بگیرم و بچمنزار سعادت و پساکی برسانم. دختر تنه‌ایم، درست مادرت را بشناس بیادست بدستم گذار تاراه سخت و تاریک زندگی را باهم ببیمائیم و دشواریها را با کمک و یاری یکدیگر از پیش پای برداریم. بمن تکیه کن تا از تجربیات زندگی خود ترا آگاه سازم. بمن اعتماد کن تا از خواب غفلت بیدارت کنم. مامان منتظر تست، دیگر اورا فریب نده، زیرا فریب دادن مادر نخستین گامی است که دختر سوی پرتگاه بدبختی بر میدارد. دیگر بمن دروغ نگوی زیرا دروغ گفتن بمادر ترا سوی دروغ‌های بزرگتر میکشاند و سراپای عمر و زندگی را آلوده بدروغ و رنگ وریا می‌سازد و هیچگاه لبخند آسودگی و صفا و پاکی و حقیقت و سعادت واقعی را نخواهی دید.

دخترم بیدار شو. منم از خواب غفلت بیدار شدم. بیا تا دست در دست هم گذاریم و بسوی آینده‌ای روشن پیش برویم.

از شمع تا برق

تنها روشنی دهنده آن محفل يك شمع سوزان بود. شمعى كه مى سوخت و با سوختن خود محفل را منور مى كرد. مجلسيان گردهم گرم صحبت بودند و بگذشت زمان توجهى نداشتند و نمیدانستند با گذشت زمان عمر شمع هم بآنها مى رسد و عنقریب آنها را در تاریكى مخوف فرومى برد. در طرف دیگر شمع، در زیر انوار مقطع و سوزانش چرخ زمانه با حرکات متوالی و یکنواخت خود - گوئى به سرگردانی و بیخبرى اطمینانش لبخند فانهانهای مى زند و بار قص سایه خود در زیر شعله های سوزان شمع آنها را سرگرم مى کند - بلى چرخ زمانه بطور یکنواخت و بدون تأمل بگرد خود میچرخد و دقایق و ساعات و بالاخره ماهها و سالها بدنبال هم سپری مى شوند. او بدون توجه بهر چیز و هر کس براى خود مى رفت و برایش بازگشت نبود.

آرى براى چرخ زمانه بازگشتى و مراجعت بحالت اول معنی و مفهومی ندارد و هر کس كه آرزوى بازگشت آنها مى کند این آرزو گاهى بصورت آه سردى در گلویش منجمد مى شود و زمانى بشکل شراره سوزانى. آه جانگذاری از گلویش خسار مى گردد و بسوى آسمانها اوج مى گیرد و بالاخره منجمد مى شود و یخ مى بندد و سرانجام صاحب خود را در یكدنيا غم و اندوه مى گذارد و آرزوى او را بیأس تبدیل مى کند - بلى چرخ زمانه ريسمان عمر مردم را با گردش بدور خود مى پیچید و دفتر عمر آنها را مانند طومارى لوله مى کند و بدست فراموشى مى سپرد. در حالیکه تنها روشنى بخش حیات این مردمان همان شمع سوزان بود كه با گذشت زمان، اگر چه عده زیادى از نوع بشر را بگور فرستاده بود، ولی خود همچنان پا بر جا بود و در زندگی اولاد آدم خود نمائى و نور افشانی مى کرد. ولی این اصل کلی یعنی مرگ هم بالاخره روزى بسراغ او آمد - یعنی روزى رسید كه روشنائى عمر او بتاریكى گرائید و او هم جزو فراموش شدگان محسوب گردید و جایش را بما فوقش تسلیم نمود. شمع رفت و پیه سوز كه عمرش طولانى تر از او و قدرتش فزونتر از او بالاخره نورش فروزانتر از او بود. جانشینش شد و توانست بانور زرد خود جایگزین شمع كه تا آنروز تنها مونس

چرخ زمانه بود گردد و بثنهائی احتیاجات بشر را رفع نماید و بشر مغرور هم باین حسن انتخاب خود می‌بالید و از اینکه توانسته بود از نور ضعیف و سوزان شمع رهایی یابد و در زیر شمع نورانی پیه‌سوز که آن روزها تنها مایه روشنائی بخش حیات بود بزندگی خود ادامه دهد بسی مغرور بود. آری بالاخره روزی رسید که بشر بخطای خود پی برد و فهمید که اگر چه این شمع همان منبعی است که روزی بدون نور افشانی آن نمی‌توانست زندگی کند ولی در عالم آفرینش ممکن است مایمی وجود داشته باشد که روشنی‌اش بیشتر از شمع و گرمی‌اش فروتر از او و عمرش بیشتر و طولانی‌تر از آن باشد.

بلی بشر انوار شمع را که آخرین قطره‌های اشکش نشانه پایان عمرش بود خاموش کرد و آنرا بدست فراموشی سپرد و پیه‌سوز را جایگزینش کرد. ولی همین مصنوع دست بشر هم دو باره با چرخ زمان همدست گردید و نه تنها صانع خود را بگور فرستاد بلکه چندین نسل به‌دازا و را در زیر انوار زرد خود بجاگ سپرد و بدست نابودی داد آنقدر نابود کرد تا خودش هم نابود شد. آنقدر سوزاند تا خودش هم سوخت و آنقدر آتش زد تا خودش یک‌تکه آتش‌شده سپس خاکستر گردید.

روز بروز اولاد آدم از این دنیای اسرار سری می‌آموزد و اختراعی می‌کند و لحظه بلحظه بر معلومات خود می‌افزود و با افزودن بمعلومات، احتیاجات هم فزونی می‌یافت و دیگر بشروقت خود را در جنگلها و غارها بیهوده تلف نمی‌کرد و برای رسیدن بمقصود نهائی خود احتیاج بکار طاقت فرسا و همکاری هم‌نوعان داشت. او مجبور بود که شب و روز فعالیت کند و چون قادر نبود که چرخ زمانه را از حرکت بازدارد و با خود همراه کند، بنا بر این بفعالیت پرداخت تا بگردش زمان هم آهنگ شود و از قافله تمدن عقب نماند.

بلی بشر در جستجوی تمدن بود و تمدن هم کم‌کم بسراغ اومی آمد و او را بخاطر خود آشنا می‌نمود و جلوه‌های خود را در نظر او مجسم کرد و هر لحظه او را مشتاق‌تر و حریص‌تر نمود. دیگر کشفیات و اختراعات قرون و اعصار گذشته در نظرش پوچ بود. آنقدر بخود مغرور گشت که خواست زمانه را خود بچیند و کاخ آمال گذشتگان را خراب نماید. دیگر در این عصر افتخارات اجدادش در نظرش هیچ بود و آنها را سهل و آسان می‌انگاشت. بشر قابل ترقی است چون

دارای فکری است که اگر تقوینش کند. می تواند وجود جذایش را در خود ببیند و می تواند بمظاهر الهی نزدیک گردد. بشر آنقدر ترقی کرد تا از دل ذره ای ناقابل آفتابی درخشان و خورشیدی نورانی پدید آورد و آنرا قلاذه نهاد و از نیروی آن که همای نیروی اتم است حداکثر استفاده را برد و می برد. بلی يك چنین بشری مسلم است که دیگر نمیتواند بوسیله نور ضعیف بایه سوز زندگی اش را نورانی کند. او احتیاج بـاختراعات و کشفیات تازه تری دارد. زندگی او را شعله ای باید نورانی کند که نور علمش بر آن غلبه ننماید بلکه آن نور باید از تراوشات علم و فکر او باشد.

بلی. بشر آنقدر اختراع کرد و آنقدر این اختراعات بدست خود بشر از بین رفت و اختراع تازه تری جایگزینش شد تا زندگی امروزی ما بدین نحو گردید و بدین تصویر جلوه گری میکند. آری آن شمع آنقدر بشر را در زیر شعله سوزانش سوزاند تا باین برق فروزان مبدل شد. چرخ زمانه آنقدر زیر پره های سهمگین و مخوف خود آده میان را نابود کرد تا اینکه تمدن امروزی ما پدید آمد. باری همانطوری که شمع آنقدر سوخت تا اینکه بزنگی آنها یکباره وقت عزیزشان را صرف بهبودی بشر میکردند روشنائی دهد. آنها هم آنقدر سوختند تا بدنیای ما برق و بزنگی ما روشنائی دادند. شمع سوخت و روشنی داد و بالاخره به خاموشی گرائید و نابود شد. همین نابودی بود که باعث این همه ترقیات شگرف در عالم وجود گردید. سوختن و تمام شدن شمع بود که باعث شد این بشر بی حال یکباره جان گیرد و باین اختراعات عظیم دست زند. مرك شمع بود که باعث رعب و ترس در دل بشر شد. گرائیدن او بخاموشی بود که بشر زندگی خود را در خطر دید و بتکاپ و افتاد و کاوش و تلاش او منجر باین همه بدبینی گردید. اگر شمع میسوخت و روشنی می داد و بالاخره خاموش نمی شد، کجا میتوانست این شورا در دل بشر برانگیزد؟ چطور میتوانست بازبان بی زبانی به این بشر بفهماند که فقط برای خوردن و خوابیدن و سرانجام مرك آفریده نشده ای؟ تو باید فعالیت کنی؟ تو باید به مظاهر وجود پی بیری و در نتیجه خود و خدای خود را بشناسی. اگر شمع یکنواخت میسوخت و راه زندگی را برای بشر هموار مینمود کجا او بفکر اختراعات جدیدتری میافتاد. انسان تا موقعی که احساس خطر نکند به چاره آن اقدام نمینماید تا موقعی که ابر سیاهی

در آسمان شفاف زندگی هویدا نگردد انسان همواره بآینده خوشبین است ولی همچنانکه لکه ابری در آسمان صاف و روشن زندگی اش نمودار گردد بفکر چاره میافتد و چه بسا تجربه بیباتی که در موقع چاره جوئی آموخته میشود و بالاخره موقعیکه بشر احساس کرد که باید ترقی کند و نور این شمع نمیتواند فکرش را روشن کند بفکر اختراع افتاده و چه بسا در این راه قربانی هاداده تا بمقصود نهائی رسیده و دامنه اختراعاتش را تا شکافتن دل هر ذره ای بسط داده و استفاده از نور شمع را پس از هزاران تغییر مبدل ببرق نموده است امروزه بیشتر چرخهای زندگی بوسیله استفاده از همین نیروی برق بگردش درمی آید.

آری بشر توانست بوسیله اختراعات خود بر زمانه مسلط شود و بفکر مسافرت بر فراز آسمان بیکران افتد و زمین و زمان را در دست خود مانند محرم پندارد. چنانچه اگر بخواهد میتواند تا اعماق اقیانوسها پیش رود و زمین را در مدت کوتاهی نابود گرداند، ولی آیا این همه اختراعات و این همه ترقیات بزرگ میتواند سبب شود که بشر مانند اعصار و قرون گذشته با اختراعات خود مغرور باشد و خود را مافوق هر چیز بداند و آیا اکنون می توانیم بشر را در اوج قدرت خود ببینیم، مسلماً نه. چون همین بشری که در قرون پیش با آن اختراعات ناقص مغرور بود امروز هم باین اختراعات و کشفیاتش می بالد و نتایج کوششهای اعصار گذشته را هیچ میندارد و مسلماً روزی خواهد رسید که بشر دانش و علمش باندازه ای توسعه می یابد که اختراعات امروزی را پایه اولیه علم میدانند و آنها را بهیچ میگيرد و بترقیاتی که در طی عمر طولانی و شمع تا برق، اتفاق افتاد می خندد و به اختراعات و کشفیات خود مغرور شده به خود می بالد. بلی جهان آفرینش مرکز بدایع و شگفتیهاست و هر قدر علم بشر زیادتر شود مشکلات فزونی می یابد تا نسل آینده چه کند؟

محمد علی - شمععی

گذشته مکان یادبودها

حال مقام تکلیف‌ها، آینده جایگاه امیدها است

چه زود گذشت، از آن زمان که کودکی خردسال بودم و تازه بدبستان رفته بودم، از آن روزها که همه چیز را پاك و مقدس و آسمانی می دانستم چه زود گذشت. گذشت و جز خاطرات و یادبودهای تلخ و شیرین اثری بر جای نگذاشت. از آن همه خنده‌ها و قهقهه‌ها از آن همه نشاط و سرور، از آن همه بازیها و چنك و ستیزهای کودکان امروز هیچ چیز باقی نیست. تنها اثر بارزشی که از آنها بر جای مانده کتاب قطور و آموزنده خاطرات است.

وقتی صفحات این کتاب را ورق می‌زنم صفحات تابناك و درخشان آن ساعات و دقایقی است که در راه عشق پیشرفت، عشقی که اذنهاد و فطرت من الهام میگرفت، عشقی که همه افراد از زن و مرد و پیر و جوان را در نظر من عزیز و دوست داشتنی جلوه میداد خود را فراموش می‌کردم و برای کمک برفیق هم‌درسم که از يك خانواده بی بضاعت بود ریال‌های روزانه خود را جمع میکردم و برایش کتابچه و مداد و قلم می‌خریدم. این یادبودها این خاطرات گذشته تنها سرمایه‌ای هستند که از گذشت سالهای متمادی بر جای مانده و برای ادامه راه بفرنج و پیچیده و پرپیچ و خم زندگی راهنمای مفیدی هستند. راهی شگرف و طولانی را پشت سر گذاشته‌ام. در این راه همیشه و همه‌جا چراغ پرنور امید فراهم بود و آرمانهای بزرگ و آرزوهای پاك انسانی با کشش عجیب و اعجاز آمیزی مرا به پیش می‌کشاند.

سختی‌ها و دشواری‌ها هر چند ترس‌آور و غول‌آسا بودند. در برابر خواست من در برابر آمال و آرزوهای بلند من در برابر عشق سرشار و اراده شکست ناپذیر من تاب پایداری نیاورده از فراراهم دور می‌شدند. ما باید زنگار قرون گذشته را از چهره خود پاك کنیم و در راهی که سزاوار و براننده ماست قدم نهیم. انسان گره‌های کور تقدیر را میگشاید، معمای زندگی را حل میکند و در راه پیچ و خم اراده انسانی خود

را باز می‌یابد، قلبش نیرو میگیرد، زانوانش استوار می‌شود. بازوانش چون اهرم پولادین به جنبش می‌آید و راه زندگی درخشان آینده را هموار میکند. ما وظیفه داریم که تمام قوای خود را علیه دشمن زخم خورده یعنی چهل و بیسوادی بمیدان نبرد سوق دهیم ما باید برای نابود کردن کامل بیسوادی مجدانه بکوشیم ما نمیتوانیم و نباید در قبال مسائل فرهنگی، بی‌اعتنا و خونسرد باشیم وظیفه ماست که چهره فرهنگ ملی خود را جلا دهیم و با استقامت از تمدن و فرهنگ سایر ملت‌ها آنرا غنا بخشیم. فرهنگ و تمدن امروز بشری، محصول هزاران سال زحمت و کوشش همه ملت‌هاست و از این پس نیز با زحمت و کوشش عموم ارتقا خواهد یافت. با ایجاد سپاه دانش و برنامه وسیع مبارزه با بیسوادی ما اکنون در آستانه یک تحول بزرگ فرهنگی قرار داریم، باید خود را برای عبور از راههای پر پیچ و خم، تاریک و روشن، و پرفراز و نشیب آماده کنیم. این مائیم که باید این تحول فرهنگی را ادامه دهیم و به پیروزی رسانیم این وظیفه بزرگی است که بعهد ما محول شده است.

شب

پرده تاری بر جهان فرو افتاد، نخستین ستارگان در آسمان بجاوه گری در آمدند و دلم چون گل شامگاهی بشکفت. ای شب تو میدانی که قضاوت کور کورانۀ دیگران درباره من دور از حقیقت است. تو از سردلم آگاهی، میدانی که بشاشتم ظاهری و بیهای جان است. بنامیدی و سرنوشت تلخ خویش گردن نهاده‌ام. ای شب باتو از در راستی در می‌آیم، اندوه خاطر را دیگر بزیر لب‌خند نمی‌پوشانم و راز دورن را بر توفاش میکنم: روز گارم بناله‌وزاری میکند، پیشانیم را که تاج گل سرخ و سپید پیرایه بود، اکنون غبار ماتم فرا گرفته است. سر بزیر افکنده و چهره را بادست‌های پوشانده‌ام، اشک‌هایی که از دیر زمانی آهنگ سیلان داشتند اکنون چون چشمۀ مرموزی که از زیر شاخسار خشک جنگل‌ها روان باشد از خلال انگشتانم جریان دارد. چه خوش است که پس‌روزها اضطراب را جباری لحظه‌ای بدست خویش دل بشویش بسپاریم و شب را ساعتی بدلخواه باغم‌نهانی در خلوت بسر ببریم. آری خوش است که در گوشه‌ای تنها آنقدر بگریم که چشمۀ سرشکمان خشک گردد و در پایان زاری آخرین فرمان بی‌سرو سامانی خویش را بشنویم.

آنگاه که درد روح فرو نشست تن را فتور و آرامشی شگفت پدید آید و چنان پنداریم که از این عالم بدر شده و دامن مطلوب را در عالم دیگر بچنگ آورده ایم. چون سایه‌ای روی بال‌های شب پروازی گیریم و روحمان در آسمانها سیر میکند لذت این پرواز مانند مرگ ما را از کشمکش و اندوه این جهان میرهاند و با آزادی آهنگ کوی جانان میکنیم. آنجاد دیگر ما را از دنیای خواب خبر نیست نه از زنجیر انقیاد اثری و نه از جدائی و حرمان نشانی خواهیم یافت و روح چون پروانه آسمانی دور از مخالفت جهانیان بسوی گل خویش بال میکشاید؛ آری ما را از کس باک نمیماند و میتوانیم بـاطن خویش را چنانکه هست ظاهر سازیم.

ای شب تیره تو از روز برای من روشن‌تری و همه چیز را در زبانی تو میبایم زیراتوئی که نور و ظلمت و حقیقت و مجاز را بیکجا گرد آورده‌ای...
خدا یا نسیم سرد سحر گاهی وزیدن گرفت، گاه وداع با خیالات خوش و ترك راز و نیازهای شورانگیز فرا رسید. روز فراز آمد و باید لب از راستی فرو بست.

مادامدو ژیر اردن

شعاع آفتاب

ای بیک امید خشکی و دریا، ای پرتو آفتاب، تو برای من گنج لذت و پیام سعادت. هرگز در دربار امپراطور آسمان تاخیر نمیکنی! راستی دنیا چون تو نعمتی کجا دارد؟

امواج رامی پیمائی، براقیانوس لبخند میزنی، هزاران جزیره را با افتخار لمس میکنی.

کشتی‌ها و کف‌های سبک را در خشان میسازی و دریا نوردان را مانند زنان و مادران چشم براهشان، خوش آمد میگوئی!

از میان رواق‌ها و طاق نصرت‌های سبز، بدرون ژرفای سایه و بیسرو صدای

جلجل بامیکذارى! بر گهای لرزان که فروغ ترا گرفته اند، در بر که های جنگل
چون کرمه های شب تاب بنظر می آیند!

بکوهها نظر افکندم، طبقات مه روی هم انبوه شده بود. توفراسیدی و
آنها را دگرگون ساختم! يك تاج و يك ردای روشن بجای مه، پیکر کوه را
فروپوشاندا!

بکلبه فقیرانه دهقان نکریستم: کوئی غم و بدبختی فضایش را فرا گرفته
بود! يك شعاع تو بر روزنش تابید و با آن افسون نورانی، کلبه را خندان
ساخت!

همه حامی روی، از پست ترین کورستان ها رونمیکردانی. آنجا روی کوری
که کلی در برابر ناله باندها می لرزد، توافسردگی کل و تیرگی کور را مانند
رؤیای ناپایداری بر طرف می سازی و با مهر در آغوش پر گیاه کورستان
می خوابی!

ای شعاع آفتاب، نمیدانم چه چیز بقوم میماند؟ امیدی که در دل بیابان
یافت میشود یا سروری که در دریا وجود دارد؟ او! يك چیز شیه تست و آن ایمان
و عقیده ایست که بشر فانی ارزانی شده است!

ترجمه ۱. ح. آریان پور

باید خوشبخت باشید، یعنی باید کار بکنید.

غم گذشته خوردن و بخطاها و لغزشهای دیروز اندیشیدن، جز رنج و
آشفته گی حاصلی دیگر ندارد.

هر که بهم خود خطاهائی را مرتکب شده است. اتفاقات بد گذشته را
فقط بمنظور نتیجه گرفتن باید بخاطر آورد.

راه موفقیت کنونی و آینده موفقی جلوی پای ما نمودار می گردد که از
گذشته عاقلانه نتیجه بگیریم و از تکرار همان خطا پرهیزیم.

اگر چشم باطن ما دائماً بلفزش‌ها و محر و میتهای گذشته متوجه باشد، در تهره خواهیم ماند.

بسیاری از اشخاص صاحب نظر و مستعد، بعلمت همین توجه بخطاها و حرمان‌های گذشته و كمك نگرفتن از نیروی شكرف فراموشی، از بین رفتند بدون آنكه از زندگی لذتی برگیرند و بدیگران سودی برسانند. گذشته را فراموش كن آن‌را بمنزله بنیان خانه آینده خود به پندار و براین صخره قصرها بساز.

«والتر، الون، چنین میگوید:

«اگر بخانه تو بیایم و از تونشانی نیابم، نا امید نخواهم شد.»

«هر روز در راه تو میایستم و بگویم: ای خفته بیخبر برخیز!»

ای رهرو خواب آلوده بیدار شو و برای جنگ حیاتی آماده باش!»

«گریه نكن! گذشته گوش شنوای آه و ناله ندارد.»

«شیون نكن! دیروز باز گشتنی نیست!»

«سخن مرا بشنو: من هر شب دفتر روز را میسوزانم و در سپیده دم امید

را با چهره خندان در خانه می بینم.»

«سخن مرا از یاد مبر: من بگذشته بیوفا هستم و با فردا عشق میورزم.»

گذشته رؤیاست؛ گذشته افسانه است؛ زیبایی‌های آن را، خوشیهای آن

را، نتایجی را كه از آن برگرفته‌ای، مسائلی را كه حل کرده‌ای، بخاطر داشته

باش! این وسائل را يك جا جمع كن و با لب متبسم و دل امیدوار بسوی فردا

بشتاب!

اگر بالذت كار آشنایی داری، خود میدانی كه تمرکز قوا برای انجام

مقاصد بزرگ آینده، مانند روپوشی است كه تمام خاطرات تلخ و آثار زشت

گذشته را فرو می پوشد...

در هر گوشه سرزمین وجود ما شیطانی خفته است كه نماینده یکی از حوادث

و اتفاقات، ناگوار گذشته است. اما اراده ما زنجیری است كه بردست و پای این

عناصر آشوبگر بسته شده است. پس اگر از غوغای زیان آور شیطاناتی وجود

خود شكوه و ناله داری باید بدانی كه نقص از تست كه زنجیر اراده را محكم نیسته‌ای.

مگذار حلقه‌های زنجیر اراده تو بیوسد و از هم بكسلد؛ دشمنان تو، زندانی

مطیع و آرام خواهند بود.

انسان در کمال آرامش بر تمام منابع خود مسلط است. کاری را که در يك ساعت آرامش واقعی انجام میدهیم، بیش از آن کاری ارزش دارد که در طی يك شبانه روز با اضطراب و آشفتگی و نگرانی بپایان میرسانیم. اگر خواستار بزرگی هستی اجازه نده هیچ پیش آمدی آرامش خاطر ترا برهم زند و نیروی ترا تباه سازد. تو برای زندگی بزرگتر و مقصد عالی تری زندگی میکنی. گذشته را فراموش کن و شاد باش، بیکمان موفق خواهی شد!

از اشعار «نزیون والر»

كودك اقيانوس

دریا! آن دریای آزاد و لکام گسیخته! آن دریای آبی رنگ بدون حد و نهایت، سرزمین های پهناور را فرا گرفته است. با ابرها بازی با آسمانها شوخی میکند یا مانند كودك كهواره ای پس از لحظه ای جنبش بخواب و آرامش فرو میرود!

من ساکن دریا هستم، تاکنون در آنجا بوده و تا ابد نیز خواهم بود! بر فراز سر و در زیر پا جز انعکاس رنگ آبی نمی بینم و هر جا که میروم جز سکوت چیزی نمی یابم. اگر طوفان بیاید و ژرفای دریا را بیدار کند، مرا چه بآه که بر او رنگ امواج تکیه خواهم زد و بخواب خواهم رفت! دوست میدارم، که به آغوش امواج پناه برم: امواجی خروشان و کف آلود که ماه را دیوانه میکند و از دریایش میراند، امواجی خروشان و منقلب که از خشم می لرزد و دنیا را می لرزاند!

لحظه ای زندگی را در خشکی بیروح و بیهوده بغفلت نگذراندم، بلکه

روز بروز اشتیاقم نسبت بدریا فزونی گرفت و مانند مرغی که آشیان مادرش را میجوید همواره بسوی دامن متلاطم دریا پرواز کردم، زیرا براستی دریا مادر منست، چه من در دریا چشم بجهان گشودم!

آندم که من پا بعالم هستی نهادم، امواج میدرخشیدند و سیمای صبحگاه هنوز خونین بود! جانوران آبی با غوغای خود استقبال میکردند و پرندگان دریائی بر سرم سایبان میزدند. هرگز طبیعت آن گونه که بطفل اقیانوس خوش آمد گفت، تازه واردی را نپذیرفته است!

از آن پس گاه در آسایش و گاه در رنج زیسته‌ام. پنجاه تابستان که دوره زندگانی آن دریاوردان است بر من گذشته، صلح و جنگ دیده و شهد و شرنك زمانه بکام ریخته است؛ ولی هیچگاه دهان بشکایت نگشوده و در پژو و هش تغییر و دگرگونی ننالیدم!

اکنون در انتظار موکب مرك هستم که در دریای آزاد و بی انتها سر وقتم آید. اما مرگی که افتخاری هم همراه آورد!

پروانه سوخته!

امشب پروانه ظریف و زیبائی با بالهای نازك و رنگین خود برگرد چراغ طواف می‌دهد.

از این زد و خورد و تصادم، بالهای قشنگش اندکی سوخته‌اند!

غبار طلائی رنگ بالهایش بر روی حباب سوزان چراغ میدرخشد.

آنقدرها این پرنده بینوا مات و مجذوب شعاع محبوب خویشتن بود

که درد سوختن و گداختن را احساس نمیکرد!

چندین مرتبه بیجان و مدهوش دریای چراغ بزمین افتاد. اما نمیدانم

چه نیروئی مرموز دوباره او را به پرواز آورد؟

یکبار بسختی بالش سوخت، بسویی از سوزش آن برخاست، پروانه

عاشق، آن عاشق با وفا از این تصادم سخت، چند دقیقه در پای چراغ افتاد.
 دل من بحال بدبختی و مشقت این پرنده كوچك سوخت.
 بالهای او را میان دوانگشت خویش گرفتم تا از اطاق بیرونش اندازم.
 جسد متشنج و بیقرار او را مقابل دیدگان خود آوردم، قلبش بشدت میزد
 که سینه سفید و كوچك او را سخت تكان میداد. یکی از شاخكهای نازکش
 تا نیمه سوخته بود.

آن دو چشم درشت و سیاه او، خیره و بطور ناراضی مرا مینگریست!
 آب درخشنده‌ای در حلقه چشمانش میدرخشید. من نمی‌دانم مگر پروانه
 هم گریه میکند؟!

و اگر گریه میکند، این اشك درد بود یا سرشك شوق؟
 چند دقیقه بدو دیده مبهوت و درخشان او، بدو چشم پراسرار و مرموز
 این پروانه نگریستم، سپس آهسته در میان فضای خارج پرتابش کردم،
 گمان بردم که دیگر بسوی شعله سوزان چراغ بر نخواهد گشت!
 چند دقیقه بعد، نخست خود را به پشت پنجره اطاق رسانیده و سپس
 در اطراف شعله چراغ به پرواز آمد.

این مرتبه دیوانه‌وارتر خود را با آتش میزد، بی پرواتر از فراز شعله
 بی رحم آن می‌گذشت، گویا می‌ت رسید که دوباره او را از کنار محبوبش دور
 گردانم!

آنقدر چرخید و چرخید، آنقدر خود را بشعله چراغ زد، تا بکلی
 سوخت و در پای معشوق افتاد...!

لحظه‌ای بعد، هنگامیکه سرانگشت خود را بیالهای سوخته و جسد
 نازنین این دو عاشق از جان گذشته و حقیقی، این شیدای با وفا کشیدم،
 هنوز گرمی و حرارت آتش عشق معشوقش از آن پاره‌های سوخته احساس
 میشد...

م. خ. یحیوی

کنار دریا

آنروز گویا قرص خورشید از عظمت دریا شرمسار بود که رخسار آتشین خود را در پس نقاب ابر پوشانده و بالنتیجه آن حرارت مرطوب و کسل‌کننده تابستان مازندران را در بندر «بابلسر» کمتر احساس میکردیم. ولی روزهاییکه هوا ابر باشد دریا هم آرام نیست، همانگونه که وقتی ابر غم فضای دل را فرا میگیرد، انسان قرار و آرام ندارد، بهیچ امید پابند نمیشود و تا نور نشاط بار دیگر بر روح پژمرده‌اش نتابد و ابرهای غمگین را از سراچه دل نراند، هیچگونه آرامش بانسان دست نمیدهد.

آنروز دریا که ولاک بود، روح من نیز مثل همیشه در محیط تنک و محدود این کالبد فانی موج میزد و گوئی از دیدار دریا آتش حرمانش گذاشته شده و میخواست با شلاق تشنج خویش، قفس تن را بشکند و بسان آن امواج خروشان، در دریائی بجوش و خروش درآید که همچون عرصه تنک حیات دنیوی، در هر قدم بقید و بندی دوچار نشود و برای بلند پروازیهای خود مجال هر اندازه اوج و صعود داشته باشد!

ولی افسوس که زندان تن نمیکذشت و دامن پهناور دریا هم دامنه تخیلات مرا در خود فرو برده و نمیدانم با پرنده خیال در ماوراء دریا پرواز میکردم یا با چشم تخیل نگران اعماق تیره و وحشتناک دریا بودم در هر حال روح حیران من از مساعدت خیال نیز بی بهره مانده و اینک بیاد می آورم که در آن لحظه روح و خیالم هر دو اسیر سحر دریا شده بود!

* * *

آنانکه برای استفاده از آب دریا و تنفس هوای ساحلی، از تعطیل جمعه استفاده کرده و بیابلسر آمده بودند عده معدودی بودند، در کنار دریا جمع شده با دل آرام و حالت راضی، بعضی شنا میکردند و بعضی دیگر بدن لخت خود را بروی شنهای نرم ساحلی افکنده و پیدا بود که از گرمی دلچسب آن شنهای نرم ولطیف که بستری دلپذیر برای شناوران خسته است لذت بسیار

میبردند و قیافه راضی و مکلفی که بخود گرفته بودند از نشاط هوای ساحلی و نشئه آب دریا حکایت میکرد.

من نیز تن ضعیف را با این شنهای نرم ساحلی آشنا ساخته، گوشه‌ای از کناره را برگزیده و نیم‌خیز برین بستر گرم افتاده بودم... ولی افسوس که این روح و دل بیقرار نمیکندارد هیچگاه این تن ضعیف روی آسایش بخود بیند.

صدای کولاک و منظره دریای خروشان که هراحوظه موجی خشمناک بساحل می‌آورد، دل بیقرار مرا بیقرارتر از همیشه و روح سرکش و عاصیم را دیوانه‌تر از پیش ساخته بود.

دلم میخواست بدانم آن شاعر بزرگ که گفته است: «دریا با آن عظمت درپیش وجود من ذره‌ای نیست»، از دیدن دریا چه‌حالی داشت و چه نوع فکر و اندیشه بسرش راه میافت و درروحش چه شور و غوغا برمیخاست که عظمت دریا را کوچکتر از خود میدید.

نمیدانم درین فکر بودم یا درجاهای دیگر سیر میکردم که ازدور، درمیان آبهای موج‌کنار دریا، يك سروگردن زیبا در میان انبوهی از گیسوان بلند (بی آنکه بدانم چه‌رنك است) رشته افکار مرا گسیخت و یکبار ابر غم را از آن فاصله دور با شمع جمال خود را از فراز دل من بیکسوزد و برق نشاط بچشمانم آورد و نور امید (امیدی که معلوم نبود بچه چیز است!) بدلم تابید و در آن لحظه بازم خود و حال خود و افکار خود را فراموش کردم!

ازجا بر خاستم و پای در آب نهادم و در هر قدم که پیش میرفتم با موجی خروشان که گفتی بامن بر سر خشم و ستیز است مواجه میشدم و در آن لحظه باز هم خود و حال خود و افکار خود را فراموش کردم!

از جا برخاستم و پای در آب نهادم و در هر قدم که پیش میرفتم با موجی خروشان که گفتی با من بر سر خشم و ستیز است مواجه میشدم و در آن لحظه که پای طلب مرا پیش میبرد، این امواج که مانع پیش‌رفتن من بود، مرا از آن خیال خوش بیاد مشکلات راه زندگی انداخت.

فکرم درین فلسفه مکرر که از بس گرفتار آنیم، صحبت آن و حتی

اندیشه آن‌هم برای ما مبتذل است، موج میزد و تنم درمیان آب‌های دریا مثل قطعه چوب تری که نه در روی آب میماند و نه بزیر می‌رود، بدست امواج خروشان، لحظه‌ای پیش و باریگر پس میرفت که ناگهان خود را درجوار صاحب آن گیسوان بلند و رخسار دلفروز دیدم... ولی نمیدانم چرا درین لحظه که بمطلوب رسیدم، دامن طلب را ازدست دادم!

* * *

میگفتند منظره غروب خورشید در کرانه دریا دیدن دارد. خوشبختانه طرف عصر از ابرها کمتر اثری در آسمان مشهود بود. قرص خورشید مثل يك طشت زرد در کرانه افق از میان پاره‌ابرهای زرد رنگی که گوئی از مجاورت دریا مثل پنبه نیم خیس شده بودند، رفته‌رفته از دامن آسمان بسطح دریا نزدیکتر میشد و مثل این بود که یکدست نامرئی آن طشت زر را میخواهد در آب دریا غسل دهد ولی در اینکار، تردید دارد و تأمل بسیار میکند!

در اتومبیلی که ما را از بابل سر بابل باز میگرداند، من در تخیل خویش نقش آن رخسار دلفروز و گیسوان بلند را در آن طشت زر منعکس میدیدم و بدین نحو، خیال دریا و منظره غروب خورشید در کرانه آن و نقش آن رخ زیبا، آنشب نشئه آب دریا را در بدنم دوچندان ساخت.

علی اکبر کسمائی

خاطرات تلخ و شیرین تابستان

چند روزی از اتمام امتحانات خرداد گذشته بود. از پیش و بقول بعضی‌ها از خیلی پیش بموفقیت خود اطمینان کامل داشتم. گرمی هوا بتزائد میگذاشت. بحکم تدامی معانی (البته روی اصل نقضاد) گرمی و حرارت‌ها

مرا بیاد آب و هوای کنار دریای رامسر و هوای مطبوع و سردیلاقات می‌انداخت. از چند نظر تابستانها به رامسر می‌روم. اول اینکه بقول قدما مختصر علاقه‌ای در آنجا و حوالی آنجا دارم و این هم علت و هم بهانه‌است که مانند مرغی که از قفس پرواز کرده تهران را پشت سر گذارم.

علت دوم زیادی فامیل و گسترش آن بود که دامنه‌اش از رشت تا ساری کشیده بود. و بدیهی است که بواسطه علائق خانوادگی نخواهند گذاشت که بمن بد بگذرد اینهم علتی است که در تابستان فیل یاد هندوستان میکند. باین علل و علت عمده دیگری که عبارت از آب و هوای سالم و تمیز و دلکش و وجود مناظر دلگشای فرح‌انگیز بی‌نظیر طبیعی، دریا و سواحل، دهات و چشمه سارها و دهها دلیل دیگر را اضافه کنید و مجموعه آنها را علت گریز از تهران قرار دهید. لابد شنیده‌اید که صفحات شمال از حیث زیبایی و کثرت مظاهر عالی طبیعت و وجود هوای سالم و مرطوبی در ایران و در اغلب کشورها بی‌نظیر است. اما شنیدن کی بود مانند دیدن. هیچ تصویر و هیچ نویسنده‌ای از عهده تشریح یک گوشه آن بر نخواهد آمد. بدیهی است مسافرت که بخصوص جنبه تفنن و تفریح را داشته باشد در شهرها و دهات و اطراف شمال خالی از لطف نیست. از من خواسته شده که خاطرات خود را شرح دهم. چه خاطراتی، خاطره‌ها یکنواخت اما بهت‌انگیز است. سرور می‌آورد و شادی می‌بخشد. یکروز آن را لامارتین برای شما همین‌طور شرح می‌کند:

(روزی شکوفنده و موسمی دلپذیر، همچون گلهای نوشکفته‌زندگان
بازمین فیروزه فام و با رنگ آمیزی گوناگون، دربر گلهای گلی شبنم زده و
عطرناش، مانند برقی در شب طوفانی، یا یک لحظه شفق صبحگاهها، یا طعمی
لذیذ که در یکدم از ذائقه می‌گذرد، بامدت کوتاهی که شکفتن غنچه لازم دارد.
با بوئیدن عطری که پس بخود می‌گوئیم آیا آن را بوئیدن آیا آن محیط پر عطر
از این گلهای نازک پدید آمده، چه لذتهای هنگفت در لحظه کوتاه، امروز
برای ما روزیست دلخواه، که در پرتو بامدادان و با افق خندان بیدار شدیم
بانمات جان بخش قناری و ترنمات برمتوک که جز آواز شاعرانه و نشاط
سرمایه‌ای ندارند باهمه ضعیف دریا که از چین و شکن آب پیدا میشود ما با
خاطره‌ای خوش از خواب برخاستیم، زیرا آنها همه ما را میخوانند تا

قهقهه طبیعت را تماشا کنیم» .

همان طوریکه لامارتین تشریح کرده طبیعت زیباست . بوی گل سره ساقی می آورد و رایحه دلپذیری از گلهای وریا حین برمیخیزد . سحر گاهان ژاله های لرزان و بوی گلها و علفها که پرندگان زیبا و خوش الحان آدمی را در عالمی از احلام فرو میبرند ، هر روز با این مناظر یعنی درختان سر بفلک کشیده با سایه های خیال انگیز ، باغ و باغچه های زیبا و خوش تر کیب ، گل های خوش رنگ و خوشبو همچون عروسان چمن روبرو هستیم . از دور همه ملایم دریا را میشنویم و صدای برخورد امواج همچون نوای حیات بخش و دلپذیر موسیقی روح ما را شاداب میکند . در خشکی و بوستان هوس دریا و در دریا هوس جنگل و گستانه میکنیم . ساعتهای در زیر درختان آرام است راحت میکنم و به ریزش آب که از اطراف مجسمه های زیبا در حوض میریزند خیره میشوم ، زندگی چیست و نشاط کدام است ؟

در اینجا آنچه زندگی ————— کسی ما را لذت میدهد آنچه ما را الهام میدهد آنچه که افکار ما را از دنیا و هیاهوی آن می رها کند طبیعت زیباست ، طبیعت چنین مناظری را که بادست رامشگران و پیرایشگران ماهر دلپذیر تر میگیرد ما را در دامان و در آغوش پر مهر و محبت خود جای میدهد و غم و اندوه را از دلها می برد .

اینجا است که در آرامش و سکوت افکار دل انگیز و مناظر خیال انگیز و رؤیا جلوه گری میکند . قطرات شمرده و ریز آب که از لای تخته سنگهای پوشیده از سبزه و محصور از درخت بزمین فرو میریزند ، جویباری جاودانی ایجاد میکنند ، وقتی بکوه مینگریم ، هنگامی که باطراف نظر میدویم یادآور نمای کلاردشت را تماشا میکنیم معلوم نیست چه احساساتی داریم . از غوغا و هیاهو و گرد و خاک و کیمه مظاهر زشت و جنبه های بد تمدن اثری نیست . هنگامی که برای آبتنی و بقول اهالی آنجا به دریا کنایمی رویم و روی شنهای گرم ساحلی میغلطیم و از انوار بیدریغ خورشید استفاده میکنیم ، وقتی که ماه رویان شناگر و طناز را که مانند دختران خردسال به رقص و شنا بازی مشغولند مشاهده میکنیم بعد سر میگردانیم و طبیعت دلگشا و زیبا را میبینیم بی اختیار میگوئیم : شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند اما حیف که من

شاهکاهان دخترکان زیبای بومی رقص کنان و پای کوبان در حالی که

ترانه محلی را زمزمه میکنند دست افشان از باغات اطراف کوچ کرده و به منازل خود می روند. در بیلاقات آب و هوای سردتری می بینیم که غوغا و هیاهو در آن کمتر است، صبحگاهان نوای نی موکب شبانان ما را بخود می آورد و برنامه های تفریح که عبارت از شکار و گردش و آب تنی است شروع میشود. من از مناظر دلگشای لاهیجان اولین چهارراه خارج آن با کوههایی که از بوته های چائی مستور شده، از چائی چیدن زنان و دختران و مناظر نشاط انگیز، از مسیر راه و مناظر آبشارها و رودخانه ها مزارع و مراتع، از ماهیگیری شبانه از تشکیلات شیلات و ویلاهای عالی و مدرن و مسافرین خارجی کارخانه های جدید الاحداث چائی برنجکوبی در بعضی نقاط، از آبهای معدنی، از چشمه های طبیعی، شهرها و قسمتهای دیگر شمال سخن نمیگویم زیرا مثنوی هفتاد من کاغذ شود. بنظر شما چه خاطره ای را بنویسم - سه ماه گردش و مسافرت و برنامه های جوراجور بدون دغدغه و اضطراب خاطرات خوش و دلپذیری است که در اینجا نمی گنجد.

اما از خاطره تلخ گذشته خاطره مضحکی را هیچگاه فراموش نمیکنم. بعضی چیزهاست که نوشتن آنها لطفی ندارد و قابل توجه نیست اما اگر شخصی آنها را ببیند نمیتواند از خنده یا گریه خودداری کند، پیش نمایش و داستان فیلم چه کمیدی و چه تراژدی چندان خنده دار و گریه آور نیست. این جنبش دهندگان و پرسنوناژها یا هنر بیشه ها هستند که نمک محسوب میشوند و شما با دیدن فیلم یا نمایش احساساتان تحریک میشود. خنده یا گریه میکنید بهر حال شاید بدانید که چالوس از دریا دور است.

با اتفاق عده ای از دوستان به نوشهر رفتیم، رفقا باب تنی مشغول شدند من میخواستم قایق سواری کنم. قایق رانی را صدا کردیم. همینکه خواستیم به قایق سوار شویم دونفر که بمرخصی بکنار دریا آمده بودند رسیدند تقاضا کردند که آنها هم سوار شوند ما هم موافقت کردیم.

قبلا باید بگویم که شمالیها دارای یکنوع خوشمزگی مخصوص بخود هستند که بنظر دیگران خنده آور جلوه میکند. این طبع دلا فیز یونومی قیاله و حرکات آنها کاملاً مشهود است. کلیه طبقات، از این ظرافت طبع برخوردارند، خلاصه، قایق روی امواج ملایم دریا با هستگی پیش میرفت و با همان لحن

مخصوص بخود یکی از تصنیفها را غلط و درست میخواندند . دریا در اثر کوچکترین تغییر جوی طوفانی میشود ، همینطور که قایق کم کم پیش میرفت لکه های ابر ظاهر شدند . قایقران بعد از طی مسافتی آنهك مراجعت کرد اما هالیجنابان مانع شدند . قایق ناچار میرفت اما ظاهراً براست متمایل میشد ، ابرها بالا میآمدند . باران ملایمی شروع شد و در مدت کمتر از ده دقیقه چنان دریا طوفانی و امواج سهمناك شدند که قایق كوچك مانند بازیچه ای طعمه امواج شد ، بزدگواران برای خوشرقصی و نمایش شجاعت خود روی نرده های کنار قایق رفتند و با این اوضاع به رقص و پایکوبی پرداختند برای من دیوانگی و مسخرگی این دو حقیقتاً تعجب آور بود . دو دستی به لبه قایق چسبیده بودم و بزحمت تعادل خود را حفظ میکردم . ضمناً از اظهار نگرانی خود داری نمیکردم در همین احوال دو فریاد عجیب و در ضمن خنده دار از آن دو نفر برخاست و این دو موجود همینطور که روی لبه باریك قایق نمایش میدادند و لودگی میکردند در اثر هجوم يك موج عظیم که مقداری از آب بدرون قایق ریخت بدریا پرتاب شدند . همه این وقایع در چند دقیقه اتفاق افتاد . باور نمیکردم که در بیداری شاهد این منظره هستم . بهر حال موج آنان را خیلی دور نبرده بود بزحمت دودست خود را به لبه قایق بند کردند . قایقران بطوری خود را باخته بود که خیال میکردم روح از بدنش پرواز کرده است حملات مداوم موجها ادامه داشت و بعضی البسه و کفشهای آنان و همچنین مداومت موجهای کوتاه پیکر مجال نفس کشیدن بآنها نمیداد .

مافوراً بر حسب دستور قایقران خود را بطرف دیگر قایق پرتاب کردیم تا تعادل برقرار باشد در کام مرك فرو رفته و هیچ شك نداشتم که در میان امواج مدفون خواهیم شد قایق مانند پرکاهی باینطرف و آنطرف پرتاب میشد . در این هنگام که با مرك دست بگریبان بودیم حرکات آندو نفر و ناله های آنان ما را از خود بیخود کرده بود ، بهیچ دلیل نمی توانستم از خنده خودداری کنیم . موج ، دریا ، وضع خود را فراموش کرده بودیم . فقط چشم بوضع آنان دوخته بودیم گوئی خیال میکردیم این همان بازیکنان قایق هستند که اینك بایفای رل خود دد دریا و در زیر موج آب مشغولند . دو مرد واژگون بخت چون موجی از سر آنان میگذشت سر بیرون آورده فریاد مضحکی میکردند که : «آی برادر بمرم»

(یعنی ای برادر مردم) و همراه این فریاد آب مانند فواره از گلو و دهان آنان بیرون میزد. یادگفته تحریف شده سمدی افتادم که میگوید هر نفسی که برون می رود مضر حیات است و چون بر می آید موجد ممات . قیافه مرگبار و در ضمن مضحك و داد و فریادها و بمبذیر آب رفتن و در آمدن و دوباره همان صحنه را تکرار کردن بقدری خنده آور بود که ماهیچ خیالی نمی کردیم جز اینکه تماشاگر این نمایش بدیع هستیم. بهر زحمت و مرارتی بود این دولاشه را به ساحل باصلاح نجات آوردیم. من خواستم که بطریق تنفس مصنوعی آنها را حال بیاوریم که قایقران و دوسه مرد قوی هیکل دیگر اشاره بشکمه های برآمده آن دونفر کرده و روش محلی خود را فوراً اجرا کردند بدین معنی که هر دو پای آن بیچاره ها را در هوا نگهداشته معکوساً آنها را مصلوب کردند . آب مانند لوله ای بزمین میریخت .

هیچکس نمیتوانست از خنده خودداری کند. رفته رفته آندو بهوش آمدند و ما مراجعت کردیم. هیچگاه این واقعه را فراموش نخواهم کرد . قیافه های آنان و تجسم آن منظره همیشه بمنوان يك نمایش کمدی و خنده دار در جلوی چشم من نمودار هستند . این بود شرح مختصری از خاطرات تلخ و شیرین تابستان .

چه گلی برای بهار خود فراهم آورده اید؟

وقتی که آفتاب فروردین سرمیزند و موسم بهار در میرسد طبیعت جشنی بزرگ بنام جشن گل برپا می کند و همه موجودات ، از خاک ناچیز گرفته تا موجودی که افسر انسانیت بر سر دارد، خواه و ناخواه در این جشن شرکت میجویند .

این جشن نیز مانند هر جشن بزرگ مقدمات و تشریفات دارد ، آرایشگران و مشاطگان چالاک و هنرمند در صحنه بیکرانی که محل انعقاد

این جشن است همه چیز را پاک و پاکیزه ، و شسته و رفته میکنند . مامورین مهربان و خنده رو خفتگان را از خواب برمیانگیرند ، ناتوان را تابوتوان میدهند ، و فرسودگان را سرخوشی و نشاط می بخشند ، افتادگان را برپا می دارند ، و هر جا سستی ، خموشی ، تیرگی و افسردگی هست جای آنرا بچابکی ، روشنی و سرحالی وا می گذارند .

تا این مقدمات فراهم آید روز جشن نیز درمی رسد .

نسیمی از بهشت میوزد و جشن را افتتاح میکند ، و در همان لحظه که طبیعت را مشکران خود را میفرستد تا برای ایشان نغمه سرائی کنند ، دوشیزه ای دلفریب بر بام فلک رفته خنده کنان دامن خود را می گشاید و گلهای رنگارنگ بر سر موجودات می افشاند .

داستی این دوشیزه فلکی چه مهربان و بلند همت است . همه جا و همه چیز را بیک چشم مینگرد ، هدایای زیبا و گرانبهای خود را بیدریغ نثار می کند ، این نیز خواهر آن دوشیزه دیگر است که قطرات لطیف باران را بر سر زمین میپاشد ، مضایقه ای در کار هیچیک از آن دو نیست : همه را بیک اندازه بهره می دهند . ولی افسوس ! همه از این نعمت های بیدریغ چنانکه بـاید بهره بر نمیگیرند . همه همچون صدف دهان نمی گشایند تا قطره باران دامنوارید فاطان کنند . همه چون شاخهای شاداب دست پیش نمی برند تا سر و روی خود را با گل های خوشبو و رنگین بیارایند .

سنگ خاره که چیزی جز تیرگی و خشونت در نهاد ندارد چون صدف را می بیند که از یک قطره کامیاب شده است باو می گوید :

— ای صدف ! قرن هاست که سیل ها از سر من میکدرد و همچنان ناکام و سپاه روزم پس توجه کردی که بیک قطره کامیاب شدی !

صدف دهان پر گهر به لبخند می گشاید و میگوید :

— سالها می کوشیدم تا خانه دلم آماده گردد و سالها چشم براه داشتم تا

قطره مطلوب درسد ، روز و شب نگران بودم تا فرصت اذ دست بدر نرود ، آن لحظه مبارک در رسید و آن قطره گرامی فرود آمد . بکامش کشیدم و کام دل از آن برگرفتم ...

خار و خس که جز سختی و دل آزاری چیزی در دل نمیرورد چون شاخه

لرزان سرخ گل را می بیند که سر و بر خود را دریا قوت و زمرد پیچیده است
نیش زنان بوی میگوید:

— ای گیاه ناچیز چه شد که اینهمه زیور بر تو پوشانده اند و من همچنان
در خواری بسر میبرم و خاری بیش نیستم؟

سرخ گل همچون دوشیزه ای با حیا می گوید: تو تا جای در شوره زار
داری و قدمی از آن فراتر نمی نهی کجا می توانی از فیض گل بهره برگیری؟

بین صدف و سنک خارده، بین سرخ گل و خار و خس هزاران هزار
موجودات دیگر هست که هر يك بیشتر یا کمتر از دیگری توانائی و استعداد
برای خویشتن فراهم آورده و هر يك را نصیبی زیاد یا کم می رسد.

باور نمی کنید که ما نیز بهمان گونه ایم؟ برای چه؟ حق ندارید باور
نکنید... می دانید چرا؟ الان بشما میگویم: مگر نه امروز جشن گل است؟
بسیار خوب، از آنهمه گل که دوشیزه گل فروش فلکی برای گان بر جهان گسترده
است چه گلی بدست آورده و چه نصیب برده اید؟

من خوب خبر دارم، در همان کوچه که شما منزل دارید چند نفر دیگر
هم زندگی میکنند... میدانم که هر يك از آنها چگونه در جشن گل شرکت
جسته اند و ازین موجود ظریف که همه دوستش میدارند برای عید خود چه
فراهم آورده اند... یکی از آنها از چند ماه پیش در گلخانه خود رنج کشیده،
دست بخاک آلوده، چشم مراقبت گشوده و بالاخره با عزمی خستگی ناپذیر
فکر خود و بازوی خود را بکار انداخته و امروز محصول زحمات خود را
بصورت صدها گل رنگارنگ و دلپذیر زینت کاشانه خود ساخته است... آن
دیگری از يك ماه پیش در جستجو بوده و برای آنکه امروز بروی خوشی
بنگردد و بوی خوشی بمشام خود رساند دسته گلهای و گلدانهای زیبا بدست آورده
و با خرمی و شغف آنها را در پیرامون خود چیده است... یکی دیگر باندازه
همت خود گلدان کوچکی فراهم کرده و گل كوچك خوش رنگ و بوئی را که
در میان آن روئیده است چون يك تماشا که بدیع در پیش روی خود وزن و
فرزندانش قرار داده است... ولی یکنفر دیگر را در همان نزدیکی میشناسم
که نه فقط از جای نجنبیده است تا گلی بدستش رسد بلکه هنوز با آنکه آفتاب
فروردین می درخشد بستر غفلت و بیخبری را ترك نگفته است تا روی خود را

بشوید و برای تماشای روی خندان بهارچشم بکشاید !
 حالا شما برای بهارخود چه گلی فراهم آورده‌اید ؟
 شما از دیروز خود برای امروز چه گذاشته‌اید ؟
 شما دیروز چه کشته‌اید تا امروز بدروید ؟
 شما دفتر سال کهنه را چگونه بسته و نخستین صفحه دفتر سال نو را
 چگونه گشوده‌اید ؟ امروز آغاز سال جدید است ، ولی آیا دیروز بحساب سال
 پیش خود رسیدگی کردید ؟
 خوش آنکس که از حاصل سال پیشین خود رقم سعادت بخشی برپیشانی
 امسال خویشتن مینگارد !

شادمان باشید و بکوشید تا بهتر کار کنید

ارزش شادمانی وقتی زیاد است که تاثیری بزرگ در زندگانی شما
 بخشد .

خواهید گفت چطور ؟ خیلی ساده است ! شما وقتی از شادمانی و شغف،
 از کیف و لذتی که طبیعت برای شما فراهم می‌آورد بخوبی بهره‌برگیرید و
 بدون افراط یا تفریط و بدون اینکه نیروی حیاتی خود را فدای خوشگذرانی‌های
 بی‌حاصل کنید در جشن‌ها شرکت جوئید، روح شما صفائی بخود میگیرد و
 جسم شما بانشاط بیشتری برای کارکردن آماده میشود . در این مورد است
 که میتوانید بهتر و مفیدتر کار کنید. کار خوب ضامن سعادت‌مندی و کامیابی
 شماست .

باور کنید، یکی از مهمترین عواملی که انسان را بدروه ترقی و تعالی
 میرساند و بهترین شماریکه برای بودن گوی مسابقت در زندگانی بایده‌واره
 بخاطر داشت :

« کار درست کردن است! »

باید کار کرد و مانند فیلسوفی که درازمنه گذشته وجود حرکت داد در ضمن راه رفتن ثابت می کرد زندگانی را با کار توأم دانست. ولی از آنجائی که دست طبیعت دمووجود شبیه بهم بوجود نیاورده است، طرز کار کردن اشخاص مختلف بکلی متفاوت است.

برای اینکه باین اصل بزرگ ایمان آورید نظر دقیقه ی باطرافیان خویش افکنید. آیا دوتن را که از حیث انجام کار باهم مشابه باشند شناخته اید ؟

اما بطور کلی افراد بشر را در طرز انجام کار می توان بدودسته تقسیم کرد. برخی از کارگريزانند، وظیفه خویش را چنانکه باید انجام نمیدهند و بقول معروف کار خود را سرهم بندی می کنند ، خوشبختانه عده این قبیل اشخاص کم است .

دسته دوم یا بنا برعریضه فطری یا برحسب عادت یا برطبق میل خویش که بهترین امیال است وظیفه خویش را بهترین صورت انجام می دهند و بهیچوجه مایل نیستند که در کار آنها کمترین خلل یا نقصی یافت شود. دسته اخیر خوشبختان جامعه انسانی، سرمایه داران نیکبختی و بزرگان قوم را تشکیل می دهند .

در قرون گذشته افراد بشر کارهای خویش را بهتر از امروز انجام می دادند، کمتر اتفاق می افتاد که صنعتگر ماهر یا مجسمه ساز معروفی از انجام وظیفه خویش قصور کند ، بندرت دیده می شد که پیشه وری ، کار خود را سرهم بندی کند .

عقلای قدیم خانه های خود را طوری می ساختند که گوئی میخواهند قرن ها در آن زندگانی کنند ، معبد ها و ساختمان های عمومی را طوری بنا میکردند که جریان زمان و مرور سال های متمادی کمترین خللی بآنها وارد نمی ساخت .

آری هر کس باید این رویه را از آنها پیروی کند و کارهای خود را طوری انجام دهد که گوئی زوال ناپذیر است و هرگز نخواهد مرد. گویند درازمنه گذشته انسان قبلا از روز مردن خویش آگاه بود تا اینکه روزی یکی از

فرشتگان که بزمین مسافرت میکرد روستائی کهن سالی را که در پیرامون
مزرعه خویش باخاشاک دیواری برپا میکرد مشاهده کرد .

فرشته بوی روی آورده گفت :

«دوست مهربان ! این دیوار چندان محکم نیست و دیری نخواهد

پائید .

روستائی در پاسخ گفت :

این دیوار برای دوره کوتاه زندگانی من کافیست، زیرا پس از ۸ روز
دیگر بدرود حیات خواهم گفت .

پس از این حادثه انسان محکوم باین شد که از تاریخ فوت خویش
بهیچوجه مطلع و آگاه نباشد.

پیرمرد دیگری که برای استفاده نسلهای بعد نهال می‌نشانید بمراتب از
روستائی مذکور عاقلتر بود زیرا بشر بدون در نظر گرفتن استفاده شخصی و
عوامل خارجی باید همیشه وظیفه خویش انجام دهد و دمی از کار قصور
نکند .

گویند (ولتر) نویسنده نامی فرانسه روزی که هوا بارانی بود و
میخواست بیرون رود کفشهای خود را از نوکر خویش خواست. چون کفشها
واکس نخورده و کثیف بود ولتر نوکر غافل را از قصور در خدمت آگاه کرد .
مشارالیه در پاسخ چنین گفت: «آقای من! باین هوای نامساعد واکس زدن
کفش چه فایده دارد! دوقدم که راه بروید مجدداً کثیف خواهد شد» ولتر در
مقابل این پاسخ ابلهانه چیزی نگفت ولی چون چند دقیقه بعد نوکر از
نویسنده نامی دستور ناهار خواست مشارالیه در پاسخ چنین گفت: «چه لزوم
دارد ناهاری تهیه کنی زیرا مجدداً عصر گرسنه خواهیم شد.» نوکر از قصور
خویش آگاه شد و از آن پس کار خود را درست انجام داد.

نظری به پیرامون خویش افکنده و دقت کنید که حوادث ناپسند زندگانی
چگونه ناشی از غفلت‌های کوچک و اهمال کاری‌های مختصر است. خانه‌ای طعمه
حریق واقع می‌شود و تمام دارائی در ظرف چند ساعت ناپدید می‌گردد و نتیجه
زحمات چندساله بباد فنا میرود. عده‌ای برق را متهم می‌کنند، بعضی وزش
باد را بباد ناسزا می‌گیرند، يك دسته تقدیر را نفرین را می‌کنند ،

ولی کمتر از اشخاص اهمال کاری یکی از ساکنین خانه را مورد توبیخ و سرزنش قرار میدهند .

در دوره کنونی که ماشین اینقدر اهمیت احراز کرده و خانه‌ای نیست که در آن ماشین‌های برق و غیره یافت نشود کمترین غفلت موجب خطرات مهیب و خانه برانداز خواهد گردید. آیا تعداد روز افزون تلف شدگان در خیابان‌ها - جاده‌ها - میدان‌ها و غیره ناشی از غفلت و اهمال راننده‌ها نیست؟ آیا عده‌ای از اشخاص جان خود را در راه گیجی برایگان نمی‌فروشند؟ و اقامی توان قسم یاد کرد که بیشتر بدبختی‌های نوع بشر معلول گیجی اوست.

خاطره

صبح‌روزی که از همه جنگ خسته و از زحمت راه کوفته شده بودم. اردو گاهم را ترك گفتم.

تشنگی بمن غالب شده بود. اسبم در جاده پرگرد و غباری طی طریق می‌نمود. آنوقت، بکنار چاهی رسیدم. توقف کردم. آنجا، در نزدیکی چاه، روی نیمکت چوبی، زنی را خفته دیدم. او شیر فروش فقیری بود. دختر ك ۱۵ ساله‌ای بنظر می‌رسید. او را شناختم. او «گوئتر» بود. مادرش بامن سابقه آشنائی داشت. من پیش این دهقان‌های مهربان روزهای خوشی را گذرانده بودم. لب‌های آن فرشته زیبا نیمه‌باز بود آری، لب‌های بچه‌ها، مانند گل‌های بهاری، بر اثر رزش نسیم‌های سحری شکفته می‌شود. بازوهای او لطیف خسته و از آستین‌های پیراهنش بی‌حس آویزان بود. دست‌های باز او را گل شقایق و علف‌های بیابانی پوشانیده بود. حواس او بر اثر چه خواب‌کودکانه‌ای مترازل شده بود؟ نمیدانم، گوئی، وی هنگام دراز کشیدن روی این نیمکت تصنیفی را ناتمام گذاشته و خوابش برده بود. و آن تصنیف، آرام آرام، لب‌های فشنك

اورا مانند پرنده سبکی که در نتیجه پروبال زدن خود، شاخه گلی را بحرکت آورد، بجنبش آورده بود . من و او تنها بودیم. دست های رعنا ی او را در دست های خود گرفتم. آهسته خم شدم. بدون آنکه او را بیدار کنم بی صدا ، بوسه ای ازل بهایش گرفتم.... آه گونترا وبعد او را ترك گفتم، در حالیکه مانند طفل خردسالی گریه می کردم .

از اشعار آلفرد دو موسه

آیین نگارش

نوشتن عبارتست از نمایش دادن کلام بوسیله حروف و ترکیبات مخلف آن، تا خواننده بر اثر تداعی معانی پی باصوات برده معنی کلام را دریابد.

جمعی معتقدند که نگارش عبارتست از حرکت و انتظامی که به افکار داده میشود، هرگاه افکار فشرده تنظیم شود. سبک بیان محکم، گرم و با جزالت میشود، برعکس اگر افکار بکندی از پی هم درآید و به نیروی الفاظ بهم متصل شود، هر قدر ظریف و دلربا باشد. سرانجام بیان مبهم و سست خواهد بود. عده پی نویسندگی را هنر خوب و زیبا نوشتن دانسته اند. و گویند نویسندہ بمعنی خاص کسی است که اندیشه یا خیالی در سر دارد و میپندارد که در خاطر دیگران نیست. از این روی آفریده ذهن خویش را بوسیله نوشتن به دیگران مینماید. و از این رهگذر است که نویسندہ را آفرینندہ خوانندہ اند و نیز او را هنرمند شمرده اند باید دانست که نویسندگی مانند هر هنر دیگری دو جنبه دارد. یکی معنی و دیگری صورت. معنی اندیشه و خیالی است که ذهن نویسندہ آفریده است و صورت الفاظی است که برای بیان آن اندیشه و القای آن به ذهن دیگران بکار رفته است. شک نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد. لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه میکند، اما باید متوجه بود که بیان نیز در نویسندگی ارزشی خاص دارد زیرا نویسندہ حقیقی کسی است که معانی را به زیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد. آنچه در نویسندگی حائز اهمیت است آنست که چگونه خیال خود را در جامه لفظ و عبارت بیارائیم و در چشم دیگران جلوه گر سازیم.

مجموعه‌یی از کلمات که دارای معنی مستقل و تمام باشد جمله خوانندہ میشود و به تعبیر دیگر هر سخنی را که سکوت بر آن جایز باشد جمله مینامند.

بنابر این جمله مجموع چند کلمه است که چیزی یا کاری یا حالتی را به کسی نسبت دهد و یا مجموعه‌یی از کلمات اسب که بر روی هم دارای مفهوم تمام و کامل باشد.

عبارت: چند جمله را که از حیث معنی بهم مربوط باشند عبارت گویند.

ارکان جمله

و یافاعل . مفعول و فعل

ارکان اصلی جمله عبارتست از: «مسندالیه، مسند، رابطه. سفت و قید اجزاء فرعی یا غیر اصلی جمله شمرده میشود.

۱- مسندآلیه: کسی یا چیز است که فعل یا صفت یا حالتی را بدان نسبت دهند و آن ممکن است در کلام مذکور یا مخدوف باشد و معرفه و یا نکره و مقدم یا مؤخر باشد.

۲- مسند: فعل یا حالت یا صفتی است که به مسندآلیه نسبت داده شود. با پنجاب یا به سلب و آنرا باید همیشه در کلام مذکور داشت زیرا مبتدای خبر و حکم است و بی آن معنی جمله تمام نمیشود. علاوه بر این دلیل گاه دلائل دیگری نیز ذکر مسند را لازم میکند مانند مزید تقریر و یا التذاد یا تعظیم و تحقیر و امثال این موارد.

اما حذف مسند بهر منظور که باشد باید با قرینه صورت گیرد خواه آن قرینه لفظی باشد و یا معنوی.

رابطه: کلمه است که دلالت بر ربط میان دو چیز دارد. و مسند و مسندآلیه را یکدیگر ربط میدهد. خواه بطریق ایجاب باشد و خواه بطریق سلب، از این جهت جمله بدو قسم ایجابی و سلبی یا موجب و منفی تقسیم میشود. مثال جمله موجب:

دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

مثال جمله منفی:

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست در جمله ساده‌یی که از ارکان یا اجزاء اصلی درست شده باشد ترتیب ارکان جمله از اینقرار است:

نخست مسندآلیه را آوردند و پس از آن مسند را ذکر کنند و آنگاه رابطه را بیان دارند. جمله: هوا خوب است. خدادانا است. همین ترتیب ساخته شده است که هوا و خدا مسندآلیه و خوب و دانا مسند و است رابطه است.

اینگونه جمله‌ها را معمول یا متداول میگوئیم.

لیکن اگر بجای در اجزاء جمله تقدیم و تأخیری رخ دهد جمله را مقلوب یا تظہیر می‌نامند.

و پادشاهی را شنیدم که بکشتن بیگناهی اشارت فرمود، جمله مقلوب است. تقدیم و تأخیری که در اجزاء جمله رخ میدهد غالباً در معنی جمله تصرفی میکند. چنانکه گاهی تقدیم مسند بر مسندآلیه دلالت بر انحصار دارد. مثلاً در جمله و یکتا خداست مقصود این است که یکتایی اختصاص به خدا دارد و از این جهت کسی با او برابر نیست و این حصر و اختصاص در جمله خدا یکتاست بدون قرینه مفهوم نمیگردد.

در بعضی موارد نیز پاره‌یی از اجزاء جمله را به قرینه حذف کنند چنانکه در این جمله: و توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه به مال که کلمه است هم بهداز مال حذف شده است و هم بهداز مال. حذف رابطه بهداز صفت تفضیلی بسیار متداول است. به نزدیک من صلح بهتر که جنگ که در اصل چنین بوده است به نزدیک من صلح بهتر است که جنگ.

بهداز کلمات اگر نه و گر نه حذف فعل قیاسی است بخواهی یا نه چنین خواهد شد یعنی خواهی یا نخواهی.

در صورتیکه چند جمله پشت سر یکدیگر يك فعل ختم شده باشد رواست که فعل را در يك جمله بیاورند و از باقی حذف کنند « هنرمند همه جاگرا می و بزرگوار و بیهن نزد همه کس خوار و بی مقدار است » که رابطه اول به قرینه جمله دوم حذف شده است. اما در صورتیکه فعل مختلف باشد و بتوانیم یکی را قرینه دیگری قرار بدهیم حذف جایز نیست مثلاً جمله « معلم باطاق وارد و انوشیروان از جای خود برخاست » نادرست است. زیرا فعل برخاست با جمله پیش مناسبتی ندارد و باید چنین نوشت معلم باطاق وارد شد و انوشیروان از جای خود برخاست

قواعد جمله بندی

پیوند طبیعی جمله از این قرار است که مسند الیه را پیش از مفعول صریح و مفعول پیش از مفعول بواسطه باشد و فعل در آخر جمله ذکر شود و رابطه آشکار پس از مسند آید خواه از مسند جدا باشد و خواه متصل و پیوسته و قیود دیگر وابسته های جمله نسبت به ارکان اصلی مقدم و مؤخر شوند. جمله: حکیمی پسر را با ندرز گفت. يك نمونه طبیعی و کامل است زیرا حکیمی مسند الیه. پسر مفعول صریح از برای فعل گفت. را علامت مفعول صریح - با ندرز مفعول بواسطه « گفت، فعل و مسند است

چنانکه جمله دارای قید و وصف و حالت و چگونگی و امثال آن باشد، هر قدر قید را نزدیکتر فعل بیاوریم جمله شیواتر و رساتر میشود خواه بسیط باشد و خواه مرکب مانند: فرخنده خوب گلدوزی میکند. نقاش استادانه کار میکند. درویش خط شکسته را خوب مینوشت.

هر گاه جمله به فعل داشتن تمام شود میتوان با افزودن « را » علامت مفعول صریح بعد از فاعل آنرا به فعل بودن و استن تبدیل کرد. چنانکه جمله: « قارون ثروت بسیار داشت » را میتوان چنین گفت:

« قارون را ثروت بسیار بود. » در اینصورت قارون که در جمله اول فاعل بوده است مبدل به مفعول صریح شده است.

۲ - جمله مکمل بواسطه یکی از حروف ربط از قبیل که: تا. اگر. اگر چه. چون و مانند آن به جمله ناقص پیوندد مانند: تارنج نبری گنج بر نداری.

اگر ارجمندی خواهی هنر آموز.

اما جمله های کامل گاهی بواسطه حرف عطف و ربط از قبیل و. پس. یا. و مانند آن

بیکدیگر پیوندند مانند: پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند .
«گلستان» .

و گاهی بخودی خود بدون حرف ربط بیکدیگر پیوندند مانند : پرویز دانشجویی
وظیفه شناس است کار میکند ، رنج میبرد . همیشه درس خود را از بردارد . هرگز کار امروز
را به فردا نمی اندازد .

۳- در پرداختن عبارت تا ممکن است از تکرار و اوعطف جز در موارد لزوم احتراز
باید کرد .

۴ - در ساختن جمله تا ممکن است اجزاء فعل مرکب را از یکدیگر جدا باید کرد .
مثلا: این بازرگان در معامله سود کرد بهتر است از جمله: بازرگان سود در معامله کرد .

۵ - هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند جایز است که فعل اول را به
وجه وصفی بیاورند و واو عطف را حذف کنند چنانکه در این عبارت :

انوشیروان بر نشست و بشکار رفت . گویند انوشیروان بر نشسته بشکار رفت .

بهتر آنست که از استعمال فعل وصفی خودداری کنند . باید دانست که قدما ، اغلب فعل وصفی
را برای بیان حالت بکار میبردند نه در معنی فعل مانند: مردی بر لب دریا نشسته بود .
برهنه و موی بالیده « اسرار التوحید»

در جمله نوشتن باید همواره فعل بسیط پارسی را بر فعل مرکب از پارسی و عربی ترجیح
داد . باید بردن را بر حمل کردن - ستودن را بر تحسین کردن . بخشیدن را بر عطا کردن و
بخشودن را بر عفو کردن ترجیح داد

وختی المقدور باید از بکار بردن قواعد دستوری عربی در پارسی احتراز جست . گاهی
دو یا چند جمله مستقل که فعل آنها در شخص و زمان مشترک است به واسطه کلمه‌یی به هم
متصل میشوند .

این کلمه را «حرف عطف» خوانند ، جمله‌هایی که با حرف عطف به هم پیوسته میگردند
نسبت بیکدیگر یکی از روابط نهگانه ذیل را دارا هستند :

۱- مطابقت: و آن چنانست که جمله‌های مستقلی که از هر حیث با هم برابرند با حرف
« واو » بهم اتصال یابند «هنرمند هر جا رود قدر بیند و به صدر نشیند» .

۲- هرگاه مقصود آن باشد که مفهوم دو یا چند جمله از جهتی متساوی است آن جمله‌ها
را با حرف «چه» که در اول هر جمله میآید با هم اتصال میدهند

چه مردن دگر چاه در شهر خویش سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
« اسدی »

گاهی دو جمله مستقل بوسیله کلمات خواه و خواهی به هم معطوف میگردند و این در
صورتی است که بخواهند از آن معنی تساوی امور مختلف را اراده کنند:

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
سمدی

در این حالت کلمه خواه در حکم حرف عطف است .
بر نویسند گانست که بهنگام بکار بردن حرف چه فعل را از وجه التزامی اختیار کنند و
نیز متوجه باشند که فعل جمله هایی که با کلمات خواه و خواهی بهم متصل میگردد غالباً
وجه امریست .

۳ - باید دانست جمله هایی که با حرف یا بهم پیوندند فعلشان از وجه اخباری یا
وجه امریست :

یا وفا خود نبود در عالم یا کسی اندرین زمانه نکرد

سعدی

مرغ صیاد توام در دام تو افتاده ام یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن
۴ - گاهی مفهوم یکی از دو جمله که بهم عطف میشوند در برابر دیگری قرار دارند این
گونه جمله ها با حروف ولیکن ، ولیک ، اما بهم متصل میگردند :

یکی چنانکه تو در صحبت تو با یستی ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد
یا آنکه :

جان درینم نیست از عیسی ولیک واقفم بر علم و دینش نیک نیک
یا آنکه :

ای دل حدیث ما بردار باز گوی اما چنان مگو که صبارا خبر شود
۵ - آنکه دو جمله خبری که جمله دوم نسبت به جمله اول از جهت زمان توالی دارد و
در پی آن میآید با کلمه «پس» و کلماتی که بدین معنی است بهم متصل میگردند :

پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
دفتر اول مثنوی ص ۱۵۴ چاپ نیکلسن

«پس سران لشکر و مهتران ملک به نزدیک» ابو عبد الله الرودکی رفتند چهارمقاله
۶ - دو جمله که شامل دو حکم برای امر واحدی باشند یکی به اثبات و دیگری به نفی،
اکثر با واسطه کلمه «نه» یا «نی» در اول یکی از جمله ها با هم متصل میگردند . فعل در اینگونه
جمله همیشه از وجه اخباری یا وجه امری است :

نه شکوفایی نه برگی ، نه ثمر ، نه سایه دارم
متحیرم که دهقان بچه کار کشت ما را
«دهقان»

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه آنسان که از ضعف جانت بر آید
۷ - آنکه دو یا چند جمله مستقل که در عین حال از واقع شدن امور مختلف خبر
میدهند . بواسطه حرف «هم» با یکدیگر اتصال پیدا میکنند و این حرف در آغاز هر یک از
جمله ها تکرار میشود :

هم قصه نمانوده دانی هم نامه نانشته خوانی

۸ - زمانی جمله دوم علت وقوع امری یا حکمی را که در جمله اول بیان شده است ذکر میکند ، در این مورد رابطه دو جمله حروف : زیرا که ، چرا که ، ازیرا و مانند آنهاست .
 میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
 سپیدار ماندست بی هیچ چیزی ازیراک بگزیده مستکبری را
 ۹ - زمانی جمله دوم نتیجه جمله اول را بیان میکند ، رابطه این گونه جمله ها
 کلمات ، بنابراین ، لهذا و مانند آنهاست .
 «در تهیه این قسمت از رساله ساختمان جمله در زبان فارسی نوشته استاد «محترم» آقای
 دکتر خانلری استفاده شده است»

انواع جمله

جمله بر حسب چگونگی اسناد صورتهای مختلفی پیدا میکند.

۱- جمله خبری : در جمله خبری انجام یافتن کاری را با اثبات یا به نفی بیان میداریم.
 جمله خبری عموماً شامل همه قسمتهای جمله است و بصورتهای مختلف آورده میشود مثلاً اگر شنونده خالی الذهن و جاهل به حکم کلام باشد برای تنبیه وی واگر به ترسد برای تشجیع و برانگیختن او ، کلام را به توضیح و تصریح آورند یا اگر منکر باشد به تأکید ، بر حسب مرتبه انکار:

همانا که در فارس انشای من چومشک است بی قیمت اندرختن

«سعدی»

۲ - جمله پرسشی : جمله پرسشی طلب امریست که بر متکلم نامعلوم باشد بوسیله یکی از ادوات پرسش. و ادوات استفهام در فارسی عبارتند از مگر ، آیا ، هرگز ، که ، چه ، چرا ، کی ، کجا ، چون ، چگونه ، چند و گاه سؤال بدون ادوات صورت میگیرد .
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس کی بر هوای عالم روحانیان پری؟
 (سعدی)

۳ - جمله تمجیبی: در جمله تمجیبی گوینده شگفتی خود را از نسبت دادن کاری یا حالتی به فاعل یا مستند الیه نشان میدهد: چه فرومایه مردم اند!

۴ - در جمله امری ، عموماً خواستن بطریق استعلا مورد نظر است و گاه ممکن است در مورد دعا و تمنی و استرحام و تهدید و ارشاد نیز آید :

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

جمله آزاد و آن جمله بسیطی است که با جمله دیگر ارتباط نداشته باشد ؛
 راز دل با تو گفتنم هوس است . سخن دل شغفتم هوس است
 که هر مصراعی از بیت مزبور جمله بسیطی است .

جمله مقید و آن جمله ایست که نسبت میان مسند و مسندالیه در نظر گوینده مقید
 بزمان خاصی باشد مانند : فردا بدانشکده خواهم آمد . که مقصود واقع شدن فعل «آمدن»
 است در زمان آینده .

جمله تفسیری و آن جمله ایست که مفردی را در جمله دیگر تفسیر کنند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
 حافظ

که جمله توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند (کلمه مشکلی) را که در مصرع اول
 آمده است تفسیر کرده است .

جمله مقول - و آن جمله ایست که گفتاری را عیناً حکایت میکند و اغلب با حرف
 ربط که شروع میشود :

گفت کای جان من ز جان تو شاد همه جانها فدای جان تو باد
 نظامی
 جمله معترضه و آن جمله ای است که در میان جمله یی دیگر که علاقه یی بآن ندارد
 گنجانید شود :

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل بیر زیاد
 که جمله دعائیه (ذکرش بخیر باد) در مصرع اول بطریق اعتراض بیان شده است .
 هر يك از این انواع مختلف جمله ممکن است تنها يك فعل داشته باشد .
 جمله یی که بیش از يك فعل ندارد ساده خوانند و جمله ساده گاهی مستقل است .
 جمله مستقل جمله یی است که برای تمام شدنش احتیاج به جمله دیگر نباشد .
جمله مرکب : گاه اتفاق می افتد که جمله شامل چند فعل است و با اینهمه مفهوم
 واحدی را بیان میکند ، اینگونه جمله ها را جمله مرکب خوانند .

شعاع نگارش «کیفیت شروع کلام»

پیش از آنکه در باره شعاع نگارش سخن گوئیم لازمست یاد آور شویم که هر سخنور و یا
 نویسنده یی باید پیش از بیان مطلب و یا انشاء سخن سه نکته را در نظر گیرد ،
 اول چه بگوید دوم بچه ترتیب بگوید سوم چگونه بگوید .
 مرحله اول خلق و یا جادمانی است که باید به پروراند و تا ممانی در دل نگیرد لفظی نمیتوان
 بزبان آورد ، این مرحله را انشاء یا سخن آفرینی گویند .

مرحله دوم . این است معانی که باید بزبان آورد از کدام باید آغاز کرد و کدامیک را باید بدنبال آورد، شك نیست که تقدیم و تأخیر مطالب در نیکو گفتاری و تأثیر سخن اهمیت تمام دارد. این مرحله را تنظیم یا سخن پیوندی خوانیم .

مرحله سوم . آنست که معانی که در دل جای گرفته و ترتیبی برای ایراد آنها منظور گردیده . بجه عبارت باید پرداخت؛ و چگونه باید بزبان آورد؟ این نتیجه است که از اندیشه سخنور نویسنده برای خواننده حاصل میشود . این مرحله را سخن پردازی نامیم . حال که این مطلب روشن شد ، نویسنده برای نگاشتن باید به چند نکته دیگر نیز توجه کند نخست آنکه نویسنده باید بداند ، نوشته خویش را برای چه طبقه از مردم مینویسد و روی سخن با چه گروه است؟ وقتی این مسأله مسلم شد . لازمست نویسنده احساسات و تمایلات و خواست های آن دسته را بداند و به نیکی بشناسد و نیز متوجه باشد که آنان از چه حوادثی متأثر میشوند و بچه وقایعی دلخوش میگردند و وقتی بر نویسنده خواست های آن گروه روشن شد و دانست که آن طبقه از چه نوع مضامینی لذت می برند و یا چه نوع کلماتی مأنوس اند و افکار خود را در قالب چه جملاتی بیان میدارند ؟ آن هنگام است که نویسنده کی دیگر مشکل نخواهد بود . پس از آنکه این نکته آشکارا شد و بر نویسنده معلوم گشت که برای چه طبقه میخواهد ادای مطلب کند ، مرحله دیگر پیش میآید و آن تهیه نقشه و طرح کار است که آن نیز متضمن تفکر و تأمل درباره موضوعی است که میخواهد در اطراف آن سخن گوید . پیدا است نویسنده ای میتواند به مقصود خویش نائل آید و نوشته اش قبولیت عام یابد که در نویسندگی طرح و نقشه داشته باشد ، لازمست پیش از آنکه در اطراف موضوع بدقت تأمل و اندیشه کنیم آنچه درباره موضوع مورد نظر خواننده و یا شنیده ایم با افکار تازه ای که در آن زمینه بذهن ما میرسد تلفیق دهیم . و آنگاه مفاهیم حاصل را با قواعد سه گانه ای که قبلاً ذکر آن رفت منطبق سازیم در اینجا است که موضوع در نظر نویسنده آسان و ساده جلوه خواهد کرد چه او خویش را بر آن مسلط یافته و دیگر احساس ناتوانی نخواهد کرد . در اینجا است که نویسنده کی آغاز میشود و باید بی درنگ بدان پرداخت . لازمست باین نکته توجه داشت که تا خود را بر موضوع مسلط نیافته ایم نباید به نویسندگی دست بزنیم عجله و شتابزدگی و خویش را در برابر موضوع ضعیف انگاشتن و در صد استراق مطلب از این و آن بر آمدن و تقلید های نابجا و ترس از موضوع و دنبال فضل فروشی های بی اساس رفتن مانع از انجام یافتن نویسندگی بشمار میرود صحیح است و باید از آن پرهیز کرد . پس از تمهید این مقدمات برای نویسنده يك مسأله دیگر باقی میماند و آن شناختن الفاظ است . زیرا نویسنده نمیتواند بصورت الفاظی التفات بمانده هر لفظ چهره ای دارد . درست مانند رخسار آدمیان . یکی سرد و خشك و دیگری گیرنده و دلنشین .

در جهان نویسندگی کلمات مهره های بی زبان نیست همگی جان دارند نسبت بیکدیگر مهر و کین میورزند و از این روی نویسنده با موجودات زنده ای سروکار دارد و بیجهت نیست که باید خوی و رخسار هر يك را به نیکی بشناسد چون چنین بود و با کلمات انسی صمیمانه یافت میتواند با سانی مایه کار خویش را برگزیند و برای ادای مفاهیم ذهنی خود بسراغ الفاظی رود که شایستگی بیان مقاصد او را دارند در اینصورت است که سخنش دل آرا و در دل خواننده اثری

جاودانی خواهد گذارد و این تنها خواست هر نویسنده‌ی است که سخنش مطبوع طبع واقع شود .

پس از آنکه نویسنده خوب فکر کرد و برای نوشته خود نقشی طرح نمود و دانست که برای چه دست‌آورد مردم نویسدگی میکند . و الفاظی را که باید در نوشته خویش آورد برگزید میتواند بنویسدگی دست‌برد و افکار مرتب خویش را در قالب جملات کوتاه و ساده عرضه دارد ولی در اینجا نیز باید از يك نكنه غفلت نورزد و بداند بدانسان که حقیقت ییكباره در ذهن نویسنده متجلی نگشته و این ادراك بآسانی دست نمیدهد . برای آنکه خواننده‌ی هم‌ظفر آن معنی یا ادراك را در یابد ناچار باید آن مقدمات بهمان ترتیب در ذهنش پدید آید . زیرا اتوالی و ترتیب این‌مبانی در حصول نتیجه شرط لازم است و چون نویسنده با آن قسمت از قوای ذهنی خواننده سرو کار دارد که ادراك و عقل خواننده میشود بنا بر این باید شیوه و سعی در نگارش - آن باشد که آن حوارث به‌توالی در ذهن خواننده نقش‌بندد تا سرانجام همان مشاهده و کشفی که خود نویسنده بدان رسیده است برای خواننده حاصل آید نکته دیگری که باقی میماند آنست که نویسنده سخن به مقتضای حال کند زیرا نوشته رسا و بلیغ آنست که به مقتضای حال پرداخته آید . و منظور از مقتضای حال تنها این نیست که در سخن جای فصل و وصل کجاست؟ یا مسند و مسندالیه را چگونه باید آورد ؟ بلکه جز این نکات باید به مسائل دیگری نیز نظر داشت و از آن جمله است که برای مردمان شهری به نوعی باید انشاء مطلب کرد و برای روستایی به نوع دیگر و همچنین است حال خاص و عام و نادان و دانا و جوان و پیر . گزارش امور خانوادگی یا اداری زبانی دارد و تاریخ نویسی ، داستان سرایی زبانی دیگر و وقایعی که باید در خواننده هیجانی برانگیزد شیوه‌ی دیگر . مضامینی که باید با و آراش بخشد و با دروی حس‌کینه و نفرت و یا محبت و دوستی را بر انگیزد نیز زبانی خاص خود دارد . نویسنده باید هنگام انشاء مطلب این نکات را در نظر گیرد تا نوشته‌اش در خواننده مؤثر افتد .

اصول نویسدگی

برای آنکه نویسنده‌ی بتواند از عهده بیان و نوشتن مطلبی بدرستی بر آید و مفاهیم ذهنی خویش را در قالب کلمات فصیح و خالی از عیب بریزد و نوشته‌اش از عیوب دستوری خالی و با قوانین بلاغت و فصاحت مغایرتی نداشته باشد لازم است به اصول نویسدگی توجه کند و آن چهار اصل است :

۱ - مواد ۲ - خواص ۳ - طبقات ۴ - محاسن

مواد

مقصود از مواد در نویسدگی آنست که نویسنده پس از آنکه مراحل سه‌گانه را طی کرد (سخن‌آفرینی، سخن‌پیوندی سخن‌پردازي)

برای بیان معانی ذهنی خود از الفاظی مدد گیرد که روشن و ساده و مأنوس و نزدیک به فهم خواننده باشد. به نحوی که خواننده در حین مطالعه سهولت پی به مقصود نویسنده برده از نیش پاخیز گردد و نیز الفاظی که بکار میبرد. برابر با معانی باشد. نه زیاد و نه کم و برای بیان مقصود خویش از الفاظ مترادف که دارای معانی متشابهی است بگریزد، البته مقصود را بصورت‌های مختلف بیان کردن و آنرا به پیرایه‌های گوناگون آراستن خود هنریست پسندیده ولی در اینکار بر نویسنده است که با کمال مهارت رفتار کند تا نوشته او به نقص تکرار منسوب نگردد و از این رهگذر مورد شمات منتقدان قرار نگیرد.

جهت نمونه قسمتی از نوشته آقای دکتر خانلری را که تحت عنوان «نامه‌یی به پسر» در مجله سخن درج شده است در اینجا می‌آوریم:

نامه‌یی به پسر

فرزند من - دمی چند بیش نیست که تودر آغوش من خفته‌یی و من به نرمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاستم و اکنون بتو نامه مینویسم شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند، زیرا نامه و پیام آنگاه بکار می‌آید که میان دو تن فاصله‌یی باشد و من و تو در کنار همیم. اما آنچه مرا بنامه نوشتن و امیدارد بعد مکان نیست بلکه فاصله‌ی زمان است. اکنون تو کوچکتر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم با تو بگویم سالهای دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریایی و تا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور بتو برسد، روزی آنرا برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره‌ی آن اندیشه کنی، بطوریکه در این نوشته مشهود است - جملات کوتاه، الفاظ متضمن معنی مقصود و از حشو و زوائد برکنار است و در کمال سادگی زیبا و دلنشین جلوه میکند و این نیست مگر آنکه نویسنده در نوشتن این مطلب کلیه جوانب نگارش را رعایت کرده است.

خواص در اصول نویسندگی

مقصود از خواص در اصول نویسندگی آنست که نوشته دارای اختصاصات ارزنده‌یی باشد و از محاسنی برخوردار گردد که در نزد اهل ادب ممدوح است و این مهم با سانی بدست نیاید مگر آنکه نویسنده به نکاتی که اینک بدان اشاره خواهیم کرد، توجه دقیق نماید.

نخست آنکه نوشته خویش را از سستی بدور دارد و آن چنان است که کلمات با یکدیگر هماهنگ باشد و هر کلمه بجای خویش نشیند تا جملات و سرائح عبارات متناسب افتد و از زیورزیبایی برخوردار گردد. اگر کلماتی که برای بیان مقصود. اختیار می‌شود با هم تجانس نداشته باشد. سخن رکیک و جمله نارسا و عبارت نامفهوم خواهد بود. برای نمونه باین دو عبارت که از مجله و روزنامه‌یی گرفته شده است توجه کنید:

«از همین روست که سازمان ملل متحد، مبارزه با جهل را یکی از هدفهای اساسی خود

قرارداده و يك ركن عمده تشكيلات سازمان ملل «يونسكو» يعني سازمان تربيتي و فرهنگي و علمي ملل متحد است چقدر جای خوشوقتي است برای ملت ايران که در مجمع سالانه نمايندگان کشورهای عضو يونسكو، پيشنهادی که شاهنشاه ايران براساس تجربه تشکيل سپاه دانش در کشور خودمان ارائه فرموده اند با چنان استقبال شورانگیزی روبرو میشود انصافاً مطلب حائز آن درجه اهمیت است که ما پس از کسب اخبار جامع از جريان تصميمات يونسکو با هم درين زمینه بگفتگو خواهيم پرداخت، بطوریکه در اين نوشته ملاحظه میشود عبارات از حلیه فصاحت عاری اند. جملات مطول و ناقص و کلمات نافیصیح و معانی خالی از بلاغت است. و این نیز يك نمونه از نثر زیبایی فارسی است که در مجله‌یی که نوشته‌هایش ارزش ادبی دارد درج شده است!

«باید سالها بگذرد تا ملت هند با «نیودن» نهرو خوبگیرد. نهرو جزئی از وجود ملت هند شده بود. به اوقات کرده بودند. به صدای او، به لبخند او حتی به اخمها و تندخویی‌های او، پیرها که دوران جوانی او را بیاد داشتند او را دیده بودند که با آنها پیر شده بود، طراوت روح و روشنی روان و غنای وجود او آنان را کومک میکرد. تا بیندیشند که در همقدمی با نهرو جوانی خود را بیهوده بر باد نداده بودند. جوانان گرچه ممکن بود، همیشه با او هم عقیده نباشند ولی در تکریم و احترام آنان نسبت به او خللی راه نمی‌یافت.

میدیدند که به هر جای دنیا پا بگذارند. هموطنی با نهرو مایه سرافرازی است و بی‌آنان امکان داده بود که معتقد شوند ممکن است جوان چهره زرد و لاغر داشته باشد، ممکن است متعلق به کشوری فقیر باشد، اما در عین حال سر بلند زندگی کند... بطوریکه در این نوشته مشهود است کلمات با یکدیگر هماهنگ و جملات متمم مفهوم یکدیگرند، الفاظ سست و خالی از فصاحت در این نوشته به چشم نمی‌خورد و هر کلمه متمم لفظ ما بعد خویش است.

۲ - رعایت نظم کلام است و آن چنان است که نویسنده پس از آنکه نوشته خویش را پایان برد. چند بار آنرا بخواند و هر گاه در آن جملاتی متشابه و سخنانی زاید دید، در حذف آن بکوشد و نوشته را از آرایشهای نابجا بدوردارد، و از تکلفات سرد و چندان آور اجتناب کند برای نمونه باین دو نوشته دقت کنید:

«حکایت کرد مرا دوستی که دل به محبت او نیازی داشت و جان به صحبت او اهتزاز، که وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم صبا بر من بگذشت و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت، ارغوان عارض زریری شد و تابخانه جوانی به خنق کده پیری بدل گشت و مشک شباب بکافور شبیب محجوب شد و موی قیری به بیاض پیری ممیوب - شب جوانی را صبح پیری بدیدم و لشکر زنگ از سپاه روم بر مید، ص ۴۴ مقامات حمیدی:

بطوریکه در این نوشته ملاحظه میشود نویسنده جهت اظهار فضل با آوردن سجمهای گوناگون از قبیل فراش و فراش و صبی و صبا و محبت و صحبت و شباب و شبیب و قیری و پیری مبادرت جسته و کلام را اگر چه بعد شعر نزدیک ساخته ولی از مفهوم و معنای راستین بدور داشته است و در ایجاد اثر مصنوع و متکلف باطناب گزائیده و سخن را از حلاوت بدور داشته است حال به نثری شیوا که از این تکلفات بدور است توجه کنید:

مولود محمد مصطفی علیه السلام

«حلیمه گوید که اندر آن سال قحطی بزرگ شده و بر من رنج بسیار رسیده بود و اندر آن شب که محمد (ع) بزاد من بخواب دیدم که مرا یکی فرشته گرفته و بهوا برد. و یکی چشمه آب دیدم که هرگز چنان ندیده بودم گفت ازین بخور بخوردم گفت نیز بخور نیز بخوردم . گفت اکنون شیر تو بسیار گردد که ترا شیر خواره بی میآید که سید اولین و آخرین است و از خواب بیدار شدم .»

سوم سادگی .

ساده نویسی هنریست ارزنده که باید هر نویسنده بی آنرا رعایت کند و اگر چه بظاهر آسان مینماید ولی در باطن کاری بی رنج نیست و بسیار دقیق و مشکل است . برخی ساده نویسی را با عامیانه نوشتن اشتباه میکنند و تصور میکنند مقصود از ساده نویسی آنست که انسان همانطور که تکلم میکند بهمان نحو نیز نویسد گوی نماید . به عبارت روشن تر آنکه افعال را بشکند و در عوض بگوید بگویم و بجای بروم بروم و در عوض رفته است . رفتن بگویند . این کار نه تنها در مذهب نویسنده گئی گناهی غیر قابل بخشش شمرده میشود . بلکه بزبان نیز لطمه بی شدید میزند و آنرا از سیر بسوی کمال باز میدارد و بسراشیب سقوط وانهدام میکشد . البته باید در نظر داشت که اگر نویسنده از قول مردی عامی سخنی نقل میکند جایز است که بجای جمله: «هر کس هر چه میخواهد بگوید بگوید» بنویسد: «هر که هر چه میخواهد بگوید بگوید» شك نیست که نوشتن به لسان عامیانه کار دشواری نیست و هنری شمرده نمیشود و حال آنکه ساده نویسی هنریست و کاریست مشکل . مقصود از ساده نویسی آنست که نویسنده مفاهیم ذهنی خویش را بر روانی و آسانی در طی الفاظی ساده و روشن در قالب جملاتی کوتاه و موجز بیان کند و این در صورتی میسر است که نویسنده موضوع را کاملاً در تصرف داشته باشد تا بهنگام ایراد مطلب دچار یاده گویی و پریشان نویسی نشود و برای آنکه نوشته اش یکدست از آب درآید و ناهمواریهای در آن راه نیابد . باید از آوردن لغات نامأنوس در نوشته خودداری ورزد و تا میتواند لغات فارسی معمول و شیرین را بر لغات خارجی نامأنوس و غیر مستعمل ترجیح دهد .

نکته اساسی تر در ساده نویسی آنست که در ادبیات همیشه شیوه بیان معرف نویسنده است به این معنی که هر نویسنده بی سبک خاصی دارد که به آن شناخته شده است و از سبک دیگران بکلی جداست نویسنده بی که میخواهد نوشته اش از زیور سادگی بی بهره نباشد باید برای نگارش سبکی اختیار کند که پیچیده و مبهم و دشوار نباشد . تا خواننده در مطالعه آن دچار خستگی و زدگی نشود و بخواندن رغبت پیدا کند .

ناهمواری در نوشته نیز به سادگی زبان میرساند . و آن چنان است که نویسنده به گمان خویش در نوشته خود لغاتی آورد که آن لغات بدرستی بکار نرفته و یا اگر بجا استعمال شده است در کنار سایر الفاظ حکم وصله ناجوری را دارد که بر جامعه بی خوش دوخت دوخته باشند . شك نیست در چنین مواردی ثمر سادگی خود را از دست خواهد داد و ناهمواری و زشت جلوه خواهد کرد و در چنین موقع است که خواننده نیز بین بسادگی در خواهد یافت که نویسنده در کار خود

پایده است چه هنوز لغات و تعبیرات در ذهنش بدرستی با هم انس نگرفته است، نویسنده‌ای که می‌خواهد نشرش ساده باشد باید بداند که برای هر نوع تعبیر لغات خاصی در زبان است. جای این لغات را نمیتوان تغییر داد چه در این صورت مفهوم راستین ناپدید میگردد و نوشته زشت و بی‌سروبن جلوه خواهد کرد. نکته‌یی دیگر که بسادگی نوشته لطمه‌یی میزند اختلافی است که میان مناهیم و شیوه بیان وجود دارد. برای آنکه بتوانیم طرز تعبیر طبقات مختلف اجتماع را بیان کنیم. تنها این بس نیست که صورت ملفوظ الفاظ را رعایت کنیم باید دید مفهومی که در عبارت بیان میشود متناسب با ذهن کسی که آن جمله را باو نسبت میدهیم هست یا نیست. آنچه در نویسندگی دشوار است پیدا کردن طرز تفکر خاص هر صنف و طبقه و یافتن تعبیراتی است که هر یک برای بیان اندیشه خود می‌آورند. برای آنکه نوشته یکدست از آب درآید و از صفت سادگی با نصیب باشد. نویسنده باید برای هر یک از الفاظی که بکار میبرد معنی صریح و دقیقی در نظر بگیرد و مطمئن باشد که خواننده هم از آن لفظ درست همان معنی را که مقصود اوست درمی‌یابد. نه مفهومی که شبیه و نزدیک بآن است و نه مفهومی که یکسره جز آن است.

نویسندگان نامدار ما تا اوایل قرن هفتم کلمات زبان خود را خوب می‌شناختند و هر یک را درست به جای خود می‌آوردند مبالغه را از حد نمیگذراندند و در انتخاب لفظ برای بیان مقصود مسامحه نمیکردند و مناسبت‌های ظاهری الفاظ را بر بیان معنی که غرض اصلی از نویسندگی است رجحان نمیدادند. بعدها کم این دقت رو به نقصان گذاشت و لفظ بر معنی غلبه کرد تا کار بدینجا کشید.

پس ما نیز اگر می‌خواهیم نثرمان از شیوه سادگی برخوردار باشد باید به تعبیر و بیان خود بیشتر توجه کنیم کسی که امروز به فن نویسندگی می‌پردازد باید بداند که برای بیان هر معنی تنها یک لفظ وجود دارد، که در آن مورد خاص، از همه لفظ‌های دیگر مناسب‌تر و روشن‌تر و دقیق‌تر است. کار نویسنده آنست که آن یک لفظ را بجوید و همه نظایر آن را که هر یک به علتی نارسا و یا نامناسب است به کنار بگذارد. و نیز باید کلمات را با دقت تمام در ذهن خود به‌سجده و چگونگی استعمال آنها را با معنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم در عرف و معمول کنونی دارند دریابد و حق هر لفظ را ادا کند. یعنی آن را درست در معنی صریحی که می‌خواهد بکار برد باین طریق است که نوشته او از صفت سادگی برخوردار و با نصیب خواهد گشت و مردم بخوانند آن اظهار تمایل خواهند نمود.

طبقات و اقسام انشاء

انشاء در لغت بمعنی شروع کردن و بوجود آوردن است و در اصطلاح علمی هنری است که بیاری آن معانی مربوط به موضوعی را میجوئیم و آن مفاهیم را درجانه کلماتی پسندیده بیان میداریم ، از اینرو انشاء را میتوان فنی دانست که نویسند بوسیله آن افکار و احساسات خود را بدیگران القاء میکند و این رسالت در صورتی اصالت دارد که نگارنده خوب فکر کند و بدرستی حس نماید و به لطافت بیان مطلب کند بنا بر تعریفی که ذکر آن رفت ، برای نوشتن مضامین گوناگون دو وسیله بکار است . نخست معانی و دیگر الفاظ . با فکر کردن ، خواندن کتابهای مختلف و دقت در اشیا یی که در برابر دیدگان ما قرار دارد . معانی را میجوئیم و با آموختن کلمه های درست آن معانی را در قالب الفاظ متناسب میریزیم و بدیگران عرضه میداریم از اینرو شاید بتوان گفت که فن نویسندگی در دو نکته خلاصه میشود . چشم باز و حقیقت جوی و بیان ساده و روشن . در علم انشاء همه دانشها راه دارد و دیر باید علوم را بداند . تا بتواند سخن جامعی بیان دارد و در هر باب نویسندگی کند .

انشاء را بر سه طبقه منقسم ساخته اند

۱- عادی ۲- عالی ۳- متوسط .

۱- طبقه عادی ۰ در این طبقه نوشته ساده و خالی از تکلفهای لفظی و صنعت های بدیعی

و تعبیرهای نامانوس و به سخن عادی بسیار شبیه تر است .

این نوع نوشته را میتوان در سرمقاله روزنامه و یا مقالات اجتماعی که جهت مطالعه

اکثریت مردم نوشته میشود یافت . نویسند در نوشتن چنین مضامینی باید نکاتی را که درباره ساده نویسی گفتیم رعایت کند .

و نیز باید باین مسائل توجه نماید . نخست آنکه در استعمال کلمات عربی مقتصد باشد

و بیشتر کلمات فارسی را بکار برد .

دوم- اگر لغات عربی بکار میرسد همانهایی باشد که در کلمات مردم عصر داخل شده است

و همگان بتوانند با سانی آنرا درک کنند .

سوم آنکه از لغات غریب و ناآشنای فارسی اجتناب ورزد کوتاهی جمله ها و نیاوردن کلمات

مترادف و مکرر و اجتناب از اجتماع این سبک است .

۲- طبقه عالی ۰ در این نوع نوشته که میتوان آنرا سبک کلاسیک خواند . نویسند سعی

میکند نوشته خویش را با الفاظ نفوذ و صنایع بدیعی و تخیلات شاعرانه و تشبیهات و استعارات و

مجازات و کنایات دلنشین بیامیزد تا بدانجا که نثر خویش را بحد شعر رساند .

این نوع انشاء را غالباً میتوان در نامه‌های نویسندگان بلیغ و در سخنانی که در مجالس ادبی ایراد میشود و دیباچه‌های بعضی از تصانیف یا سخنوریهایی که جهت تحریک عواطف و برانگیختن احساسات شنوندگان صورت می‌گیرد جست .

۳- طبقه متوسط . این سبک که نثر آنرا بین بین میخوانند امتزاجی است . از عالی و ساده که از طرح نخستین فصاحت و گرانبار بودن را به عاریت گرفته و از دو مین سادگی و بی‌آلایشی را کسب کرده است این نوع نوشته مورد اقبال مجلات ادبی است و بیشتر نوشته‌هایی که زیور اینگونه مطبوعات است از این خصیصه بهره کافی دارد . و نیز اکثریت کتب ادبی باین سبک نگارش می‌یابد .

از جهت دیگر انشاء با نواع دیگری نیز تقسیم میشود که از آن جمله است انشاء وصفی و مقاله نویسی و نامه نویسی .

انشاء وصفی : انشاء وصفی عبارت از وصف کردن یا تجسم دادن اشیایی است که در برابر دیدگان ما قرار دارد نویسندگانی که بنوشتن اینگونه آثار پیرداندانگر بخوبی از عهده وصف مناظر طبیعت بر آیند در کار خود هنرمند شمرده میشوند و اثرشان در خور مطالعه است در انشاء وصفی نیروی تفکر تقویت میشود و نویسنده به دقت و توجه خومیگیرد . از این رهگذر به نویسندگان مبتدی توصیه میشود که هر چه بیشتر به نوشتن انشاء وصفی بپردازند تا فکرشان برای ایجاد آثار ارزنده آماده گردد . کسی که به نوشتن انشاء وصفی دست میزند باید این نکات را رعایت کند : نخست آنکه به موضوع مورد نظر بدقت تأمل کند و جزئیات آنرا در نظر گیرد ،

۲ - نظم و ترتیب را در نوشتن « وصف موضوع مورد نظر » مراعات کند .

۳ - از موضوع خارج نشود و اصل مطلب را فدای حواشی نکند .

۴ - عبارات را بی غلط و ساده بنویسد و سعی کند اصطلاحات مربوط به موضوع مورد نظر را با اعراب صحیح ضبط کند ، تا نوشته‌اش به نقص منسوب نگردد .

۵ - در اینگونه نوشته‌ها مقدمه چینی بهیچوجه لازم نیست و بهتر است نویسنده ابتدا به ساکن آغاز مطلب کند و از آوردن مقدمات بی‌مورد خودداری ورزد .

اگر جملات سست باشد و با قواعد دستوری مطابقت نکند و الفاظ زائد بر معنی مقصود باشد و عبارات چون سلسله زنجیر بهم متصل نباشد و در نتیجه از نظم منطقی بدور باشد و در جملات پیچیدگی و ابهام و تکرار و مترادفات نابجا باشد . چنین نوشته‌یی در خور اعتنا نیست و زشت و رکبک شمرده میشود .

انشاء نقلی : بیان سرگذشت انسان یا شیئی است . این سرگذشتها ممکن است بصورت داستان و افسانه بیان شود و مربوط بزمان حال یا گذشته باشد .

در نوشتن اینگونه مضامین باید به کلیه قواعدی که تاکنون درباره نویسندگی متذکر شدیم توجه داشت و همه آن نکات را رعایت کرد تا نوشته خوب جلوه کند .

انشاء تحقیقی : موضوع این انشاء بحث و تحقیق درباره علوم و ادبیات و یا اخلاق و دیگر مسائل علمی است ، در این رشته از نویسندگی نویسنده باید ساده و روشن بنویسد و نوشته آنقدر

گویا باشد که خواننده با مطالعه آن از مفادش باسانی مطلع گردد، نویسنده اینگونه آثار باید از جاشیه رفتن پرهیز نماید و میتواند سخن را مختصر و موجز آورد و از اطاله کلام دوری جوید و سعی کند از موضوع خارج نشود و کوشش نماید تا کلامش مستدل و قابل قبول باشد، انتخاب دلایل و ارتباط دادن آنها بیکدیگر از جمله اموریست که نویسنده انشاء تحقیقی باید در نظر گیرد. و همچنین ترتیب و طریق و چگونگی اقامه آنها هم در کمال آن اهمیت بسیار دارد. دلیل بسیار آوردن آنقدر واجب نیست که دلیل محکم و قوی آوردن. بهترین نوشته‌ها آنست که شنونده از مجمل حدیث مفصل خواندولی این مختصر گویی نباید بجانب معنی‌زیانی رساند. و نیز باید نویسنده متوجه باشد که کدامیک از مطالب عنوان شده نیازمند با قاعه حجت است. چنان نشود که برای جزئیات اقامه دلیل شود و آن قسمت‌ها که محتاج به دلیل بوده است بسی حجت بماند. وقتی نویسنده بی دلایل و شواهد بسیار دارد، از جمله نکاتی که رعایت آن لازم است. ارتباط دادن آنها به یکدیگر است که انتقال یکی بدیگری از روی تناسب باشد. تا نوشته بی سروپن جلوه نکند. و رشته آن از هم نگسلد در ترتیب ادله باید متوجه بود که اقسام مختلف آن بایکدیگر مخلوط نگردد. و رعایت تناسب در آن بسی لازم است. در موردی که قیاس بکار می‌برند و هم تمثیل می‌آورند. مقتضی چنانست که تمثیل را پس از قیاس بیاورند ابتدا مدعا را روشن سازند و آنگاه شواهد و امثال برای آن نقل کنند و از مطالبی که مورد نظر است این است که از دلایل ضعیف و قوی کدام را باید اول آورد و کدام را باز پس، اگر از ادله محکم آغاز مطلب کنند از ابتدا ذهن خوانندگان را جلب خواهند کرد و در نتیجه تاثیر سخن قوی‌تر خواهد بود گاهی اوقات هم مناسب چنان است که نوشته با دلیل ساده آغاز شود و آنگاه رفته رفته احتجاج را قوی نمایند

در چگونگی دلایل اول چیزی که باید منظور نظر قرار گیرد. رعایت مناسبت با موضوع آنست که دلیل خاص آن مطلب باشد و بدیهی است که برای هر موضوعی همه نوع دلیلی نمیتوان آورد. رعایت مناسبت با خواننده هم روشن است زیرا برای همه کس يك نوع دلیل نمیتوان بیان داشت. نوشته باید به میزان فهم و مزاج و حال خواننده تهیه شود. نکته دیگر در تهیه انشاء تحقیقی آنست که هر اندازه معانی خوب و فراوان باشد اگر نویسنده هر يك را بجای و بموقع خود نگوید و ترتیب صحیح را در آن رعایت ننماید پریشان گو خواهد بود. استعمال اصطلاحات فنی که اختصاصاً برای بیان و تشریح مباحث فنی بوجود آمده است اگر در انشاء تحقیقی بیش از حد لزوم بکار رود. نوشته از صورت عادی خارج خواهد شد و ثقیل و خسته کننده خواهد گشت. تردید نیست که استعمال کلمات ساده همواره پسندیده‌تر از بکار بردن کلمات غیر معمول و مهجور است.

در این گونه نوشته‌ها جملات باید بقدری محکم و منسجم باشد که در آن هیچ کلمه‌یی در غیر معنی حقیقی خود بکار نرفته باشد و انشاء جملات نیز ناقص و نامفهوم و پیچیده و مبهم جلوه نکند در انشاء تحقیقی تمقید عیبی بس بزرگ است.

مقاله نویسی

بنازگی در کنار رشته‌های گوناگون نویسندگی به نوعی خاص بر میخوریم که بدان مقاله نویسی گویند و آن عبارتست از نوشتن موضوعات (اخلاقی ، اجتماعی ، انتقادی ، اقتصادی ، سیاسی ، قضایی ، تشریفاتی و علمی و مذهبی) در این روزگاران چون این قسم از نویسندگی اعتباری خاص یافته و تداولش بیش از سایر اقسام نگارش است . بر نویسندگان است که در این راه با احتیاط هر چه تمامتر گام بردارند و به شرایطی که جهت تدوین مقاله‌یی منسجم وضع شده است اعتنائی درخور ملاحظه نمایند . برای نوشتن مقاله‌یی ابتدا لازم است که نویسنده از موضوعی که میخواهد در اطراف آن قلمفرسایی کند اطلاع وافی داشته و جهات مختلف آن را بدیده تحقیق نگریسته باشد . تا اندکی پیش جهت نگاشتن مقالات گوناگون سه شرط اساسی را یادآور میشدند: مقدمه ، اثبات موضوع ، نتیجه ، ولی این سه شرط در کلیه مقالات صادق نیست ، چه بسا موضوعاتی که اصلا به مقدمه نیازی ندارند و یا از نتیجه عاری است ، و این دونکته خود باید در ضمن اثبات موضوع حاصل آید ، پس امروز ما نمیتوانیم ، این سه شرط را ارکان اصلی مقاله دانیم . در مقاله نویسی بر نویسنده است که مانند سایر رشته‌های نویسندگی ابتدا برای کار خود طرحی بریزد و سپس آن طرح را با اصول سه گانه‌یی که در نویسندگی مورد نظر است منطبق سازد آنگاه تمام همش مصروف آن شود که خواننده را با خود هماهنگ ساخته و در دل او شوری برانگیزد . تا مقصودی که از نگاشتن مقاله در نظر است پیدا آید . و از این جهت اقناع و ترغیب و شور انگیزی شرط‌های اساسی این نوع از نویسندگی شمرده میشود . زیرا در وجود آدمیان شور و عاطفه و دوستی و دشمنی و مهر و کین بایکدیگر در آمیخته است .

ارسطو نیمی از کتاب خطابه خود را به شرح انفعالات نفسانی تخصیص داده است و اینکه هر يك از آن انفعالات چه حالتی است و نسبت بچه اشخاص بروز میکند ، و سبب آن چیست ؟ بر نویسندگان مقالات اجتماعی و مذهبی و اخلاقی و قضایی فرض است که این حالات خواننده را در نظر گیرند و بهنگام نوشتن رعایت آنرا بنمایند ، نویسنده مقاله اگر میخواهد خوانندگان خود را بر کاری برانگیزد . لازم است آنرا بخوبی و خوشی و زیبایی در طی جملاتی کوتاه و در قالب الفاظی مانوس وصف کند و جلوه دهد و نیز اگر میخواهد خواننده‌یی را از کارهای نازیبا بازدارد . لازم است که با انفعالات متناسب زشتی و بدی آنرا نمودار سازد ، ایجاد انفعالات گاهی به صراحت است چنانکه خوانندگان با آسانی متوجه میشوند که نویسنده خواسته است آن حالت را در ایشان پدید آورد و گاهی ضمنی و نهانی است یعنی نویسنده بی آنکه بگذارد کسی بظاهر متوجه نیت وی شود ، مطالبی مینویسد که برای خواننده ناخود

آنکه آن انفعال دست دهد و بهترین راه ایجاد انفعالات در مقاله نویسی آنست که نویسنده خود منفعل باشد و در سرشوری داشته باشد و گرنه شوری به دلها نمیتواند اندازد و دلایلی که در این نوع از نویسندگی بکار است بر دو قسم است: صناعی و غیر صناعی، دلایل صناعی آنهاست که نویسنده بقوه خود ایجاد میکند و غیر صناعی آنست که در خارج موجود است و نویسنده بهنگام نویسندگی از آنها استفاده میبرد و حجت های غیر صناعی بیشتر در مقالات قضایی بکار میرود ولی حجت های صناعی در کلیه رشته های مقاله نویسی بکار است و بر نویسنده است که در اقامه آن ارتباط را رعایت کند. زیرا توالی و ترتیب دلایل در ایجاد نتیجه مطلوب مؤثر است، دلیل بسیار آوردن آنقدر واجب نیست که دلیل محکم و قوی آوردن، پس از آنکه در مقاله نویسی، نویسنده معانی را که باید در نوشته خویش بپرورد. و دلایل و حجت هایی را که برای اثبات مدعا لازم است در خاطر آورد و وسایل اقناع و ترغیب را در نظر گرفت، به مرحله دوم نویسندگی میرسد و آن چنان است که آن معانی را بچه ترتیب باید ادا کند اهمیت این مرحله کم نیست زیرا هر اندازه معانی خوب و فراوان باشد، اگر نویسنده هر یک را بجا و موقع خود نگوید و ترتیب صحیح در آن رعایت نشود پیریشان گو خواهد بود و به مقصود نخواهد رسید. از این مراتب گذشته طبیعی بودن سخن نیز لازم است و نویسنده مقاله باید از تصنع بپرهیزد و مقام سخن را رعایت کند و روحیه خوانندگان را در نظر گیرد، و تناسب کلام را از جهت کمیت و کیفیت با موضوع و زمان و مکان بسنجد و الفاظ نا مانوس بکار نبرد و هر چه بیشتر به صراحت و روشنی سخن گوید و از تعقید بپرهیزد و اطناب در اینگونه نوشته بسیار ناپسند است و باید از آن دوری جست. آرایش دادن کلام موجب دلنشینی سخن میگردد و هنری است که نویسنده باید از این پیروی کند، سعی در گرفتن نتیجه کار عبث و بیهوده ایست باید مقصود نویسنده طوری در ضمن مقاله پرورانیده شود که نتیجه خود بخود حاصل آید و نیازی به بیان صریح آن نباشد. روشنی فکر و معنی و فصاحت لفظ و دلپذیری سخن و متنوع بودن مضامین و به مقتضای حال بیان مطلب کردن و هماهنگی الفاظ در اینگونه نوشته ها بسیار قابل اعتناست و اندکی بی توجهی سبب زشتی و فساد نوشته خواهد شد.

محاسن و معایب نوشته

محاسن نوشته های خوب را کمابیش متذکر گشتیم و یاد آور شدیم که نوشته یی درخور اعتناست که نویسنده در آن سخن باقتضای حال کرده باشد و اندازه فهم مخاطب و ذوق خواننده را رعایت نماید و جملات را ساده بیان دارد و از آوردن لغات کثیر الاستعمال بپرهیزد و نیز بسراغ الفاظ غریب و نامانوس هم نرود و در هر موضوع که وارد میشود مناسبات آن موضوع را در نظر بگیرد و مقتضیات آن بحث را در برابر دیدگان خود قرار دهد و هر چه مینگارد در حدود آن مناسبات و مقتضیات باشد و اما معایب يك نوشته آنست که نویسنده در نوشته خود الفاظ سخیف و زشت که دارای معانی نازیبا یی است بکاربرد، جملات نامفهوم بوده و برخلاف قواعد دستوری ساخته شده باشد.

در کلمه و کلماتی که جمله را پدید آورده است تنافر باشد و لفظ معنی را بدرستی نرساند و کلمات جمل غریب و مهجور باشد. این جمله که بر شمریم سبب فساد نوشته می شود و از معایب آن محسوب می گردد و چون اثری خالی از این نقائص است آن نوشته مطلوب و درخور اعتناست.

نامه نگاری

یکی از اقسام نویسندگی «نامه نویسی» است که در آن نویسنده مقاصد خویش برای کسی که حضور ندارد در طی نامه‌یی بیان میدارد و نزد او میفرستد. همچنانکه دیدار دوستان و یاران مراسم و آدابی دارد. در نامه نگاری هم دقایقی است که باید رعایت شود و آن به اعتبار موضوع بر دو نوع تقسیم میشود.

۱- نامه‌های خصوصی

۲- نامه‌های اداری یا رسمی

نخست باید دانست که هر نامه دارای سه رکن است: عنوان یا سر آغاز - مضمون - پایان. ۱- نامه‌های خصوصی. در اینگونه نامه‌ها نویسنده بیشتر به بیان خواسته‌های قلبی خود میپردازد و تلاش وی همه اینست که در دل خواننده شوری برانگیزد و احساسات و عواطف وی را دامن زند و دوستی و یگانگی و یکدلی خود را بر او عرضه دارد. در اینگونه نامه‌ها بر نویسنده فرض است که رعایت حال و مقام مخاطب را بنماید، مثلاً اگر مخاطب بزرگتر از او و فی‌المثل پدر یا مادر و عمه و یا خاله است عنوان نامه چنین خواهد بود «پدر بزرگوارم، مادر گرامیم عمه مهربان و ارجمندم خاله گرامی و مهربانم»

نوشتن نام بزرگتر از خود را در نامه نشانه بی ادبی دانسته‌اند. باید تنها بدگر نسبت قناعت ورزید. نهایت آنکه باید آنرا با صفتی که حاکی از مهربانی و ادب است همچون عزیز و ارجمند. مهربان، گرانقدر در آمیخت. در پایان اینگونه نامه‌ها با نوشتن کلماتی از قبیل «فرزند تو با آنکه همواره مرهون الطاف شماست نامه را پایان بخشید.

در نامه‌های خصوصی که به بزرگتر از خود یا شخص ناآشنایی نوشته میشود در عنوان نامه باید چنین نوشت: «استاد مهربان و گرانقدرم. یا اینکه دانشمند محترم آقای یا جناب آقای رئیس اداره و در پایان نامه‌ها نوشته شود. با تقدیم احترامات فائمه اگر نامه را یکی از همسالان خود بنویسیم آنرا چنین آغاز باید کرد «دوست عزیزم منوچهر. پسر عموی مهربانم پرویز. به کوچکتز خود خواه آشنا و یا نا آشنا باشد باید چنین نوشت:

آقای ...

مطلبی که باین گونه نامه‌ها لطمه میزند. عباراتی است که از زمانهای گذشته متداول شده است و در آغاز نامه‌ها دیده میشود از قبیل و خداوند گار اتصدق خاک پای مبارکت گردم. اگر از حالات این بنده خواسته باشید ملالی نیست جز دوری شما که آنهم بزودی زود میسر خواهد شد، و از این نوع جملات که از ارج نوشته می‌کاهد و نویسنده را در نظر خواننده آدمی مبتدی و عامی معرفی خواهد کرد برای نوشتن اینگونه نامه‌ها از برگردن نمونه‌هایی که در کتابهای انشاء آمده است بکلی نارواست چه ذهن نویسنده را کند میکند و نیروی اینکار را از او میگیرد

شرایط نامه نگاری

وقتی میخواهید نامه‌یی بنویسید باید در صدر کاغذ و طرف راست آن حتماً تاریخ نوشتن نامه را قید کنید همچنین ذکر مقام یا اسم کسی که نامه بآو نوشته میشود با رعایت احترام در وسط کاغذ ضروریست. البته باید نخست مقام علمی و سپس نام و آنگاه سمت وی را ذکر کرد. دانشمند محترم آقای دکتر... استاد معظم دانشگاه طهران. فقط در موردی که مخاطب بزرگتر از نویسنده نامه است ذکر نامش شایسته نیست مطالبی که در نامه آورده میشود باید خلاصه و روشن باشد و مضامین آن نباید بایکدیگر درآمیزد. در پایان نامه امضاء نویسنده ضرورت دارد، و باید امضاء خوانا باشد تا معلوم گردد که فرستنده کیست. و اگر گیرنده نامه نشانی فرستنده نامه را نمیداند لازم است که نویسنده نامه نشانی محل کار یا سکونت خود را در زیر نامه یا روی پاکت بنویسد. پاکیزه نوشتن. حاشیه گذاشتن. خوانا و بی غلط انشاء کردن از شرایط اولیه نامه نگاریست.

یک نمونه از نامه فرزندی به پدر خود درباره امر تحصیلی خویش

پدر بزرگوارم. از آنجا که بخوبی میدانم تنها آرزوی شما این است که من در زندگی موفق شوم برای نیل باین آرمان مقدس شب و روز تلاش میکنم. تا از دوستان خود عقب نمانم، ولی چون درمآه گذشته به علت کسالت سرما خوردگی نتوانستم مرتباً در کلاس درس حاضر شوم. لذا از درس ریاضی عقب مانده‌ام اگر اجازت میفرمایید با معلم ریاضی مذاکره کنم و از ایشان درخواست نمایم تا با من چند جلسه‌یی بطور فوق‌العاده کار کنند. البته برای این امر به مبلغی پول نیاز دارم که در صورت موافقت مرحمت خواهند فرمود

فرزند شما پرویز

نامه‌های اداری

و آن مشتمل بر نامه‌هایی است که میان ادارات رد و بدل میشود و نیز مرا سلائی است که مردمان جهت انجام یافتن مقاصد خویش به مؤسسات مختلف مینویسند . در اینگونه نامه‌ها بر نویسنده است که اختصار را رعایت کند و از حاشیه رفتن‌های بی‌معنی خودداری و زرد تا می‌تواند باختصار سخن گوید و رعایت ادب را در همه جا ملحوظ دارد . در نامه‌های رسمی و اداری باید این عناوین را که به تصویب مقامات رسمی رسیده است بکاربرد .

شاهنشاه ایران ، پیشگاه اعلیحضرت همایون شاهنشاهی

شهبانوی ایران ، پیشگاه علیاحضرت شهبانوی ایران

شاهپورها و شاهدخت‌ها . والا حضرت

عنوان جناب . خاص نخست‌وزیر . رئیس مجلس سنا و رئیس مجلس شورای ملی . وزیران و سفرای کبار و رؤسای ادارات مستقل و کفیل وزارتخانه‌ها و اشخاصی است که قبلاً دارای این سمت‌ها بوده‌اند .

عنوان تیمسار مخصوص ارتشبد . سپهبد ، سرلشکر و سرتیپ است

جناب مخصوص سرهنگ تاسرگرد است

و سرکار مخصوص افسران از سرگرد تا ستوان سوم است

و سایر آقایان و خانمها در موقع خطاب شما گفته میشود

عنوان نامه‌هایی که به ادارات مینویسند باید چنین باشد :

ریاست محترم اداره - ذکر نام ضرورت ندارد

سپس مضمون را مینویسند و آن را با جمله با تقدیم احترامات فائمه پایان مینویسند

اینک به ذکر چند نمونه از نامه‌های اداری مبادرت می‌ورزیم

درخواست استخدام در ادارات

ریاست اداره کارگزینی وزارت جنگ .

محترماً بعرض عالی می‌رساند . اینجانب احمد با داشتن دیپلم ریاضی که عیناً از لحاظ عالی می‌گذرد مایلیم که در آن وزارتخانه استخدام شوم . خواهشمندست مقرر فرمایند برای بنده شغل مناسبی تعیین گردد و نسبت با استخدام در آن وزارتخانه اقدامی بعمل آید

با تقدیم احترامات فائمه

احمد

درخواست از اداره آمار

اداره محترم آمار

به موجب گزارشی که در تاریخ ۴۴/۳/۱۵ به کلاتری ۱۲ داده شده است . شناسنامه اینجانب محمدعلی دولتخواه با قسمتی از اسناد متفرق و کیفی در تاریخ مذکور گم شده است و تاکنون اثری از آن بدست نیامده است. خواهشمندم دستور فرمایید در صدور المثنی اقدام مقتضی معمول دارند . موجب کمال تشکر است

محمدعلی دولتخواه شماره شناسنامه ۴۲۹

فنون انشاء

اذیاب پیشین فن نگارش را به هشت بخش منقسم میساختند و آن عبارت بود از:

۱ - نامه نگاری

۲ - تاریخ

۳ - حکایت و افسانه

۴ - مقامه

۵ - سخنوری

۶ - پند و حکمت

۷ - مثل

۸ - ترجمه

اینک بطریق اختصار درباره هر یک از این انواع سخنی گفته میشود

۱ - نامه نگاری قبلاً ذکر آن رفت .

۲ - تاریخ ، تاریخ در لغت بمعنی تعریف وقت و زمان است و علم تاریخ دانی است که متضمن ذکر وقایع و زمان آنها باشد و آن بر دو قسم است: عام و خاص . در تاریخ عام از کلیه احوال امتهای گذشته در تمام ازمنه تاریخی تا عصر حاضر بحث میشود . و در تاریخ خاص از احوال و اوضاع یک قسمت از جهان یا یک طبقه و صنف از مردم و یا باشندگان یک مکان و زمان و یک فرد از افراد مردم گفتگو میکند .

۳ - حکایت و افسانه .

حکایت و افسانه عبارتست از قصه ها و حکایت ها و سرگذشت هایی که گاه وجود خارجی داشته و زمانی ساخته پندار و نیروی تفکر و ابداع نویسنده است . زمانی میشود که داستان نویس برخی از وقایع را با نیروی ابداع و تخیل خویش درمی آمیزد و مقاصد اصلی خود را به قالب افسانه میریزد و این همان است که بدان (رمان) گفته میشود

مقامه .

عبارتست از سخنانی حکمت آمیز و پند و موعظت که در منبر یا در انجمن ها گفته آید و

- همچنین بمعنی مجلس گفتن و یا خواندن قصص در انجمن‌ها با آهنگ نیز آمده است؛
- ۵- سخنوری یا خطابه فنی است که بوسیله آن گوینده شنونده را به سخن خود اقناع و به منظور خویش ترغیب میکند
- ۶- پند و حکمت. سخنانی است کوتاه که متضمن معانی دقیق و نفیست و بسبب ارشاد مردمان و عبرت خوانندگان بیان میشود
- ۸- مثل. عبارتست از سخنانی کوتاه که دردهاها میگردد و غالباً در محاورات بکار میرود و با همه اختصار مشتمل بر معانی ژرف و گرانبار است.
- ۸- ترجمه. یکی از اقسام نویسندگی است، و با آنکه بظاهر کاری آسان مینماید به حقیقت بسیار دقیق و ظریف است. مترجم باید در امر دوزبان استاد و در فن نویسندگی ماهر باشد. تا بتواند افکار نویسنده را بهمان نحو که او عرضه داشته بزبان دیگر نقل کند. امانت از شرایط اولیه هر ترجمه است. مترجم باید امین، مطلع، و در زبان مادری خویش متبحر باشد. تا بتواند منظور و مقصود نگارنده نخستین را بطریقی شایسته و بیانی فصیح و بی‌هیچ ابهام و پیچیدگی ادا کند اگر جز این بود، ترجمه‌اش درخور مطالعه نیست و او را مترجمی زبر دست نشاند.

نقطه گذاری

- نقطه گذاری بکار بردن علامتها و نشانه‌هایی مخصوص است که در نوشته بکار میرود و بدان موارد تغییر آهنگ گوینده و خواننده را معلوم میکند. نشانه‌ها و علامات عمدی که در نقطه گذاری خط فارسی امروز متداول است چنین است که معمولاً فصول و مباحث را از سر صفحه شروع میکنند و هرگاه جمله‌یی در وسط سطر به پایان رسید و مطلب تازه‌یی آغاز شد. باید سر سطر رفت. برای مشخص بودن سر سطر باید اندکی از سطر را رها کرد تا کاملاً مشخص گردد که نویسنده مطلب تازه‌یی را شروع کرده است زیرا اگر چنین نکند خواننده تصور خواهد کرد که مطلب تازه‌یی شروع نشده است.
- هر قسمتی از مطالب از چند جمله تشکیل شده است. جمله‌های کامل را از یکدیگر بوسیله نقطه جدا میکنند مثلاً خدا داناست. زمین بدور خود میگردد. را بدین طریق که نوشته شده است مینویسند.

نقطه‌یی که حد فاصل میان دو جمله است باید از پایان جمله اول و آغاز جمله بعد کمی فاصله داشته باشد تا کاملاً مشخص شود و به چشم آید. در مورد جمله‌های مرکب خواننده برای فهمیدن و فهمانیدن مطلب باید در مواضع خاص کمی درنگ کند، البته این توقف کمتر از

درنگی است که معمولاً بهنگام ختم جمله میکند برای نشان دادن وضع این وقفها و برگزین
بکار میبرند. چنانکه در این بیت :

نه بر اشتری سوارم، نه چو خر بزیر بارم، نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریارم،
گاهی ممکن است جمله معترضه‌یی را که ارتباط آن با مطلب زیاد باشد بین دو برگزین
قرار دهند مثال :

— وی به سرزمینی که بدان دلبستگی داشت ، قدم نهاد و در همانجا روی در نقاب خاک
کشید و دوستان بر مزار او اشک ریختند ، هر چند جمله اشکهایی که از دیدگان فرو ریزد ،
آنها بین (دو خط فاصل) و اگر کمتر باشد بین دو کمان قرار میدهند. مثال برای نوع اول:
من اساساً در این امر متحیر مانده‌ام که فرضاً هم که پیش از این دستور از جانب خدایان نرسیده
باشد شما چگونه از تعقیب قتل حاکم خود — حاکمی بدان خوبی و پرهیزگاری غفلت کرده‌اید،
و تا بحال در صدد کشف سرکشته شدن او بر نیامده اید .

مثال برای نوع دوم،

چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد (که رحمت بر آن تربت پاک‌نهاد)
میا زار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
و تیز ممکن است برای تفکیک چند اسم مشابه یا چند صفت و امثال آن در جمله و برگزین
بکار ببرند .

دستور گفت : شنیدم که وقتی مردی بود ، جوانمرد پیشه ، مهمان پذیر ، عنان گیر ،
کیسه پرداز ، غریب نواز .

در مواقعی که جمله طولانی و مرکب از چند جمله ناقص یا جمله کامل مرتبط بیکدیگر
است . برای جدا کردن این جمله‌ها از یکدیگر نقطه و برگزین ! میگذارند . هر گاه چنین
علامتی در جمله‌یی بکار رفت نشانه آنست که باید در هنگام رسیدن بدان . وقتی بلندتر از وقف
و برگزین و کوتاه تر از وقف نقطه کرد .

نقل قول و تعریف مفهوم یا معنی يك لغت یا توضیح يك موضوع و امثال آن معمولاً با
دو نقطه آغاز میشود در صورتیکه پس از دو نقطه مطلب از قول کسی نقل شود . آنرا میان گیومه
میگذارند . علاوه بر این گیومه برای تکیه کردن روی يك کلمه خاص جمله و جلب خواننده
بدان کلمه و تمسخر و استهزا و غیره نیز بکار میرود . در این صورت فقط يك کلمه یا يك ترکیب
چند کلمه‌یی در داخل گیومه قرار میگیرد .

وقتی مطلبی که سرگرم بیان آن هستیم به مناسبتی قطع شود . برای نشان دادن بریدگی
کلام باید نقاط تعلیق «...» استعمال کرد . علاوه بر این وقتی مطلبی را از جایی یا از قول
کسی نقل میکنیم و از میان آن مقداری را که زاید است یا نقل آن لازم نیست ، حذف میکنیم .
حذف و نقصان نیز با گذاشتن نقاط تعلیق مشخص میشود ، مثلاً در آنجا ابرق‌هایی است که با
نهایت ظرافت و استادی ساخته شده است ، باید لبه و دسته‌های دو طرف آنرا با ...
— فهمیدم با برگهای لطیف و یا پارچه پشمی بپوشانم .

از علائم دیگری که در نوشتن بکار می‌رود یکی تیره یا خط کوچک است وقتی مکالمه‌یی میان دو نفر صورت می‌گیرد بجای عبارت دور و دراز پرویز چنین گفت و پروانه اینطور جواب داد سر سطر تیره‌یی می‌گذاریم و گفتاریکی از طرفین را نقل می‌کنیم. سپس دوباره سر سطر رفته با گذاشتن تیره دیگر مطلب طرف مقابل را مینویسیم و این ترتیب را تا پایان مکالمه ادامه میدهیم. طبیعی است که در آغاز مکالمه باید نام دو طرف یا لاقلاً یکی از آنها را بنویسیم تا معلوم شود که کدام جمله گفتار کدامیک از طرفین است. مثلاً وقتی اودیپوس و کرئون در نمایشنامه اودیپوس شاه باهم صحبت میکنند مطلب را چنین نقل می‌کنیم:

— آیا کسی در این سفر همراه او نبود که از شهادت او بتوان پی بهیوت قاتل برد.

— بنا بگفته این شخص جمعی از راهزنان به حاکم و همراهان او حمله بردند و آنها را بقتل رساندند.

علامت دیگری که در نقطه‌گذاری و جور دارد علامت سؤال است (؟) و نیز علامت دیگری است که آنرا علامت تعجب ! میخوانند. علامت اول را در مورد پرسش و دوم را در مورد تعجب و تأسف و یا تمسخر یا امر و یا تخیل قرار میدهند. فرزندم کجایی؟ دستت را بده بمن!

اگر جرأت دارید پیش بیایید!

خلاصه و تفصیل

خلاصه نویسی فنی است که در این روزگاران هواخواه بسیار دارد و یکی از فنون برجسته ادبی شمرده میشود .

خلاصه نویسی شامل مباحث مختلفی میشود که از آنجمله است . خلاصه نامه . خلاصه مقاله .

خلاصه داستان . خلاصه نمایشنامه . خلاصه سناریو . خلاصه کتاب (اعم از علمی و ادبی)

۱- خلاصه نامه : هر گاه نامه یا گزارشی بدست شما رسید و خواستید آنرا خلاصه کنید . باید یکی دو بار بدقت آنرا مطالعه نمایید و ببینید که نویسنده از نوشتن نامه و گزارش چه هدف و منظوری داشته است شما باید آن منظور و هدف را اختیار نموده بیان دارید مثلا اگر درجه داری شما نامه ای نویسد و در طی آن متذکر گردد که یراثر سانحه یی یک پا و دست خود را از دست داده است و تقاضا دارد که برای او یک پا و دست مصنوعی تهیه کنند و بر مقرریش بیفزایند این مطلب را پیدا است که باین اختصار نمی نویسند ، جزئیات واقعی که سبب نقص عضو در او شده است و اینکه خانواده اش از این رهگذر بسی متأثرند . به تفصیل بیان میدارد شما که گیرنده این نامه هستید اگر خواستید خلاصه یی از آنرا برای ما فوق خود تهیه کنید ، باید به همین چند جمله که ذکر آن رفت اکتفا ورزید و بنویسید : استوار یکم محمود دژپناه که در واقعه سمیرم یک دست و پای خود را از دست داده است . تمنا دارد مقرر فرمایند برای او دست و پای مصنوعی تهیه شود و نیز بر مقرریش افزوده گردد تا بتواند خانواده خویش را از تنگدستی که بدان دچارند رهایی بخشد

۲- خلاصه مقاله : در مورد خلاصه کردن مقاله نیز بر خلاصه کننده است که آنرا بدقت چند بار بخواند و پس از آنکه مفهوم آنرا دریافت در طی چند سطر آنرا بنویسد . مثلا اگر روزنامه یی مقاله خود را اختصاص به سفر شاهنشاه به کشور کانادا داده است و در آن فواید این سفر را به تفصیل یاد آورده و از جهات مختلف آنرا مورد بررسی و مذاقه قرار داده است . و شما بخواهید آنرا خلاصه کنید باید چنین بنویسید که فی المثل روزنامه کیهان سرمقاله خویش را به سفر شاهنشاه به

کشورکانادا اختصاص داده است و مینویسد: «سفر شاهانه در شناساندن ایران بجهانیان و آشنا ساختن مردم جهان به هدفهای انقلاب شاه و مردم بسیار مؤثر است ما امیدواریم شاهنشاه سلامت از این سفر بازگردند و مثل دیگر سفرها برای مردم وطن خود ارمغانهای ارزنده‌یی به همراه آورند».

خلاصه داستان و نمایشنامه ۰ بهترین راه خلاصه داستان یا یک نمایشنامه آنست که خلاصه کننده اول داستان یا نمایشنامه را یکی دوبار بدقت بخواند تا با سبک نویسنده و جریان داستان و حوادث نمایشنامه و حالات و رفتار قهرمانان آن آشنا شود، سپس کتاب را کنار بگذارد و شروع بنویشتن خلاصه آن کند و تنها در مواقع حساس برای نقل قول صریح و مستقیم اشخاص یا دقت در ارائه صحیح نکات و ریزه کاریهای نمایشنامه و داستان به کتاب مراجعه کند. داستانهای پیچیده و نمایشنامه‌های مفصل را میتوان با حذف قسمتی که به اصل موضوع خللی وارد نسازد کوتاه کرد. معمولاً این نوع داستانها و نمایشنامه‌ها مرکب است از یک ماجرا یا جریان اصلی و چند ماجرای فرعی و در حقیقت همین ماجراهای فرعی است که داستان و نمایشنامه را مبهم میسازد.

کسی که میخواهد داستان یا نمایشنامه‌یی را خلاصه کند باید ماجرای اصلی را حفظ نماید و ماجراهای فرعی را حذف کند. در برخی موارد ضرورت ایجاد میکند که داستان را مونتاژ کنند یعنی عمل پیوند را انجام دهند. مثلاً در یک جریان فرعی داستان عملی انجام میگیرد که در جریان اصلی اثر مستقیم و اخترازا نپذیرد در اینجا میتوان حادثه فرعی را حذف کرد ولی آن عمل ضروری را بصورت دیگری در جریان اصلی داستان یا نمایشنامه گنجاند. بعضی نمایشنامه‌ها و داستانها هم هست که در آن کارا کتر، و شخصیت قهرمانانی که در جریانهای فرعی ظاهر میشوند. در جریان اصلی داستان و نمایشنامه اهمیت خاص دارد یا اینکه شخصیت آنها در جریانهای فرعی بهتر نمایانده میشود. در این صورت هم جریانهای فرعی حذف میگرد و هم شخصیت قهرمانان بطریق مستقیم در ماجرای اصلی به بینندگان و خوانندگان ارائه میگردد. حذف زوائد و مونتاژ داستان و نمایشنامه کار مشکلی نیست ولی لازمه اش احاطه کامل خلاصه کننده است. بطوریکه وی باید بخوبی بتواند ماجرای اصلی را از ماجرای فرعی تشخیص دهد و از روی عدم اطلاع قسمتی از داستان و نمایشنامه اصلی را حذف نکند بهترین راه خلاصه کردن نمایشنامه یا داستان آنست که آنرا بدقت بخوانید سپس کتاب را کنار بگذارید و سعی کنید داستان را بدون در نظر گرفتن شخصیتهای مختلف در چند جمله خلاصه کنید. در این چند جمله فقط حوادث اصلی داستان و نمایشنامه باید گنجانیده شود. اگر نتوانستید علامت آنست که کاملاً بر حوادث اصلی داستان و نمایشنامه مسلط نشده‌اید یکبار دیگر آنرا بخوانید و تا احساس تسلط بر مطلب را ننموده‌اید دست به خلاصه زدن نبرید.

۴- خلاصه سناریو. «در سناریو و سپس‌هایی که برای سینما تهیه میشود» هم کار بهمان منوالی است که درباره نمایشنامه گفتیم باید آن نکات را بدقت مورد مطالعه قرار داد.

۵- خلاصه کتاب: کتابی را که میخواهید خلاصه کنید باید چند بار بخوانید و پس از آنکه بر حوادث و ماجراهای آن وقوف کامل یافتید، در زیر جملاتی که هسته اصلی کتاب را تشکیل میدهد خط بکشید.

آنگاه این جملات را از درون کتاب بر روی صفحه کاغذی آورید. سپس این عبارات را بیاری جملاتی بیکدیگر پیوند دهید. آنگاه آنرا یکی دوبار بدقت بخوانید و اگر تصحیح عبارتی لازم دارد در آن بعمل آورید و به بینید آیا وافی بمقصود هست و متضمن هدفی که نویسنده از نگارش کتاب داشته است هست یا نه اگر چنین نبود نوشته وافی به مقصود نمینمود. لازمست در کار خود تجدید نظر نمایید و مجدداً کتاب را بدقت مورد مطالعه دقیق قرار دهید

تفصیل

هر گاه بخواهند مطلبی را مفصلاً بیان دارند، لازمست موضوعی را که بطریق ایجاز و اختصار ذکر شده است. به شیوه‌ی دلپذیر بسط دهند. و این نه چنان باشد که مطلب زشت و نازیبا جلوه گر گردد و نه بدانسان باشد که اطباء موجب ملال شود. بلکه به نحوی معقول بدینکار به پردازند. البته تفصیل بر حسب اغراض مختلفی صورت میپذیرد. که از آن جمله است: توضیح درباره مطلبی که مبهم و پیچیده است یا آنکه به قصد تأکید و یا به جهت متمم و آن آوردن عباراتی است از جهت مبالغه و تمام کردن مقصود گوینده در صورتیکه مطلب ابر و ناقص باشد. هر گاه این مقاصد در نوشته‌ی ظاهر شد. بر نویسنده است که با احتیاط هر چه تمامتر به تفصیل و تشریح مطالب مورد نظر پردازد و هم‌همی او آن باشد که از هدف اصلی منحرف نگردد و به یاوه و پریشان گویی نیفتد که در اینصورت نقض غرض خواهد بود

تفسیر

تفسیر در لغت به معنی تأویل و روشن ساختن. و بیان و شرح سخن است و در اصطلاح علمی. شامل علم تشریح و بیان آیات قرآن است که داننده آن برای اعماء و اشارات قرآنی و قوف دارد و به شأن نزول و سوابق آنها و احادیث نبوی و اخبار و آثار ائمه و صحابه و تفکیک صحیح از سقیم آنها مطلع باشد و مجموع توضیحات و راهنمایی‌هایی که بدین وسایل درباره روشن کردن آیات قرآنی نوشته یا گفته شود و در زبان ادب در مورد روشن ساختن کلام مبهم و اخذ معنی صریح و وافی به مقصود و تشریح مطالب جزئی که بر روشن شدن مفهوم اصلی مدد میکند، بکار میرود. کسانی میتوانند در تفسیر مطالب مبهم و تشریح مضامین گنگ به نتیجه مقصود نائل آیند که در کار خود دقت و اهتمام داشته باشند و این جز به مطالعه بسیار در عبارات فصحا و تتبع کامل و احاطه بعلم لغت میسر نمیشود. زیرا الفاظی که معانی آنها بیکدیگر نزدیک است بسیار است که اگر در تشخیص معنی صحیح هر یک مسا محذور لغت نامناسب جای کلمه صحیح را میگیرد و سخن از فصاحت و روانی میافتد. از این گذشته بسیار معانی هست که تازه رواج یافته و برای آنها از سابق لفظی بمانرسیده است و بناچار باید الفاظ تازه‌ی وضع کنیم یا بعارفیت گیریم. و این کاری است بسیار دقیق و دشوار که جز از اهل فن ساخته نیست. گذشته از این نکات که بر شمرديم بهنگام تفسیر قطعه‌ی در استعمال مفردات باید دقت و اهتمام کرد تا هر لفظ بر معنای منظور مطابقت و صراحت داشته باشد. در ترکیب عبارات نیز این امر باید رعایت شود و گر نه کلام پیچیده خواهد شد و این نقض غرض خواهد بود. در مورد تفسیر اشعار باید دانست که چون در اشعار به ضرورت شمری یا بنا بر مقاصد دیگری غالباً

جمله‌ها مقلوب است و مقصود بسادگی درك نمیشود. اگر بخواهند آنرا تفسیر کنند باید ابتدا شعر را از نظر قواعد دستوری چنان مستقیم سازند که مفهوم آن باسانی درك شود، چنین عملی را نثر دستوری نامیده اند و اگر مضمون شعر را با صرف نظر از کلمه‌ها و جمله‌ها و جمله‌بندی نثر کنند تا معنی آن حاصل آید و آنرا نثر انشایی خوانند

تجزیه و تحلیل

تجزیه و تحلیل در باره مطالبی است که اندکی مشکل و دور از فهم است. اینگونه موضوعات اگر به نظم است. لازم است ابتدا شعر را به نثر درآوریم و آنگاه درباره مفاهیمی که شاعر به ضرورت شعری ناگزیر گفته است آنرا مبهم و پیچیده بیان دارد. توضیحات کافی بدهیم، تا اصل موضوع روشن شود و هدف قائل بر خواننده و شنونده مبرهن گردد. البته این کار نباید از حد توضیح و تشریح و تجزیه عوامل پدید آورنده شعر و تحلیل فکر شاعر تجاوز کند. چون اگر چنین شد. هدف گم گشته و مقصود از میان می‌رود و کار تجزیه و تحلیل اصالت خود را از کف میدهد همیشه باید تجزیه و تحلیل در حد موضوع باشد و از آن تجاوز نکند، تا مطلب از ابهام خارج گشته مقصود گوینده روشن گردد.

چون عمل تجزیه در شعر انجام پذیرفت و اجزاء مرکب کننده آن با صراحت هر چه تمامتر مورد بحث و گفتگو واقع گشت بر توضیح دهنده است که به تحلیل فکر گوینده پردازد و هدف او را از بیان آن مضمون روشن کند و عوامل و انگیزه‌هایی را که سبب بیان آن مضمون شده است بروشنی مورد گفتگو قرار دهد در این باب کار اگر چه ساده مینماید. چندان آسان نیست. چون کسی میتواند به تحلیل فکر شاعری پردازد که افق فکری او نیز در حد افق فکری شاعر مورد بحث باشد و با اصطلاح بهمان طریق بیندیشد که او می‌اندیشیده است. و اطلاعات و معلوماتش در حدی باشد که بتواند به تشریح افکار و عقاید و آراء او پردازد و نسبت به مسائلی که شاعر عنوان کرده است بیگانه نباشد اگر چه بگفته منطق‌یون معرف باید از معرف اجلی و اتم باشد ولی اگر چنین نیست لااقل در حد شاعر باشد و با اندکی کمتر. مثلاً اگر کسی میخواهد به تجزیه و تحلیل اشعار انوری پردازد. لازم است که از نجوم قدیم چیزی داند و اگر میخواهد به تجزیه و تحلیل آثار ناصر خسرو قبادیانی پردازد باید از مذهب اسمعیلیه بیگانه نباشد و همچنین است در مورد سایر گویندگانی که در سرودن شعر تحت تأثیر اطلاعات خویش قرار گرفته و معلومات خود را خواه و ناخواه در شعر آورده‌اند در مورد نثر کار آسانتر است چه در این قالب نویسنده فسحت بیشتری دارد و میتواند آراء و عقاید و نظریات خویش را باسانی در قالب جملات ریخته به خواننده عرضه دارد و کمتر اتفاق می‌افتد که در بیانش تمقید و پیچیدگی راه یابد. مگر اینکه بخواهد مسائل مشکل و غامض فلسفی و علمی را بیان کند. در این مورد هم کار تجزیه و تحلیل باید بدست کسی انجام پذیرد که خود با این مسائل آشنا باشد و با اصطلاحات و تکیه کلامها و شیوه بیان نویسنده مأنوس بوده باشد.

نامه

درخواست مرخصی

تاریخ

اداره محترم شهرستان

محترماً معروض میدارد قریب یکماه است مبتلا بر عاف
دائمی وضعف مزاج شدید هستم معالجات مداوم آقایان پزشکان این
شهرستان، در اثر فقدان وسائل جراحی و برقی، مؤثر واقع نگردیده و چون
بنا بعقیده و گواهی کتبی آقای رئیس بهداری محل که عین آن در پیوست
تقدیم میگردد، برای معالجه‌ی قطعی، مراجعه به پزشک متخصص، ضرورت
دارد عازم مسافرت تهران هستم متمنی است دستور فرمائید برای اینجانب
مرخصی استعلاجی با استفاده از حقوق صادر فرمایند. موجب مزید تشکر
است.

باتقدیم احترامات

قید سمت - امضاء

اختران من

دوست عزیزم

این شبها، برخلاف شبهای زمستان از یخوابی و شب زنده داری زجر نمیکشم، ساعتی دراز باختران بيشمار آسمان لاجوردی چشم میدوزم: با هر کدام رازی دارم و از تماشای بعضی از آنها خاطرات دوست داشتنی دوران گذشته قلبم را بطپش میاندازد.

ماه را از همه بیشتر دوست دارم. اولین شبی که بمن وعده ملاقات داد از او پرسیدم چه ساعتی میآیی؟ گفت: وقتی ماه طلوع کرد... شب شانزدهم ماه بود. در انتظارش چشم بافق دوخته بودم، افق رفته رفته روشن میشد، گوشه ماه از پشت تپه‌های «...» سر بر کرد، بوی عطری آشنا بمشام رسید، ماه من هم طلوع کرد، از لای بلای درختان ظاهرش و نفس زنان در آغوشم افتاد...

با **دب اکبر** هم عوامی دارم، سالها قبل اولین تابستانی که برای مدت کوتاهی سفر رفتم باهم عهد کردیم که هر شب آنقدر این مجموعه اختران را تماشا کنیم تا در اندیشه یکدیگر خوابان درر باید.

از **زهره**، از این ستاره تابناك شب نیز غافل نیستم: با خانواده او به بلوك «..» رفته بودیم. شبی من و یار در صحرا کنار برکه زیبایی نشسته بودیم. زهره را با و نموده گفتیم: میدانی این اختر فروزان، که افسانه‌های بيشمار دارد، هنگامیکه غروب میکند بطور محسوسی فضا تاریکتر میشود. خواست گفته مرا بیازماید! موقعی که زهره بافق مغرب نزدیک شد پشت به پشت من داد، و رو به شرق به تماشای صحرا پرداخت. مدتی ساکت نشستیم، سنگینی بدن او را حس میکردم و زنگ صحرا در گوشم صدا میکرد. درست لحظه‌ای که آن گوه‌ر تابناك در افق مغرب فرو رفت با آوازی گرفته و ملتهب که مانند آخرین نت يك قطعه موسیقی برشور در گوشم صدا کرد گفت: «آری هوا تاریکتر شد و میتوانم لب پیوسه است بسپارم»...



رؤیا

کویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
« حافظ »

دوست عزیزم

بشر دو بهترین و بدترین حالات خوابهایی می بیند که بازندگی گذشته و کنونیش کمترین رابطه ای ندارد. ولی چه میشود که گاه یکی از آنها با سرنوشت انسانی تطبیق میکند؟ این معامی است که علمای فن نیز تا کنون در این مورد از حدود ثنوری قدم فراتر نگذاشته و این راز در ردیف سایر مجهولات همچنان باقی مانده.

شاید نظائر آنرا از گوشه و کنار شنیده باشی ولی تصور نمی کنم داستانی بدل نشینی و درعین حال بدلغراشی رؤیای آقای «...» اتفاق افتاده باشد... او درحالی که دیده بگلهای سرخی که انواع آنرا فراوان دارد دوخته و انگشتانش موهای سفیدش را شیار میکرد گفت:

در آغاز جوانی، اغلب شبها رؤیائی شگفت داشتم. در خواب میدیدم که کنار چمنی وسیع، سبز و خرم و پراز گل شقایق، دوشیزه ای زیبا، بآن زیبایی که من آرزو داشتم پیراهنی هم رنگ ابرهای رقیقی که از روی ماه شب چهارده میگذرد بر تن دارد و درحالی که با گلها بازی میکند دستش را بسویم حرکت میدهد. با آوازی چون نغمه بلبل پر شور و امیدبخش و مانند ناله مرغ حق پر اسرار و محزون مرا بنام میخواند. چون نزدیکش میرسیدم بنظرم آشنا مینمود، آشنائی که از گذشته دوری آغاز میشد... بمن لبخند میزد و چون دست بسویش میبردم بارفتاری دلنشین، مانند پریان افسانه فرار اختیار میکرد. من دنبالش میدویدم اما هرگز باو نمیرسیدم. در حین فرار قهقهه زنان بامن سخن میگفت، وعده دیدار و نوید آتیه ای خوش و پرسعادت میداد.... نفسم بشماره میافتاد و التماسش میکردم که لحظه ای بایستد. میایستاد و سر بسویم میگردانید و چون نزدیکش میرسیدم عطری دلاویز هم بوی رایحه بخور اماکن مقدسه مشام جانم را معطر میساخت. برای بوسیدن دستش سرپیش میبردم، بوسه میان لبان بر آرزویم میماند و اونا گه بان بطرزی شگفت ناپدید میشد. با آسمان نگاه میکردم که شاید دستی

غیبی اورا ربوده باشد : هوا صاف و آسمان نیلی پرستاره و آرام بود: روی چمن جستجویش میکردم که شاید در گودالی فرو شده باشد : زمین همه جا هموار ، سبزه ها بیحرکت و شقایقها برپا ایستاده چون اشباحی حیرت زده بمن خیره بودند .

«دوران اولیۀ جوانی گذشت و این رؤیا بارها تکرار شد. تقریباً همیشه همان بود، تنها گاه تفاوتی میکرد؛ مثلاً شبی دیدم که چون باو رسیدم ساغری پرتنش و نگار که مایعی خوشرنگ و درخشان در آن بود بمن عرضه داشت ولی هنوز آنرا بر لب نبرده روی زمین افتاد و شکست ... شب دیگر گلی زیبا که هر گلبرگ آن رنگی دلغریب داشت بمن داد، گل را بمشامم نزدیک کردم اما هنوز نبوئیده پر پر شد و بروی چمن ریخت .

.....

« در بحبوحۀ شباب ، در دوران پرشوری که هر دلی آرزوی عشق میکند ، هنگامیکه گلبنها مستور در گل بودند شبی که نور مهتاب کوچه ها را تیره ای رنگ کرده بود ، دوشیزه ای زیبا ، با قیافه ای متفکر و پراسرار دیدم و با آنکه نمیدانستم کیست بی اندازه بنظرم آشنا آمد و گوئی این آشنائی از گذشته دوری آغاز میشد...

« آن شب غرق در تفکر او خفتم و پس از مدت ها باز با همان رؤیای مألوف دست بگریبان شدم ...

« ... در شبهای دراز زمستان آن سال بفکرا و بیاد دیدگان خمار آلود و پراسرار او اغلب تاصبح دیده برهم ننهادم ...

« بار دیگر اردیبهشت آمد و بوته های گل سرخ از گل مستور شدند، آن روز گل سرخ تیره رنگ کمیابی را که عزیزترین دوستم بمن داده بود در دسب داشتم و چون با او روبرو شدم بی اختیار آنرا بسویش دراز کردم ، گل را گرفت و بمن لبخند زد ، باهم آشنا شدیم ، رفته رفته او نیز بمن دل بست ، زیرا مهر او در دل من از ابدیت سرچشمه گرفته بود .

نامزد شدیم و قرار شد در بهار آینده عروسی کنیم . هنوز گل های سرخ مانند دانه های آتش مقدس لا بلای برگ گلبنها میدرخشید که او ناگهان بیمار شد و با همه کوششها پس از اندک زمانی بابدیت پیوست . بقول دایه اش « از بس زیبا بود چشمش زدند و طفلك ورپرید.»

شب تاصبح در کنار مزارش بسر بردم . و این بار بادیده باز در عالم اندیشه اورا میدیدم که روی چمنهای پر شقایق میخرامد و من بدنبالش روانم

و چون نزدیکش میرسم و برای گرفتن دامنش ، که بسان ابرهای رقیقی که از روی ماه میگذرد موج است ، دست میبرم ناگهان ناپدید میشود ... آسمان نیلی پرستاره و آرام بود و ماه رنگ پریده بر مزار تازه اش نور می افشاند . فضای گورستان خاموش و همه چیز بی حرکت بود ، مردگان در خواب جاودان آسوده خفته بودند و من در کنار گوری که هنوز بوی گل میداد زانو زده و آهسته اشک میریختم ...

تقاضای استخدام

تاریخ

ریاست محترم اداره ... شهرستان ...

محترم آبخش عرض عالی میسرساند اینجانب دارنده ی شناسنامه شماره صادره از و دارای گواهی نامه ی رسمی دوره ی متوسطه واجد تمام شرایط مندرج در آگهی شماره بوده و باین وسیله تقاضای ارجاع شغل در کادر (اداری ، آموزشی ، فنی) آن اداره ی محترم مینمایم . تمام مدارك لازم را بر طبق دستور آگهی نامبرده در پیوست تقدیم داشته خواهم نمودم با اعلام موافقت مقرر فرمائید نسبت بصدور حکم ، اقدام مقتضی معمول فرمایند امیدوارم که مشمول مراحم و الطاف آن جناب بوده با کمال صداقت و فعالیت ، بانجام وظائف محوله اشتغال ورزم .

احترامات فائقه را تقدیم میدارد - امضاء

نشانی: ... کوی ... منزل ...

تسلیت

نامه تسلیتی است که آقای «...» بدلداد خود نوشته

«...»

«هنگامی که دل بقرار و امیدوار من در انتظار روی تابانت میطیبد، دل سوگوار و نا امید تو از غم فقدان مادر سخت شکسته و بیسaman بود !
هنگامی که دیده ام بر خیالات دل انگیز خنده میزد و پرده های جانپرور تماشا میکرد دیده ات بر جسد بیجان مادر میگریست و اشک خونین فرو میریخت ! بجای شنیدن آواز دلنشینت خبر جانکداز را شنیدم و دلم در اندوه و دیده ام در زاری با دیده ات دمساز شد ، آری روحی که از عشق تو جان میگیرد از مصیبت تو نیز باید بمیرد !

«چه سعادتمند مادری که در بهاران آهنگ سرای جاودان نمود و چون تو بهاری بی خزان بیاد کار نهاد ! زهی روح پاکش که گاه اردیبهشت بیشت موعود شتافت و دیدگان بمانند تو در پیش اشکبار است .

«مادر از جان عزیز تر من نیز در اردیبهشت در ببحوحه زیبائی طبیعت و جلوه گری گلهدار آغوش من چون نسیم بهار از این خاکدان گذشت . خوب میدانم که تن بیجان مادر در آغوش داشتن و بر چهره سردش اشک سوزان فرو ریختن چه جانفرسا است ! خوب میدانم که غمی گران چسان یک عمر لذت را از یاد میبرد و روح جوانرا چگونه پیر و ناتوان میسازد ! خوب میدانم از مرگ عزیزی زندگی چه تهی و دنیا چه تنگ مینماید !

«مادری را که تو دوست داشتی من گرامی میشمردم . چه هستی تو از هستی او و هستی من از عشق تو است . دریفا که در این ساعات تیره و جانگناه از تو دورم و نمیتوانم بغمخواری و دلداریت آمده از نزدیک یا تو همدردی کنم . اما روحم نزد تو ، دلم در پای تو و دیدگانم بادیدگان ت گریان است . او از این نشئه موقت سراسر محنت و حسرت رهید و بابدیت پیوست . منکه ابدیت را در این نشئه موقت یافته و هستیم بوی پیوسته از محنت و حسرت دوری چگونه رهایی یابم ؟ کاش سعادت من را که آن عزیز از دست رفته در راه مادری یافت من دلشده در راه عشق تو مییافتم و چون او زندگی جاودان نصیبم میشد !

نشانه محبت

دوست عزیزم

اگر انسان بخواهد واقعا مطالعه کند و از رموز و اسرار خلقت بیشتر و بهتر آگاه شود باید گاه گاه سرازلای صفحات کتاب بدر آورد و سری بدلها بزند... چه بسیار دل‌های نجیب و بی آلاش که در هوای مهر و وفا می‌پنند و جز بی مهری و جفا نصیب ندارند، از عشق و صفا گنجینه‌ای نهفته دارند و کسی را در خور بخشیدن آن نمی‌یابند... بهتر از هر دلی دل دیوانه است، دلی که دیوانه عشق باشد. تارهای دل دیوانه از نسیم محبت نغمه‌ها ساز می‌کند، رازها می‌سراید و شگفتیها پدید می‌آورد و گاه تراوشاتی دارد که اشک شوق از دیده پا کدلان روان می‌سازد.

دیشب در محفل صاحب‌دلی بودم که از دلدادگی برایم سخن‌ها گفت. سال‌ها است با هم دوستیم، دوستی است دوست‌داشتنی، ریفیقی است شفیق که در زندگی رنج‌ها دیده و ستم‌ها کشیده. از اینکه مدتی بود بدیدارش نرفته بودم سرزنش‌ها کرد و گفت:

«مخصوصاً این روزها که بمصاحبت تو احتیاج داشتم مرا تنها گذاردی زیرا تنها تو میتوانی دردهای دلم را دریابی و بحال زارم پی ببری... چندی است بی اندازه محزونم اما حزن مرا چون غم دیگران میندازد، دل‌عاشق اغلب محزون است زیرا عشق با همه سرور و نشاطی که در دلها میریزد يك نوع اندوه غیر قابل وصف همراه دارد. عاشق امیدوار گناه محزون و از حزن خویش راضی و سعادتمند است. اما اندوه من با آنکه اندوه دلدادگی است تیره و جانفرسا است. وقتی یکی از اعضای بدن ما را که جانمان را تهدید میکند می‌برند و از خطر میرهیم چه حالی داریم؟ برای سلامت باز یافته خوشحالیم و برای نقص بدنی اندوه‌گین. این معشوقی که جان من است و سختی‌های زندگی را بر من آسان نموده پیوسته دلم را محزون می‌دارد...»

«در این جهان کمتر چیزی باندازه افکار، احساسات، تمایلات و روش زنها مثلون و رنگ برنگ است. من از این موجودات ظریف و زیبا تراوشات شگفت و حیرت‌انگیز دیده‌ام که اگر فرصت و حوصله داشتم و سلیقه خوانندگان تاب تحمل آنرا داشت کتاب عجیبی درباره زن می‌نوشتم.

«تا کنون از زنان عاشق پیشه، عاشق کش، دل‌باز و دل‌ربا، از زنان با شهامت و فداکار، دل سخت و کینه توز و زنان رقیق‌القلب و حسود داستانها

شنیده و شاهد وقایع بیشمار بوده‌ام اما بزنی دل‌سپرده‌ام که تشنه عشق و وفاست، او در راه محبت رنجها دیده و ناکامی‌ها کشیده و اکنون که من پیمانه عشق و صفا را بدستش داده ولدت دوست داشتن و محبوب بودن را بدو چشانیده‌ام برحالش نگرانم و بیم آن دارم که این تشنه محبت که مرا دلداد و شیدادر قدم‌های خود میبیند جان و هستی خویش را در آتش بسوزاند. در همه حال پریشان و مضطرب است، بیش از آنچه از وصال لذت میبرد از بیم جدائی بر خود می‌لرزد. حق هم دارد زیرا معمای زندگی مشکلی پیش آورده که تصویری کم آنچه از آن بیم دارد بدست خود فراهم سازد.

«دنیا صحنه عجیبی است!! چه بسا کسانی که روزگار همه گونه و سائل استفاده از زندگی و درک لذات آنرا برایشان فراهم ساخته ولی از مهر و وفا خبر ندارند و مانند بهائم عمری را ضایع می‌سازند. و چه بسیار دلسوختگانی که در همه عمر عشق و محبتی که آرزو دارند نمی‌رسند و اگر اتفاقاً کسی را که سالها جستجو می‌کرده‌اند یافتند زندگی، آری زندگی با حقایق تلخ و درد انگیز خود بر سر آنان میتازد، موانع و سدهای گوناگون بر سر راهشان بوجود می‌آورد، آرامش و سعادتشان را برهم می‌زند و سرانجام درد جدائی را بر دیگر دردهای زندگی‌شان می‌افزاید. هر بار نزد او می‌روم شادیهام می‌کند، از خدا و کون و مکان سیاسی‌گزاری می‌نماید که «خدا یا چگونه اینهمه خوشبختی و لذت نصیب ساختی!»، آنگاه ساکت می‌شود، در حال بهت و وحشتی فرو می‌رود، زمانی زار می‌گیرد و از روی التماس می‌گوید:

«اگر روزی مناسبات زندگی اجازه نداد باین خوشبختی ادامه دهیم من ناچارم این رشته را بدست خود پاره کنم. اگر روزی چنین شد، هر وقت تصادفاً مرا دیدی یقین داشته باش در پس پرده آرام چهره‌ام جز اشک حسرت و آرزوی تو نیست.»

«آرزو داشت فراموش نکنم و جز این نمیتواند باشد. تا جان دارم فراموش نخواهم کرد و مانند او در پس پرده عاریتی ظاهراً آرام جز اشک حسرت و آرزوی او ندارم. در آخرین دیدار تصادف عجیبی شد که بر رنج درون و زجرهای تازه‌ام افزود:

«سالها پیش، در آغاز جوانی، روزگاری که بی خبر از ماجرای هستی و غم زندگی بودم برای ادامه تحصیل عازم اروپا شدم. مادرم که روح تابناکش غرق آمرزش و شادی باد و با از دست دادنش روح زندگی را از دست دادم، قرآن کوچکی بمن داد و سفارش کرد که آن را پیوسته با خود

داشته باشم . از آنروز این سپرده مقدس را آنی از خود دور نساختم و هر شب هنگام خواب آنرا بوسیده زیر سرمیگذارم . چند روز قبل که دلداریکنارم نشسته بود بر حسب اتفاق دست در جیبم برده قرآن عزیزم را بیرون آورده و پس از آنکه داستان آنرا برایش گفتم ایمانم را ستود و با خلوص نیت آنرا بوسه داد . . . دیگر او را ندیدم . . . هر شب یادگار عزیزمادرا که اثر بوسه معشوقه بر آنست میبوسم و بیاد او . . . بیاد دل مهربان و نا امید او ، بفکر زندگی بی سرو سامان و آتیه مبهم خود با دلی دردمند و روانی خسته بخواب میروم .!..»

تقاضای انتقال

تاریخ

ریاست معظم اداره شهرستان

با کمال احترام معروض میدارد بر طبق محتویات پرونده‌ی کارگزینی اینجانب مدت سال است که در شهرستانهای و و اشتغال بانجام وظایف محوله دارم اینک نظر بمقتضیات خانوادگی و بقصد ادامه‌ی تحصیل در دوره‌ی دکترای که منافی خدمت اداری نیست تصمیم قطعی دارم بتهران منتقل گردم اقدام عاجل مقتضی و موافقت بدون قید و شرط آنجناب پیاست سال خدمات بی‌شائبه‌ام جداً و مصرانه، مورد استدعا است.

باتقدیم احترامات فائقه

قید سمت - امضاء

گنجینه دوست

«اوقات خوش آن بود که بادوست بسرشد»

«باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود»

«حافظ»

دوست عزیزم

... حال اگر برادرت نمیخواهد درایام ییکاری سرگرمی داشته باشد و مانند تو یا آقای «...» بگرد آوردن مجموعه گل، پروانه یا امثال آن علاقه ندارد او را بحال خود گذار زیرا دراین قبیل موارد اصرار و سماجت فایده ندارد و تا میل باطنی و ذوق فطری محرک انسان نباشد هنری بروز نمیکند و بفرض هم که عملی انجام یابد نتیجه آن بیروح و خشک و خالی از لطف خواهد بود.

اما يك مطلب دیگر نیز هست: گاه یاد خاطره ای عزیز در نگهداری و حفظ اشیاء تأثیرشگفتی دارد. برادرهای آقای «...» همه در نگهداری اشیاء و جمع آوری مجموعه های گرانها ذوق و سلیقه خاصی دارند ولی خودش دراینکار بعدی بیعلاقه است که اگر اسناد، اوراق لازم و ضروریاتش را برادرش حفظ نکند همه در گوشه و کنار از بین می رود و در تمام خانواده بییقینی معروف است. چند روز پیش ضمن صحبت براین طرز زندگی او ایراد می گرفتند و سرزنش میکردند. وقتی تنها ماندیم گفت:

«من نیز چیز عزیزی دارم که سالها است آنرا حفظ کرده و بسا داشتن آن نمیخواهم اشیاء دیگری را که وجود و عدمشان برآیم یکسان است حفظ کنم».

آنگاه مرا با طاق دیگر برد. قفسه ای را گشود، تخت کفش زنانه خیلی ظریفی که نشان میداد متعلق بپای کوچکی بوده در آورد. هنوز علامت کارخانه فرانسوی آن بخوبی خوانده میشد و معلوم بود بیش از چند ساعت پا نرفته مدتی بآن چشم دوخت، چند بار بویش کرد و گفت:

«این مجوعه گل، پروانه، عتیقه من و با هستیم برابر است».

لحظه ای ساکت شد و بگنجشگی که روی شاخه درخت مقابل پنجره اطاق نشسته بود و با متقاررهای ظریفش را پاک میکرد چشم دوخت. اما بآن پرنده توجهی نداشت و بدون شك پیاهای ظریفی که روزی درون کفش بروی

این کف جا داشته فکر میکند ! چنانکه گوئی بوصف عوالم گذشته احتیاج دارد سکوت را شکسته گفت :

«.. تابستان بود.. من درخانه ییلاقی دزاشوب بسر میبرد و هستی بهر صاحب این کفش سپرده بودم . پس از ماه ها انتظار روزی بخانه ییلاقی «..» که در همسایگی ما منزل داشت و محرم اسرار او بود آمد . در این دیدار دقایقی بر من گذشت که هر لحظه آن با ابدیت برابری میکند . وقتی پایش را از کفش بیرون آورده و لب بر آن سائیدم بوی عطری که تاکنون نیز همان عطر را دوست دارد ، مخلوط با بوی بدنش و بوی چرم نو در هم آمیخته رایحه سحرانگیزی بوجود آورده بود. آنروز بهترین روزهای عمرم بود و بخواهش من کف یک لنگه از کفشهایش را بیاد بود آنساعت فراموش نشدنی بمن بخشید... سالهاست آنرا حفظ کرده ام و این تنها چیر گرانبهایی است که از دوران جوانی و عشقم باقی مانده ...»

چنانکه گوئی چیز مقدسی را در دست دارد کف کفش را با احترام بوسید و آنرا در جعبه اطلسی خود جا داد و مرا از لطف مجموعه یا در حقیقت «قطعه منحصر» خود حیران ساخت .

دعوتنامه

تاریخ.....

دوست وفادارم با تقدیم مراتب ارادت، عرض میشود : روز جمعه باتفاق چند نفر از دوستان صمیمی که از هر جهت توافق روحی و اخلاقی با شما دارند در قصد صرف ناهار و گردش و تفریح داریم چون افتخار پذیرائی باینده است و از نظر لطف خاصی که بمن دارید خواهشمندم با تشریف فرمائی خود بر سرور و شرف مجلس بزم ما بیفزائید. امیدوارم که هر کار مهم نیز که داشته باشید بخاطر صفا و مناظر شاعرپسند این دعوت مقرون با جابت گردد.

دوست صمیمی شما - امضاء

نامه یادا

دوست بسیار عزیزم! نامه‌ات رسید. امشب خانه را کاملاً خلوت کرده‌ام تا با فراغ بال نامه مفصلی برایت بنویسم. چون مدت‌هاست که واقعاً نتوانسته‌ام چنانکه شاید و باید ترا که از همه بن نزدیک‌تر و صمیمی‌تری از حال خود با اطلاع گردانم. می‌خواهم امشب گذشته‌ها را تلافی کنم و میل دارم (اگر قلم عاجز نباشد) آنچه را که در روح می‌گذرد بر کاغذ بیاورم و جواب نامه و سئوالهای ترا آنطور که دلت می‌خواهد بنویسم. بعلاوه حسن می‌کنم خودم هم بنویشتن یا گفتن حالاتم برای دوستی چون تو احتیاج دارم.

نمیدانم از کجا شروع کنم!

نوشته بودی این چه بازی است دو آورده‌ای؟! «چرا این پیرمرد بیچاره را

باین روز سیاه انداختی؟!»

از جملاتی که با این لحن نوشته بودی فوق‌العاده خوشم آمد و خندیدم. ولی تعجب کردم که چرا تا بحال مرا آنطوری که هستم نشناخته‌ای چون من هرگز هیچ چیز را از تو مخفی نکرده‌ام و حالات روحیم را از آن زمان که هر دو دخترک خردسالی بودیم تا حالا که زن بیست و پنج شش ساله‌ای شده‌ایم برای تو شرح داده‌ام و دیگر گمان نمی‌کردم نقطه تاریکی در زندگیم وجود داشته باشد که نتوانی آنرا درک کنی.

تو میدانی و من هم هرگز درین قسمت انکاری نداشته‌ام که اصولاً من از کودکی قدری ماجراجو بودم. ولی خوب بیاد داری که در عوض دختر باوفایی بودم و حتی بعدی این صفت در نهاد من وجود داشت و بآن پایبند بودم که بیوفایی را پیش خود گناه می‌دانستم و واقعا همین وفا بوده که بسیاری از بلهوسیهایی مرا الکام میزد و نیک گذاشت به حریم دیگران تجاوز کنم.

وقتی هم با «مسعود» که یکدیگر را دوست می‌داشتیم، نامزد شدم باز این صفت تأثیر مهمی در زندگی من داشت. تو می‌دانی، من زشت یا احق نبودم که طرف توجه مردان دیگر واقع نشوم ولی همین خصلت نمی‌گذاشت که جز شوهرم بردی اعتنا کنم. گمان می‌کنم خوب بیاد داشته باشی آن روزی را که نامزدم بغاطر زنی بآن کیفیت مرا ترک کرد و عشق و محبت مرا نادیده گرفت و با کمال بیرحمی، احساسات و عواطفم را پایال ساخت.

باز گمان می‌کنم فراموش نکرده باشی که بعد از متار که با نامزدم، چطور مریض شدم و تا چه حد روحیه‌ام را از دست دادم، تا آنجا که مدتی نمیدانستم بین مرگ و زندگی کدامیک را انتخاب کنم.

البته برور زمان توانستم برخود مسلط شوم و شکست‌ها را تدریجاً فراموش کنم. اما دیگر آن زن باوفای نخستین نشدم و عاطفه و وفا در نظرم چیزی بیش یا افتاده و حتی «کنفت» جلوه‌گر شد!

نمی‌دانم گاهی در باره کلمه «وفا» فکر کرده‌ای؟ براستی کلمه وحشتناکی

است!

واقعا هر کس از دوستان و آشنایانش او را می بیند تعجب می کند ، تعجب می کند که چگونه پیرمردی که سابقاً آنقدر خسته و خسیس و بدخوب بود اینطور با نشاط و مهربان و دست و دل باز شده است !

نمی دانم بازخواهی نوشت که چرا این پیرمرد بیچاره را با این روز سیاه انداختی ؟ بنظرم دیگر جواب این « چرا ؟ » را برای همیشه داده ام .

ولی دوست عزیز ! چون نمی خواهم برایت دروغ بنویسم ، با این همه حرفها حس می کنم که دیگر از این بازی خسته شده ام و دیگر بیش از این تاب دیدن این صورت چین و چروک خورده و این محبت لرج و بیمزه را ندارم و نمی توانم برای « تامین آینده » نا معلومی که ابداً نمی توان ازحالا آن را پیش بینی کرد ، این پیرمرد احق را که برای خاطر من از زن و فرزند گذشته ، تحمل کنم .

البته من منکر عشق نیستم و جوشش این عاطفه را در هیچ من و سالی بید و گناه نمی دانم . اما اجباری هم ندارم که عشق این پیرمرد بدبخت را بر خود هموار کنم . گاهی فکر می کنم اگر وضع فعلی ما دو نفر تغییر می کرد یعنی من زنی پیر بودم و او مردی جوان ، آیا می توانست يك لحظه با من سر کند ؟ بخدا ابداً ... بلکه به بدترین و ظالمانه ترین وضعی مرا از خود می راند .

اصلاً دوست عزیزم ، من در برابر این پرشش ها و چراهای تو خیلی حرف دارم ، چرا تو یعنی « چرا تو من نیستی ؟ » ، « چرا مثل من فکر نمی کنی ؟ » ، در صورتی که محال است دو نفر از هر لحاظ شباهت کامل داشته باشند . مثلاً من از روی زندگی خودم هم که قضاوت می کنم می بینم اگر بخوام آن دردها و حس هایی را که غالباً ناراحت می کند برای کسی بگویم ، از تشریح و توصیف آن عاجزم . فرضاً هم که قدرت اینکار را می داشتم ، تازه شنونده بعلت عدم شباهت روح و احساس متعجب می شد و اگر تصدیقی هم از راه ادب می کرد ، آمیخته با هزار گونه تردید و ابهام می بود . در مورد تو هم همین طور است ! شاید هم اشتباه باشد .

در هر حال انسان ها در نظر من رنگ روحی مشخصی دارند که از حیث روشنی و تیرگی در همان زمینه ، باز بایکدیگر اختلاف پیدا می کنند . در میان دو دوست یکدل و يك جهت هماقدر اختلاف است که در میان رنگهای پشت کلی و ادغوانی . بنا بر این اگر در دوستیها شباهت کامل روحی بدست نیفتد جای شکایت نیست .

خلاصه می خواهم بگویم من و تو هم با يك دیگر در زمینه رنگ روحیمان (بنفش یا آبی هر رنگ دیگر) فرق داریم . تو در عشق شکست نخورده ای ، توشوهری داری که کاملاً دوست دارد و بچه های زیبایی داری که در کنار توست هستند . بعلاوه آنطوری که من ترا از کودکی شناختم همیشه برخورد مسلط بوده ای و همیشه هوس ها و عشقهای بیمورد یا بقول خودت بیجا را پیش از آن که در دلت نشو و نما کند کشته ای . خلاصه ، بعد از آن زن خوشبختی هستی ، حال آن که من در اولین عشقم با شکست روبرو شده ام و این شکست در روحم تأثیر بسیار داشته است بطوریکه مرا زنی بلهوس و بسد بیار آورده . دیگر عشق ها و هوس ها برای من بکناب های بزرگ و کوچکی می ماند که

بنظر من، تمام رنجها و شکستهای عشقی يك زن از وفاداری او بوجود می آید. خیال نمی کنم اشتباه کرده باشم. خوشبختی زن در بیوفایی اوست. من بتجربه باین نکته پی برده ام. مرد وقتی دید زنی واقعاً دوستش دارد اورا شکاری تیرخورده و کشته می گیرد و چشم بشکار تازه و زنده می دوزد!

نمی دانم تو و زنهای دیگر درین باره چگونه قضاوت می کنید؛ در هر صورت من بآنچه نوشتم معتقدم و کاری هم به نظریه دیگران ندارم.

نوشته بودی: «مدتهاست که دست اذدل برداشته ای. هر روز یکی را بدام می کشی و اورا ناتوان و شکست خورده از خود می رانی!»

دوست عزیز! باید اقرار کنم که بزرگترین لذتها برای من زمانی است که قیافه شکست خورده و ناتوان عاشقی را که با بیوفایی کرده ام می بینم. از گریه های تلخ اینها لذت کهنه ترین شرابها را می برم و از ناراحتی اینها آرامش عجیبی در خود حس می کنم گذشته ازین، شاید متوجه شده باشی که مردها دوست را در زن می پسندند: فریب دادن و دروغ گفتن. من همواره آنچه را که باطن این گروه بدان مایل است با کمال سخاوت نشان کرده ام. باین وصف آنها هم درین معامله مبنیون نیستند!

نوشته بودی: «شنیده ام زنی يك بی قید و خراباتی شده ای! یاد رفتن آئینده ات نیستی؟! فکر نمی کنی که همیشه جوان و زیبا نخواهی ماند؟!»

از اینکه بفکر من هستی بسیار متشکرم. ولی باید بگویم از کجا معلوم است که من تا چند سال و چندماه یا چند روز و چند دقیقه دیگر زنده خواهم بود تا از حالا بفکر آئینده باشم. ولی با اینهمه، آنقدرها هم که تو فکر کرده ای لاابالی نیستم، چون داستان عاشق پیر و دلداره ام از همین جا سرچشمه می گیرد!

بیچاره این عاشق پیر! با يك لبخند، يك فریب، يك اشاره مختصر، بدام کشیده شد و خوشمزه تر آنکه این پیرمرد که عمری با خست و ولع به جمع آوری مال مشغول بوده، حالا بیدریغ تمام تمول و مکنشش را در راه من خرج می کند، خرج که کم گفتم، پیاپی من می ریزد. باور کن يك اخم کوچک یا يك ناز بجا، کافی است که مقداری اذیت و تش را بنام من به ثبت برساند، و عجیب تر آنکه من برای مزید شکنجه او، شکنجه ای که از آن لذت می برم، گاه قسمتی از مالش را بیکي از دوستان خود می بخشم و حس می کنم که خون دل می خورد و جرأت دم زدن ندارد!

واقعاً می توانم بگویم کاملاً عاشق بیچاره و صادقی است! ولی چه فایده؟ من بقدر ذره ای باو علاقه ندارم. از عشق لزج و زیادش متنفرم و از خواری و بیچارگیش ناراحت و ناراضی هستم. بطور خلاصه اگر از لحاظ تمول سرشار و مزاحم نشدنش نبود، از همان اول او را با يك اردنگ از خود رانده بودم. ولی بیچاره حاضر است به کسانی هم که دوستان دارم خدمت کند و دم نزنند. خلاصه تا بحال باز بچه خوبی بوده، می گوید «پس از يك عمر، تازه حالا معنی زندگی را فهمیده ام، زندگی یعنی عشق... یعنی محبت.»

آن‌ها را با عجله می‌خوانم و کنار می‌گذارم. البته کوچکترها را زودتر و بزرگترها را کمی دیر تر. مختصر آن که داستان‌های خوانده شده بسرایم کمترین ارزشی ندارد. دوست دارم تا دلم مشتاق و چشم قادر بخواندن است هر روز کتاب‌ها و کتابچه‌های تازه‌ای داشته باشم و از دوره کردن کسالت آورخوانده شده‌ها بگریزم. دوست مهربانم! میدانم با خواندن این سطور از من خشمگین میشوی ولی امیدوارم دوست خود یعنی این دوست گمراه را ببخشی. قلم بفرمانم نیست. می‌خواهم آن‌چه را که از ضمیرم می‌گذرد برایت بنویسم، پشت اقرار کنم. آری می‌خواهم اقرار کنم که امروز در دست یکماه است که در حاشیه‌ی معاشقه با آن پیرمرد، به‌طور خود، بکتابی بزرگ و عیبی برخوردارم و تا امروز که این نامه را مینویسم، نتوانسته‌ام بیش از چند صفحه از آن را بخوانم.

نی‌دانم در چه مدت این کتاب تازه تمام خواهد شد؟ گاهی از خودم می‌پرسم آیا پایان این کتاب با ناپیثی من همراه نخواهد بود؟! دلم می‌خواست می‌توانستم از خواندن آن صرف نظر کنم ولی با این روح کنجکاو و جوینده‌ای که در خود سراغ دارم آیا می‌توان از درک اسرار این گنجینه‌ی هوس‌انگیز دست کشید؟ آرزو دارم این کتاب برخلاف گذشته، از آن‌هایی باشد که هر روز مضامین تازه و ترو شیرین‌تر و پرمایه‌تری از آن کشف گردد چون حقیقه‌ی از کتاب‌های بیمایه خسته شده‌ام.

الان ساعت يك بعد از نیمه شب است. تلفن زنگ می‌زند. نی‌دانم کیست؟ کاش او باشد، او، آن کتاب تازه و خواننده نشده...

دوست عزیز! ممکن است نتوانی حدس بزنی. تلفن کننده همان احق‌فرتوت یا بقول تو آن پیرمرد بیچاره بود که درین نیمه شب دلش برایم بشود افتاده بود و می‌خواست از حالم باخبر شود. ترا بخدا خوب فکر کن. این محبت، ازج و احقانه نیست؟ آیا حق ندارم فردا صبح این دلباخته پیر را هم بایک اردنک بسراغ دیگران بفرستم؟

دوست عزیزم! نی‌دانی چقدر ازین تلفن بی‌موقع که رشته افکارم را برید مصبانی هستم. فعلا کافی است. نامه را با اجازه‌ی تو تمام می‌کنم و به تختخواب می‌روم. قربان تو - دوست یلدا

شیراز ۳۲۰۴۲۱

مهین توللی

تبريك عيد

دوست گرامی آرزو مندم که تبريكات صميمانه‌ی من بمناسبت
حلول عيد سعيد ملی، در محضر انور تان مورد قبول يافته ميمنت سال نوطليعه‌ی
موفقيتهای بزرگ برای سرکار عالی باشد.

ارادتمند . امضاء

جواب

مقابلا با اظهار تشکر از مراحم عالیۀ آن جناب بعرض تبريك مفتخرم
از خدا ميخواهيم که در سال نو ستاره‌ی اقبال شما را درخشان تر نموده باین
وسيله موجبات سربلندی دوستان را بيش از پيش، فراهم آورد.

باتقدیم احترامات - امضاء

نمونه‌ی دیگر

فرارسیدن سال نو و تجديد جوانی طبیعت را بآن سرور گرامی تهنیت
گفته امیدوارم که ميمنت نوروز موفقيتهای روز افزون و شکوفه‌های سعادت
برای جناب عالی بار آورد خدمت عموم افراد خانواده معظم تبريكات صميمانه‌ی
خود را معروض داشته شمول الطاف فرد فرد آنان را برای خود، سرلوحه‌ی
کنجینه‌ی آرزوهای دل ميدانم.

خواهان سعادت شما - امضاء

جواب

مقابلہ، تبریکات صمیمانہ و ادعیهی خالصانہی خود را تقدیم حضور
انور داشته از خدا می‌خواهیم کہ روزگاران متمادی و اعیاد متوالی سالم و
شاد کام و بیش از پیش منشاء خدمات گرانہا باشید. عموم افراد خانوادہ
بعرض تبریک مفتخر و از محبتہای آن جناب سپاسگزارند.

قربان شما - امضاء

نامہ بدوست

دوست عزیزم

بمن تبریک بگو نمی‌خواهی در این موقع کہ پس از خانمہ نگارش این
نامہ بمنتہی آرزوی خود میرسم اولین کسی باشی کہ بمن شاد باش بگوئی؟!
البتہ ہمینطور است من خود میدانم همانقدر کہ از نزدیک شدن این
سعادت خوشحالم تو نیز لذت میبری. ہمیشہ آرزو میکردم وقتی این خوشبختی
را میابم اولین فردی باشی کہ تهنیتم میگوئی خوب میدانم کہ تا چہ پایہ
بدوست خود علاقمندی.

اسم این طبیعت را چہ بگذارم؟ نمیدانم. . . نمیدانم آنرا ظالم
بخوانم یا رئوف بنامم - اگر لازم بود باین سعادت برسم چرا اینقدر عذاب
دیدم؟

نامہ بہمکلاس

تاریخ

دوست عزیزم بعد از سلام، این نامہ را از بستر بیماری مینویسم
بیش از سردرد شدید، بعلت عقب افتادن دروس و وظائف کلاسی در این

نزدیکهای امتحان، ناراحتی خواهشمندم امروز بعد از مرخصی از دبیرستان
لطفاً به بنده منزل تشریف آورده سر افرازم فرمائید تا ضمن زیارت وجود
شریف از جریان دروس نیز مستحضر گردم.

باتقدیم احساسات صمیمانه - امضاء

نامه به پزشك

تاریخ

جناب آقای دکتر

باتشکر از مراحم جنابعالی و معذرت از این تصدیع، بعرض عالی
میرساند که سردرد کمی ساکت شده ولی تب پائین نمیآید آمپولها و قرصها
طبق دستور جنابعالی مصرف و تمام شده فقط مقداری از شربت مانده است
نسخه‌ی قبلی را در پیوست تقدیم نموده منتظر دستور جدید هستم و ویا
لطفاً با تشریف فرمائی خود سرافرازم فرمائید.

باتقدیم احترامات - امضاء

نامه برئیس دبیرستان

تاریخ

ریاست محترم دبیرستان

بطوریکه ابوی بعرض مبارک رسانیده و خاطر شریف مستحضر است
دیروز و امروز اضطراراً نتوانسته‌ام سرکلاس حاضر گردم و از قرار اظهار
پزشك محترم آقا دکتر چند روز دیگر احتیاج با استراحت در
منزل، دارم متمنی است غیبتم را موجه منظور فرموده و اطمینان داشته
باشید که برای جبران ایام غیبت، نسبت به پیشرفت دروس عقب افتاده
کوشا خواهم بود گواهی پزشك پس از حصول بهبود، تقدیم میگردد.

باتقدیم احترامات.

شاگرد شما - امضاء

تسلیت

تاریخ

دوست داغدیده‌ام از شنیدن خبر جانگداز فقدان مادر گرامی شما، بی‌نهایت متأسف گردیده خود را قلباً در این مصیبت بزرگ شریک میدانم. گرچه تحمل این درد از عهده‌ی روح و قلب حساس شما خارج است ولی امیدوارم که برای شادی روح پرفتوح آن مرحومه، صبر و شکیبائی پیش گیرید. بنیاد عمر همه‌ی ما بر آب و حباب نهاده شده از طی این راه درد-ناك چاره‌ای و از نوشیدن این شربت ناگوار گزیری، نداریم.

قربانتان - امضاء

جواب

تاریخ

قربانت گردم از اظهار همدردیهای جنابعالی بی‌نهایت ممنون و سپاسگزارم تنها وسیله‌ای که در این موارد موجب تخفیف آلام درونی میشود احساسات تسلی بخش دوستان مهربان است. درخاتمه سعادت و سلامت شما را از درگاه خداوند متعال مسألت نموده آرزو مندم که از تندهاد خزان حوادث محفوظ و مصون باشید.

دوست صمیمی شما - امضاء

نمونه‌ی دیگر

تاریخ

سرور گرانمایه‌ام من و تمام دوستان، در این مصیبت بزرگ که بخانواده‌ی شما روی داده خود را شریک میدانیم زیرا هر کس که با آن شادروان آشنائی داشته، متأسف است از اینکه يك دوست صمیمی و يك مربی دانشمند اخلاق را از دست داده. مسلماً نه تحمل این درد آسان است و نه کلمات و عبارات ازعهده‌ی بیان احساسات و آلام درونی برمیآیند، من که بادیده‌ی اشگبار این نامه را می‌نگارم، نمیدانم برای شما، چطور تسلیت بنویسم؟ و چگونه از بارغمهای بی‌پاینتان بکاهم؟ خواهش‌مند خدمت خانم محترم و برادران گرامی مراتب احترام و همدردیهای مرا معروض دارید. خداوندروح پرفتوح آن مرحوم راقرین رحمت و بازماندگانرا صبر و سلامت عطا فرماید.

تصدق شما - امضاء

جواب

تاریخ

دوست مهربانم روح من، باندازه‌ای متألّم و تحت تأثیر شدید ترین احساسات پرسوز و گداز قرار گرفته که فقط گریستن و سر دادن سرشک غم آنرا سبکبار میسازد، نامه‌ی جنابعالی را خواندم چون از دل برخاسته بود بردل نشست، ساعتی اشک ریخته و بدان وسیله از اشتعال آتش دل کاستم شما هم حق دارید در این سانحه‌ی جانگداز، متأثر و گریان باشید زیرا یکی از صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستان خود را که همیشه با شادیها و غمهای شما انباز و بیاد شما دمساز میبوده، از دست داده‌اید. خانم و برادران با عرض سلام و تقدیم مراتب ارادت بی‌نهایت از محبتهای جنابعالی سپاسگزارند.

قربانت - امضاء

نگاتی درباره نویسنده گی

یادداشت های نویسنده

يك وقت خانمی از من پرسید برای پسرش که استعداد ادبی دارد و می خواهد نویسنده شود، چه دستورهایی را توصیه می کنم . من از ظاهر سؤال کننده فهمیدم که چندان توجهی به جواب من نخواهد داشت . بدین جهت گفتم «مدت پنجسال، سالی صد و پنجاه لیره به او بدهید و بگوئید برو هر چه می خواهی بکن» . بعدها در این باره اندیشیدم و اکنون چنین به نظر می رسد که بیش از آنچه گمان برده بودم راهنمایی خوبی کرده ام . چنان در آمدی يك جوان را اگر سخته نخواهد گذاشت اما آنقدر کم هست که او را در آسایش نگذارد . باید گفت که رفاه و آسایش بدترین دشمن نویسنده است . با چنان در آمدی او می تواند در تمام جهان تحت شرایطی سفر کند که او را با وجهه ها و رنگ های مختلف زندگی آشنا سازد . در حالی که این شرایط برای کسی که در فراوانی و رفاه بیشتری است کمتر پیش می آید . با چنان در آمدی او غالباً بی پول خواهد بود و مجبور خواهد شد برای امرار معاش به بسیاری از تغییرات جالب زندگی تن در دهد . برای يك نویسنده مفید است که خود را در شرایطی قرار دهد که هر چه بیشتر بتواند با تغییرات و فراز و نشیب های زندگی انسان برخورد کند . لازم نیست هیچ کاری را زیاد بکند ولی باید با هر کاری اندکی آشنائی بیابد .

يك نویسنده باید بداند که: هر پیشامد بمنزله کیسه گندمی است برای آسیاب او . آری، استعداد داشتن، بیست و سه ساله بودن، پنج سال وقت داشتن، و صد و پنجاه لیره در سال درآمد داشتن، نعمت بزرگی است !

لازم نیست که نویسنده يك کوسفند کامل بخورد تا بگوید گوشت کوسفند چه مزه ای می دهد، بلکه فقط خوردن قطعه ای گوشت کوسفند کافی است و او باید این کار را بکند .

نویسنده تنها موقعی نمی نویسد که پشت میز تحریرش نشسته است . بلکه در حقیقت او در تمام روز، هنگام برخورد با مسائل مختلف، مشغول کار است . هر چه می بیند و هر چه احساس می کند برای مقصود وی مفید است . او همیشه دانسته و ندانسته در گنجینه ذهنش به اندوختن ذخائر می پردازد .

من آرزو داشتم که در عالم نویسندگی اسم و رسمی پیدا کنم. لذا خود را در معرض هر گونه تغییری که فرصت اندوختن تجربیات بیشتر را به من می‌داد، قرار دادم و هر چیزی را که دستم به آن می‌رسید خواندم.

نویسنده فقط بشرطی می‌تواند همیشه بارور باشد که دائماً وجود خویش را تازه نگاهدارد و فقط وقتی می‌تواند وجود خویش را تازه نگاهدارد که در همه حال روحش را با تجربیات جدید قوت بخشد و برای این کار هیچ راهی پرنمرت از کاوش مشتاقانه در آثار ادبی بزرگ گذشته نیست. زیرا يك اثر هنری را معجزه پدید نمی‌آورد بلکه حاصل تهیه و تدارك است.

چون فکر می‌کردم که عمر آنقدر طولانی نیست که برای آموختن «روش خوب نوشتن» کافی باشد، میل نداشتم وقتی را که تا این حد برای رسیدن به مقصود مورد نیازم بود، در فعالیت‌های دیگر صرف کنم. من هرگز نتوانسته‌ام خود را متقاعد کنم که جز نویسندگی چیز دیگری برایم اهمیت دارد.

هر وقت هدفی دارید باید قدری از آزادی خود را برای رسیدن به آن فدا کنید. برای نویسنده مهم است که پیوسته افراد را مطالعه کند، و عیب من این است که این کار غالباً برایم خسته‌کننده و ملال‌آور است. حوصله زیادی می‌خواهد. البته اشخاصی هستند با صفاتی بارز و مشخص که خود را همچون يك تصویر کامل با تمام ریزه کاری‌هایش در معرض نمایش شما می‌گذارند. این‌ها اشخاص داستاند. اشکال جالب و تماشائیند و غالباً از نمایاندن خصوصیات خود لذت می‌برند. گویا به این وسیله تفریح می‌کنند و می‌خواهند شما را هم در سرگرمی خود شریک سازند. اینها از جریان عادی زندگی خارج می‌ایستند و در عین حال مزایا و معایب غیر عادی بودن را دارند. در حالی که روشن و آشکارند احتمال دارد که از واقعیت بدور باشند. اما مطالعه يك شخص متوسط امری کاملاً متفاوت است: شخص متوسط بطور عجیبی بی‌شکل است. کسی است که با شخصیت مخصوص به خود و صدها خصوصیات مختلف روی پای خود ایستاده، اما تصویرش تار و مبهم است. وقتی که او خود را نمی‌شناسد چگونه می‌تواند چیزی درباره خودش به شما بگوید؟ هر چه گنج‌های سرشار برای عرضه کردن به شما داشته باشد با بیخبری خود روی آنها را می‌پوشاند. اگر شما بخواهید از این سایه‌های درهم فردی بسازید - همانطور که پیکر تراش از يك قطعه سنگ مجسمه‌ای می‌سازد - علاوه بر بسیاری صفات دیگر به فرصت، حوصله و ذکاوت سرشار مجتاجید. بایستی حاضر باشید به

جزئیات اطلاعات دست دوم گوش کنید تا بالاخره از يك اشاره یا يك اظهار تصادفی ، چیزی دستگیرتان شود . برآستی برای شناختن اشخاص می باید بخاطر خود آنها - و نه بخاطر خودتان- چنان به آنها علاقمند شوید که به گفته هایشان فقط بملت آنکه آنها می گویند توجه کنید .

خوب نوشتن موهبتی غریزی نیست . هنری است که به مطالعه مداوم و عمیق نیاز دارد .

واضح است که برای هیچ نویسنده حرفه ای ممکن نیست که فقط هر موقع شوق نوشتن دارد بنویسد . اگر منتظر شود تا حال نوشتن به او دست دهد و یا منتظر الهام بنشیند ، انتظارش خیلی طولانی خواهد شد و به ایجاد آثار اندک و یا هیچ خاتمه خواهد یافت . نویسنده حرفه ای حال نوشتن را درخود خلق می کند . او احتیاج به الهام دارد ، اما با وادار کردن خود به کار منظم در ساعات معین آن را مهار می کند و تحت فرمان خود درمی آورد . اما هنگامی که نوشتن به صورت يك عادت درآید ، نویسنده بی تاب است که در ساعاتی که معتاد به نوشتن شده است هر چه زودتر خود را به قلم و کاغذ برساند . از آن پس خود بخود می نویسد . کلمات به آسانی به سراش می آیند و کلمات بنوبه خود موضوع و مطلب را القاء می کنند . گاه موضوعها قدیمی و موخالی است اما ذهن ورزیده اومی تواند آنها را به يك قطعه مقبول تبدیل کند . و وقتی که به طرف اطاق غذا خوری یا اطاق خواب می رود اطمینان دارد که کار روزانه اش را خوب انجام داده است .

هرائر نویسنده باید بیان حادثه و ماجرائی از روحش باشد . او فقط در صورتی کارش را خوب انجام می دهد که منظورش از نوشتن رها ساختن خود از قید موضوعی باشد که آنقدر درباره آن اندیشیده است که باری بر خاطرش شده است ، و اگر عاقل باشد سعی خواهد کرد که فقط بخاطر آسایش خود بنویسد . شما نمی توانید خوب یا زیاد بنویسید (و من با جرئت می گویم که شما نمی توانید خوب بنویسید مگر آنکه زیاد بنویسید) مگر آنکه در خود عادت نوشتن به وجود آورید . اما عادات در نویسندگی هم مانند عادات در زندگی فقط تا موقعی مفیدند که بمحض آنکه از فایده افتادند شکسته شوند .

خوانندگان نمی دانند که قطعه ای را که به آسانی در نیم ساعت و یا حتی پنج دقیقه می خوانند از خون دل نویسنده به وجود آمده است و او با احساسی که برای آنها « عجب واقعی ! » جلوه می کند شبهائی طولانی را همراه باشک و تأثیر گذارنده است .

ظاهر انسان - یکی از مشکلاتی که داستان نویس با آن مواجه می شود این است که ظاهر شخص داستانش را چگونه توصیف کند . البته طبیعی ترین راه بر شمردن صفات ظاهری است : قد ، بشره ، شکل صورت ، اندازه بینی و رنگ چشمها که باممکن است همه را یکدفعه باهم ، یا هر وقت موقعیت مناسب پیش آمد بیان کرد ، و يك صفت

برجسته را با تکرار درمواقع مختلف می توان در نظر خواننده مهم جلوه داد . و نیز ممکن است وقتی که « شخص داستان » معرفی می شود ، یا هنگامی که توجه خواننده به او جلب شده است ظاهرش را توصیف کرد . در هر حال من عقیده ندارم که خواننده بتواند تصویر روشنی از او مجسم نماید . نویسندگان قدیمی تردید بیک شمردن خصوصیات جسمی شخص داستان خود خیلی دقیق بودند ، مع هذا اگر خواننده کسی را که نویسنده با چنان دقتی توصیف کرده در عالم واقعیت ببیند ، تصور نمی کنم قادر بشناختن او باشد . به نظر من ما بندرت می توانیم تصویر دقیقی بوسیله همه این کلمات و لغات در مغز خود مجسم کنیم . خواندن يك سلسله مشخصات مسلماً کسالت آوراست و بسیاری از نویسندگان سعی کرده اند با روش امپرسیونیسم توصیف خود را روح ببخشند . اینها واقعیت ها را بکلی از نظر دور می دارند و پرتو کم و بیش روشنی بر ظاهر شخص داستان خود می اندازند و انتظار دارند که از چند جمله مختصر و مفید و مثلاً از نحوه ای که يك شخص به نظر يك بیننده سالخورده می آید ، خواننده در مغز خود يك « انسان » بسازد . چنین توصیف هایی ممکن است با لذتی بیشتر از يك ردیف سجایا و صفات خوانده شود ، اما من شك دارم که از این جلوه برود . گمان می کنم که با روح بودن این توصیف ها غالباً این حقیقت را مخفی می کند که نویسنده در مغز خود تصویر روشنی از شخصی که می آفریند ندارد . گویا بعضی از نویسندگان از اهمیت صفات جسمانی آگاه نیستند ، یا هرگز دریافته اند که اثر آنها بر شخص چقدر زیاد است . در نظر دوشخص که یکی قدش يك متر و هفتاد سانتیمتر و دیگری که یکمتر و هشتاد و پنج سانتیمتر است دنیا در دو محل کاملاً متفاوت قرار دارد .

مواد کرد داستان نویس - این خطر همیشه در کمین نویسنده است که بایشتر شناختن دنیائی که به او موضوع مطالعه و تفکر عرضه می کند ، و با جامع تر فهمیدن نظراتی که او را به ارتباط مسائل توانا می سازد و با تسلط دقیق تر بر شیوه هنر خود ، توجهش از تجربیات متنوعی که مجموعاً مواد کارش را تشکیل می دهد منحرف گردد . هر گاه گذشت سالها و سال خوردگی او را از توجه زیاد به اموری که مربوط به اکثر مردم است باز دارد ، می توان گفت که او از بین رفته است . نویسنده باید نسبت به اهمیت چیزهایی که عقل سلیم برای آنها نتایج بزرگی قائل نیست نوعی عقیده کودکانه در خود محفوظ دارد . هرگز نباید کاملاً بالغ شود ، باید تا به آخر خود را به مسائلی که دیگر درخور سن او نیست علاقمند نگاهدارد .

داستان نویس در وجود شخصی که از ناچیز بودن مسائل زندگی آگاه شده باشد مرده است . غالباً می توان ترس و یاسی را که نویسندگان بر اثر اطلاع از وجود چنین حالتی در خویشتن به آن دچار شده اند مشاهده کرد و می توان دید که چگونه با آن به

مقابله برخاسته‌اند : گاه بارفتن به دنبال موضوعات جدید ، گاه با ترك زندگى و توجه به تخیل و گاه - وقتى كه آنقدر در گذشته خود عمیقاً فرو رفته‌اند كه نتوانسته‌اند خود را از دست كابوس واقعیت برهانند- با حمله به مواد كار قدیشان همراه با نوعى استهزاء و حشيانه. بدین سبب بود كه جرج الیوت و اچ . جی . ولز «دوشیزه كمراه» و «منشی عاشق پیشه» را رها كردند و به علم اجتماع پرداختند .

يكى برای شیوه نویسنده كه به خود در دسر مى دهد ، يكى سعى مى كند بهتر بنویسد ، يكى خود را به زحمت مى اندازد كه ساده و روان و مختصر بنویسد ، يكى هدفش را هماهنگى و موازنه قرار مى دهد ، يكى جمله‌اى را بلند مى خواند تا ببیند زیباست یا نه . اما حقیقت این است كه چهار نفر از بزرگترین نویسندگانى كه دنیا به خود دیده است : بالزاك ، ديكنس ، تولستوى و داستایوسكى بابتى اعتنائى به زبان خود چیز نوشته‌اند. این ثابت مى كند كه اگر شخصى بتواند داستان بگوید ، قهرمان داستان بیافریند ، حوادث به وجود آورد و خلوص و اشتیاق داشته باشد، يك ذره اهمیت ندارد كه چگونه مى نویسد . در همه حال خوب بنویسد بهتر است تا آنكه بد بنویسد .

نویسنده ، مثل مردم دیگر ، باروش «تجربه و خطا» چیز مى آموزد . آثار نخستین او آزمایشى است ، او دستش را در موضوعها و روش‌هاى مختلف امتحان مى كند و در همان حال شخصیت خود را پرورش مى دهد . همزمان باطلى این مرحله نویسنده خوشبختین را كشف مى كند - و این همان چیزى است كه باید عرضه كند - و مى آموزد كه چگونه این كشف را در مفیدترین صورت نشان دهد . نویسنده باید نویسندگى را كار اصلی زندگیش قرار دهد تا موفق شود ، یعنى باید يك نویسنده حرفه‌اى باشد .

من به تجربه‌هاى متعددى دست زدم كه يكى از آنها در آن موقع نوعى نازكى داشت : اشخاص متعددی از آنچه برای نوشتن يك داستان در نظر مى گرفتم انتخاب كردم و چهار یا پنج داستان مستقل نوشتم و آنها را بوسیله رشته بسیار روشن نازكى (زن مسنى كه حداقل يك نفر را در هر گروه مى شناخت) بهم پیوستم . نقص بزرگ این كار این بود كه از داشتن مسیر پیوسته‌اى كه توجه و علاقه خواننده را هدایت كند ، عاری بود . عدم موفقیت من در این تجربه بواسطه آن بود كه از يك وسیله بسیار ساده ، یعنى « دیدن وقایع و اشخاص از دریچه چشم يك شخص » غافل بودم . البته این وسیله‌اى است كه در داستانهای اتوبیوگرافى قرن‌هاست بكار رفته ولى هنرى جیمز بنحو بسیار مفیدی آنرا كامل کرده است . جیمز با عملی بسیار ساده ، یعنى تبدیل من به او و فرود آمدن از همه چیز دانی يك راوى همه چیز دان «به» آشنائى ناقص

يك شركت كننده ، نشان داد كه چگونه مي توان به يك داستان هماهنگي و تشابه با واقعيت بخشيد .

هيچكس نمي تواند به اين قصد كه در تلاش نوشتن يك كتاب پرفروش باشد ، يك كتاب پرفروش بنويسد . نويسنده بايد با خلوص و صداقت تمام بنويسد شما نمي توانيد چيزي بنويسيد كه مؤثرواقيع شود مگر آنكه خود تحت تاثير آن قرار گرفته باشيد . توفيق كسي كه كتابش قبول عامه مي يابد بدان سبب است كه با خون دل مي نويسد . چنان است كه او حقيقتاً در آرزوها ، تعصبات ، احساسات و نظرات توده عظيم جامعه سهيم است . او به جامعه آن چيزي را كه طالب است مي دهد ، زيرا خود او هم طالب همان است . اعضاي جامعه خيلي سريع كوچكترين رگه عدم خلوص را تشخيص مي دهند و از نويسنده روي مي گردانند . خيلي كم اتفاق مي افتد كه زندگي يك داستان حاضر و آماده در اختيار نويسنده بگذارد .

يك قانون خوب براي نويسندگان اين است : هرگز بيش از ضرورت بيان نكنيد .

به نظر من نبايد در يك داستان توجه به چند مطلب معطوف شود . چخوف با اينكه گاه به نظر مي رسد كه كارهايش «الله بختكي» است كاملاً مواظب اين نكته بود . در حقيقت شما بايد در يك داستان - مانند يك نمايشنامه - تصميم خود را بگيريد كه مطلبتان چيست و ذره اي از آن دور نشويد . به عبارت ديگر داستان شما بايد قالبی داشته باشد .

داستان کوتاه در نظر من شرح يك واقعه واحد - مادي يا معنوي - است كه با حذف هر چيزي كه در روشن ساختن آن اساسي نيست مي توان آن را يكدمست ويگرنك كرد .

به نظر من رمز نمايشنامه نويسي را مي توان در دو قاعده كلي بيان كرد : يكي اينكه از موضوع خارج نشويد ، ديگر اينكه هر جا مي توانيد حذف كنيد . در مورد قاعده اول تفكر منطقي شرط است و اصل مطلب هدايت توجه و علاقه خواننده است . اين نكته در داستان نويسي هم مهم است اما در داستان وجود فضاي بيشتربه نويسنده آزادي عمل بيشتري مي دهد . شايد لازم باشد بيان كنم كه مقصودم از

هدایت توجه و علاقه خواننده چیست . منظورم روشی است که نویسنده با آن خواننده را وادار می کند که خود را در مصالح بعضی اشخاص که در شرایط معینی هستند وارد بداند و تازمائی که داستان به نتیجه نهائی نرسیده است ، به آنها علاقمند بماند . يك صحنه هر قدر درخشان باشد و هر سطرى هر قدر خردمندانه نوشته شده باشد و هر اندیشه‌ای هر قدر درخشان باشد ، اگر به اصول نمایشنامه مربوط نباشد باید نویسنده آنرا حذف کند .

نویسنده باید اطلاعات وسیع و متنوع قابل ملاحظه‌ای داشته باشد ، اما اگر اجزاء آنرا در آثار خود قرار دهد ، شاید مرتکب اشتباه شود . این نشانه کم مایگی است که شخص نظرات خود را درباره فرضیه تکامل ، سوپات‌های پتهون و یا « سرمایه » کارل مارکس وارد يك داستان کند .

نویسنده باید در آن واحد هم شوخ طبع و بذله گو باشد و هم جدی و موقر

حتی بهترین نویسندگان هم چند اثر بسیار ضعیف نوشته‌اند .

موفقیت غالباً تخم اضمحلال را هم با خود همراه دارد ، زیرا با آسانی ممکن است نویسنده را از آنچه باعث موفقیتش شده است جدا سازد . اگر نویسنده اسیر توجهی که به او ، بعنوان يك شخص بزرگ ، می شود نگردد و توجه زنان زیباروی در او بی اثر باشد ، باید او را موجودی تقریباً فوق انسان دانست .

ترجمه و تنظیم : محمود وفائی